



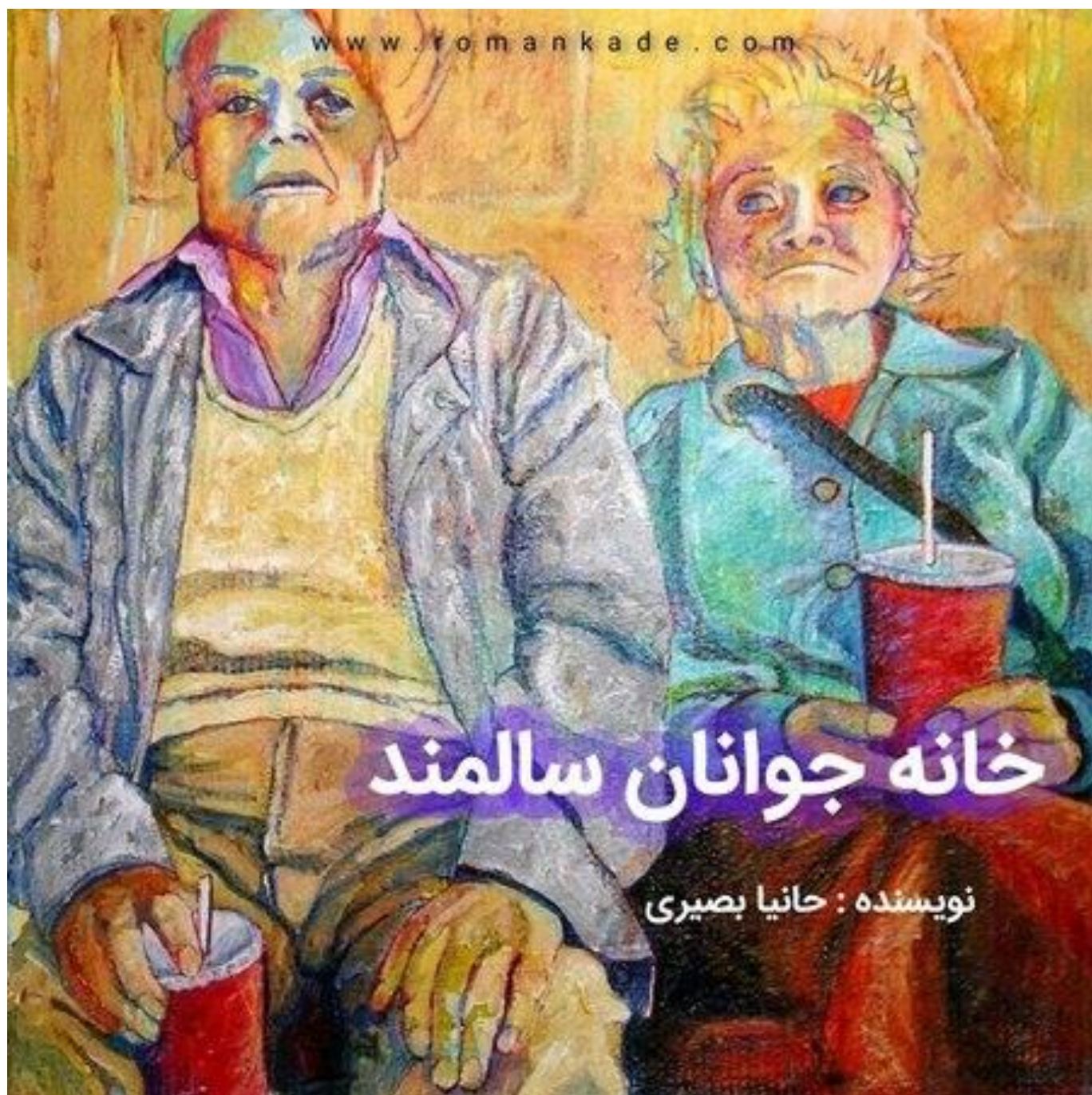
طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

( برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید )







نام : خانه جوانان سالمند

تاریخ شروع : ۲۹ / ۱۰ / ۱۴۰۰

تاریخ پایان : ۲۷ / ۴ / ۱۴۰۱

نام نویسنده: حانیا بصیری

تقدیم به تمامی جوانان سالمند.

## فصل یک:

صدای آژیر ماشین آتش نشانی و سر و صدای مردم همه جا را فرا گرفته بود. باد شدید در حال وزیدن بود و فضای متشنج حاکم را مضطربانه تر جلوه میداد.

آب دهانش را قورت داد و بینی اش را بالا کشید. از لبه پشت بام به پایین نگاه کوتاهی انداخت و ترسیده سرش را بالا گرفت تا چشمش به ارتفاع ترسناک پایین ساختمان نیفتد. حتی خودش هم از تصمیمی که گرفته بود پشیمان بود اما جلوه بدی داشت اگر جلوی این همه جمعیت جا میزد. با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد و داد زد: « ساکت باشید، ساکت، وگرنه خودمو از همین بالا پرت میکنم پایین » صدای همهمه مردم بیشتر شد و کسی به حرف هایش توجه نکرد. عده ای



از مردم تماشاچی ایستاده در پایین ساختمان گوشی به دست مشغول فیلم برداری از پسر جوانی بودند که قصد خودکشی از طبقه ششم ساختمان را داشت و از آن بالا برای خودش چیز هایی میگفت که صدایش میان سر و صدای مردم دقیق شنیده نمیشد.

موهای بهم ریخته اش را از روی صورتش کنار زد و زیر لب به باد مزاحم لعنتی فرستاد و برای بار دوم به ارتفاع ترسناک زیر پایش نگاه کرد و خودش را برای گرفتن همچنین تصمیم حماقت باری سرزنش کرد. هرچقدر هم که وقت میخريد تا خودش را راضی به انجام چنین کار ترسناکی کند کم بود. آب دهانش را با صدا قورت داد و بلند فریاد کشید

« تا ده شماره می‌شمارم خودمو میندازم پایین فهمیدید؟ »

بالاخره در این موقعیت ده ثانیه تاخیر هم ده ثانیه بود! مرد بلندگو به دست اتوکشیده و کت و شلوار پوشی که میان جمعیت مردم ایستاده بود دست آزادش را به نشانه صبر بالا گرفت و با لحن ملایم و مهربانی او را دعوت به آرامش کرد

« نه، نه داری اشتباه میکنی، ببین من روانشناسم قول میدم بهت کمک کنم تا به سلامت این بحران رو پشت سر بزاری اول از همه یک نفس عمیق بکش بعد... »

هنوز حرفش را کامل نکرده بود که ناگهان بلندگو از دستش کشیده شد. مردی کوتاه قامت که مقداری از موهای جلوی سرش ریخته بود و عصبانیت شدید از چهره اش فوران می‌کرد پشت بلندگو ایستاد و داد زد : « دروغ میگه، نامردی اگه خودتو نندازی پایین. عاقت میکنم پدرسگ، یالا ببر پایین ببینم »

روانشناس سریع بلندگو را از مرد عصبانی گرفت « آقای محترم لطفا خودتون رو کنترل کنید. بحث مرگ و زندگی یک انسان وسطه »

مرد شاکی با انگشت اشاره به پسر که با رنگ پریده لبه پشت بام ایستاده بود اشاره کرد

« من اگه بگم این انسان نیست به جامعه حیوانات هم توهین کردم، ای تف به شرف بیاد پسر. امروز نمیری خودم خفه ات میکنم »

پسر با استیصال و ترس به پدرش که پایین ساختمان داد و فریاد راه انداخته بود نگاه کرد و درحالی که از اضطراب زیاد صدای تپش قلبش را میشنید پای سمت چپش را روی هوا معلق نگه داشت و خطاب به پدرش گفت: « فکر کردی این دفعه هم مثل سه باره پیشه؟ کور خوندی خودمو میکشم و از دست شما خلاص میکنم » پدر غضبناک برای بار دوم بلندگو را از دست روانشناس کشید

« بین شهاب الدین اگه فکر کردی با این کارها میذارم بری خونه مجردی بگیری کور خوندی این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری ها نیست »

روانشناس کلافه و به زور بلندگو را از دست مرد گرفت و تذکر داد « آقای محترم... » پسر در جواب پدرش عصبانی داد زد: « به من نگو شهاب الدین، من الدین اسمم رو برداشتم، همیشه دوست داری باهام مخالفت کنی، اصلا میدونی از دست همین کارهات که میخوام خونه مجردی بگیرم. » پدر حرصی دستش را به سمت روانشناس دراز کرد و دوباره خواست بلندگو را بگیرد که روانشناس مانع شد و خودش از پشت بلندگو گفت:

« ببین شهاب الدین جان... یعنی شهاب جان دو دقیقه به من گوش کن قول میدم درکت کنم »

صاف ایستاد و بی توجه به روانشناس کاغذ تا شده ای از جیب شلوارش بیرون آورد و همزمان که مراقب بود تعادلش را از دست ندهد کاغذ را باز کرد. سخت ترین کار دنیا قبل از انجام عمل خودکشی نوشتن نامه قبل خودکشی بود ! آن هم وقتی که کل سال های تحصیلی مادرت انشاء های مدرسه ات را نوشته باشد و با این حال باز هم پایین ترین نمره کلاس باشی ! دردی که شهاب به آن مبتلا بود. او حتی از رو خوانی یک انشاء ساده هم عاجز بود!

صدایش را صاف کرد و بلند خواند :

« این یک خودکشی ساده نیست، این یک انحط... انحطا.. آه تف به روت بیاد چی نوشته اینجا. »

روانشناس از پشت بلندگو گفت : « انحطاط »

با لبخند رو به روانشناس بشکنی زد « ایول، این یک انحطاط است »

پدر عصبی خندید و سرش را به طرفین تکان داد و ناگهان فریاد کشید : « د آخه ببینید این ابله حتی متن خودکشیش رو هم داده یکی دیگه براش نوشته، ولم کن بزار برم اون بالا خودم هولش بدم پایین »

چند نفر از مردم به همراه روانشناس مانعش شدند و او را عقب فرستادند.

« آقا آروم باشید، کدوم آدمی نامه خودکشی یکی دیگه رو مینویسه آخه ؟ »



پدر شاکی داد زد:

«دوستای کودن این دیلاق.»

نیروهای آتش نشانی مشغول پهن کردن تشک های بادی روی خیابان اطراف ساختمان بودند و جمعیت مردم که هر لحظه رو به افزایش بود را به عقب هدایت می کردند. عده ای از مردم نگران داد می زدند: «نپر» و تعداد کمی هم که قضیه را جدی نگرفته بودند به شوخی می گفتند: «بپر دیگه بابا سه ساعته علافمون کردی»

در این میان مردی با کلای لبه دار مشکی و پالتوی بلند سیاه رنگ آهسته جمعیت را کنار زد و خودش را به پدر شهاب که مشغول کشاکش گرفتن بلندگو از روانشناس بود رساند و دست به سینه کنارش ایستاد «خیلی سخته نه؟»

پدر که دید روانشناس زیادی سرسخت و وظیفه شناس است بیخیال گرفتن بلندگو شد. برگشت و با اخم به مرد کنارش نگاه کرد «سخته؟ سخت برای یک ثانیه اش»

مرد رو به پدر ایستاد و لبه کلاهش را کمی بالا برد، با این کار چشم هایش از زیر کلاه نمایان شد، با دو انگشت اشاره و میانی اش کارت سیاه رنگی را از جیب جلوی پالتو اش بیرون آورد و به سمت پدر شهاب گرفت «اگه از پشش برنمیای، بسپارش به ما» و لبخند زد.

پدر کارت را از مرد گرفت و نگاهی به سرتا پایش انداخت و بدون اینکه جوابی بدهد روبه شهاب داد زد:

« بیا پایین ببینم بچه » و کارت را داخل جیب پیراهنش گذاشت.

شهاب بی توجه به فریاد های اعتراض آمیز پدر به جمعیت مردم که هر لحظه بیشتر می شدند نگاه کرد و تصمیم گرفت از این فرصت و تریبونی که در اختیارش است به خوبی استفاده کند. اینطور میتوانست وقت بیشتری بخرد و بر ترسش غلبه کند و هم قبل از مرگ سخنرانی به یادماندنی از خودش بر جای بگذارد.

انگشت اشاره اش را بالا گرفت و صاف ایستاد و با صدایی که از فریاد های متمادی دو رگه شده بود داد زد : « گوش کنید...من به عنوان یک جَوون حق دارم مسیر زندگیم رو خودم انتخاب کنم، چرا انقدر فشار میارید به ما بیچاره ها؟ مگه ما ازتون چی میخوایم؟ یه مسافرت مجردی با دوستانمون و احترام گذاشتن به سلايقمون خواسته زیاده؟ مارو به حال خودمون بزارید. تو سن بیست و دو سالگی دوست دارم خونه مجردی داشته باشم و از خانواده بگم این حق من، بابا درکمون کنید دیگه، ایهاالناس من بچه نیستم بزرگ شدم.»

همه جوانان گوشی به دستِ نظاره گر از پایین ساختمان باهم هو کشیدن و او را تشویق کردند. خوشحال از این که سخنرانی اش به اندازه کافی جمعیت را تحت تاثیر قرار داده همانطور که سعی می کرد لبخندش را پنهان کند اخم تصنعی کرد و با جدیت مشتش را بالا گرفت

« آره، حرف ما این، پدر و مادرها تا کی میخوان به بچه هاشون زور بکنن؟ یعنی چی وقتی که ازدواج کردی هر غلطی میخوای بکن؟ من میخوام غلط هامو الان بکنم . دوره این کارها دیگه به سر رسیده ما حقمون رو میخوایم »

دوباره صدای تشویق و سوت جوانان و فریاد های نارضایتی پدر و مادر ها همه جا را فرا گرفت. ذوق مرگ دو دستش را بالا گرفت و برای جمعیت بوسه ای فرستاد و همزمان که جو حاکم بر فضا او را گرفته بود آهسته تعظیم کرد. توقع داشت با تمام شدن سخنرانی اش پدر را درحالی که به پهنای صورت اشک می‌ریزد و متحول شده ببیند. اما او دیگر میان جمعیت نبود. غافل از این که همان موقع غریب به سه، چهار نفر دست های پدرش را محکم گرفته بودند تا مبادا وارد پشت بام ساختمان شود و کار دست هردو نفرشان بدهد.

دستش را بالا گرفت و برای مردم تکان داد. درست زمانی که حس نماینده مدافع حقوق جوانان را به خود گرفته بود و مشغول تعظیم های متمادی به جمعیت بود ناگهان سرش گیج رفت و به سمت جلو سرازیر شد و با سر از ساختمان پایین افتاد.

دختر قد بلندی که در میان جمعیت ایستاده بود دست به سینه به صحنه پیش رو نگاه خونسردی انداخت و به دیوانگی او پوزخندی زد و هندزفری هایش را توی گوشش گذاشت و به سمت خیابان حرکت کرد.

صدای داد و بیداد وحشت زده پسر درحال سقوط از ساختمان میان صدای بلند آهنگ توی گوشش گم شد. دستش را برای تاکسی تکان داد و سوار شد آدرس محل مورد نظر را داد و سرش را به شیشه کثیف ماشین که ظاهرا خیلی وقت بود رنگ کارواش به خودش ندیده تکیه داد و سعی کرد از میان لکه های یکی درمیان روی شیشه بیرون را تماشا کند. راننده و پیر مردی که صندلی شاگرد نشسته بود مشغول گفتگو بودند و همزمان از شیشه ماشین به جمعیت مردم نگاه می‌کردند و برای نشان دادن هم عقیده بودنشان میان مکالمه بلند نوچ نوچ می‌کردند و

سرشان را به طرفین تکان می‌دادند. راننده درحالی که حرف می‌زد هر چند دقیقه یکبار از آینه جلوی ماشین به دختر که در عالم دیگری سیر می‌کرد و حتی صدای آن‌ها را نمیشنید نگاهی می‌انداخت و می‌گفت: «البته خانم دور از جون شما ما داریم بقیه جَوونا رو می‌گیم» و بعد رو به پیرمرد صحبت‌های اش را ادامه می‌داد.

«یعنی حاج آقا دارم بهت می‌گم این معرکه خودکشی که شما دیدی هم برنامه ریزی شده است، این جَوونا می‌خوان یه کاری کنن که ما جلوشون کوتاه بیایم و تن بدیم به خواسته‌های مسخره اشون تا مارو از میدون بدر کنند.»

پیرمرد دوباره سری به نشانه تاسف تکان داد «ما هم سن اینا بودیم پاهامون رو جلوی مامان بابامون دراز نمی‌کردیم» حتی خود راننده هم از شنیدن جمله کلیشه‌ای که پیرمرد گفت از ادامه دادن بحث نا امید شد. اما بر خلاف افکارش حرف پیرمرد را تایید کرد «حاجی جوونای این دورو و زمونه...» دوباره گردنش را کش داد و از آینه به دختر که بی خیال مشغول تماشای خیابان بود نگاه کرد

«البته دور از جون شما خانم» و ادامه داد «جوونای این دور و زمونه انقدر وقیح شدن که حتی حرمت و احترام بزرگترها رو هم بردن زیر سوال! همین دیشب پسر من یهو با موزر افتاد به جون کله من و مادرش تو یه چشم بهم زدن موهای وسط سر جفتمونو زد! بعد با خنده از زوایای مختلفمون عکس و فیلم گرفت گفت چالش بود! آخه میدونید حاج آقا این پسر من شغلش توی اینترنت اینجوریه که از روی همین مسخره بازی ها پول در میاره»

به موهای وسط سر خودش که جوری از ته تراشیده شده بود انگار قبل از آن مویی در کار نبوده اشاره کرد «می‌بینید؟ حالا من هیچی خانمم چند وقت پیش خرجی

دو ماهمون رو رفت داد موهاشو نسکافه ای با هایلایت استخونی کرد همش به فنا رفت. حاج آقا بخدا اگه توی چالش برنده نمیشد خون به مغزم نمیرسید یه بلایی به سرش می اوردم»

پیر مرد نگاهی به سر راننده انداخت و نفس آه مانندی کشید

« هی آقا ماهم جوون بودیم اینا هم جَوون اند» راننده در جواب پاسخ های تکراری پیرمرد سکوت کرد و ماشین متوقف شد. دختر بدون اینکه هندزفری را از گوشش بیرون بیاورد یا صدای آهنگ را کمتر کند کرایه را به راننده داد و از ماشین پیاده شد و در را محکم بست.

همزمان که زیر لب آهنگ می خواند خمیازه ای کشید و بی حوصله وارد خانه شد. سلام زیر لبی کرد و به سمت اتاقش حرکت کرد. بلافاصله بعد از ورود به اتاق کیفش را گوشه ای انداخت و بدون عوض کردن لباس هایش روی تخت دراز کشید و به سقف زل زد. آثار سوختگی فشفشه ای که با دوستانش در شب تولد بیست سالگیش سوزانده بودن به شکل نقطه، نقطه های سیاه روی سقف مانده بود. انگار اتاق هنوز هم بوی موهای کز خورده پدرش را میداد، زمانی که ترسیده با دمپایی آشپزخانه فشفشه را لگد کرد تا مبادا خانه آتش بگیرد. خودش هم قبول داشت روشن کردن فشفشه در اتاق ایده زیاد جالبی نبود اما آن موقع ترجیح میداد به جای پوشیدن یک لباس معقولانه به رسم هر سال و گرفتن جشن تولد در یک کافی شاپ شیک و وانمود به خوشحالی در مقابل مهمان هایی که اکثر دوستان مادرش بودند تا او، و شرکت در جشن تولدی که به جشن تولد مادرش شبیه تر بود! بیست سالگی را به شکل تازه و متفاوتی شروع کند.

تولدی ساختار شکن با عنوان : خز پارتی!

هرکس باید بدترین و قدیمی ترین لباسش را می پوشید و در تولد شرکت می کرد . مهم نیست که عده ای از دختر ها دلشان به زشتی رضایت نمی داد در اجرای تم تولد کوتاهی کرده بودند ، اما همان تعداد محدود که چیزی برای از دست دادن نداشتند حسابی برای جشن تولد سنگ تمام گذاشتند. جشن تولد بیست سالگیش تنها جشن تولدی بود که در آن احساس ناراحتی نمی کرد و بحران سن پیش رو را نداشت و از همه مهمتر از ته دل خوشحال بود. جمعیت دخترانی که قید زیبایی شان را زده بودند و دیوانه وار درحال خوشحالی کردن بودند. چنین تجمعی را کوه هم تکان نمی داد. البته نه تا وقتی که فیلم تولد در اینترنت پخش شد و خانواده و آشنایان آن را با جزئیات کامل تماشا کردند!

در باز شد و صدای مردانه به شدت لرزانی رشته افکارش را پاره کرد « نیکا دخترم این چه وضعشه؟ » صدای پدرش بود، همیشه مواقع استرس زا به طرز عجیبی صدایش متزلزل و نازک میشد، گویا یک نوع مکانیزم دفاعی بدن در مقابل اضطراب بود. نگاهی گذرا به پدرش انداخت و بی حوصله خمیازه کشید. مثل همیشه دستکش های نایلونی در دست داشت و پیشبند سبز رنگ آشپزخانه پوشیده بود. این تصویر ثابت یک پدر قناد بود که تا به حال چندین بار قنادی اش بخاطر کمبود مشتری ورشکست شده و سر انجام شغلش را به خانه آورده و سفارش شیرینی قبول می کند! البته خودش معتقد نبود که ورشکست شده می گفت به میل خودش مغازه قنادی را رها کرده تا در کنار خانواده استراحت کوتاهی داشته باشد و مدتی را به کسب تجربه و یادگیری بیشتری بپردازد تا دوباره با قدرت برگردد.



« من به شما نگفتم درست رو بخون اینستاگرامت رو هم کنارش ادامه بده؟ چرا انقدر از مهربونی من سوء استفاده میکنی؟ خشت میاد کارهایی بکنی که صدای من مثل کره بُز بشه؟ این چیه گذاشتی؟ تو پیجت؟»

دوباره نگاه بی حوصله و زیر چشمی به صفحه نمایش گوشی که پدر به سمتش گرفته بود انداخت و جوابی نداد. پدر مضطرب به در اتاق نگاه کرد و درحالی که سعی میکرد بلند حرف نزند با صدای لرزان تر از قبل گفت: « فیلم خفه کردن خودت رو با روسری مادرت پست کردی؟»

دختر چشم هایش را بست و باز هم حرفی نزد.

« همین الان پاکش کن تا مادرت ندیده وگرنه همه امون رو از اصلی ترین نقطه بدن ساقط میکنه، آخه انقدر چیزای قشنگ تو دنیا هست چرا باید همچنین چیزی رو پست کنی؟»

در همان حالت دراز کشیده پشتش را به پدرش کرد و ملافه را روی سرش کشید. پدر کلافه پیش بند سبز دور کمرش را کنار زد و گوشی داخل دستش را توی جیب شلوارش گذاشت و با استرس چند دور عرض اتاق را طی کرد و عصبانی متوقف شد

« چرا کسی توی این خونه صحبتای منو هیچ جای خودش حساب نمیکنه؟»

رو به آینه قدی ایستاد و از داخل آن به دخترش نگاه کرد « باید به زور متوسل بشم نه؟» با چند سرفه کوتاه گلویش را صاف کرد و تمام جدیتش را داخل صدای اش ریخت « نیکا اون ویدئو رو از پیجت پاک میکنی یا صدا بزnm مامانت بیاد؟»

نیکا ملافه را آهسته از روی صورتش کنار زد « هرکاری دوست دارید بکنید. اصلاً برام مهم نیست »

پدر نا امیدانه انگشت اشاره و شصت اش را روی چشم هایش گذاشت و از این حجم یک دندگی دخترش نفس حرصی کشید.

در همین حین ناگهان صدای فریادی از بیرون اتاق شنیده شد  
« نیکا توله سگ این چه کوفتیه؟ »

در به شدت باز شد و قامت هیکلی و چهارشانه مادر در چهار چوب در ظاهر شد. پدر شوک شده داد کوتاهی از ترس زد و یک قدم عقب رفت. زن عصبانی به نیکا که بی خیال روی تختش دراز کشیده بود نگاه کرد و دوباره فریاد کشید

« با تو ام نیکا، صدمه گفتم وقتی باهات حرف میزنم به چشمم نگاه کن »

مرد برای کنترل اوضاع سریع به خودش مسلط شد و نزدیک همسرش رفت .

« عفت جان مگه شما نباید این ساعت بری سر کار ؟ »

مادر درحالی که گوشی در دستش بود به صفحه نمایش آن اشاره کرد و رو به نیکا گفت : « نتایج آزمون کلاس کنکور رو دیدی؟ ای خاک بر سرت سیاوش » مرد ترسیده به خودش اشاره کرد « چرا من؟ » زن بدون اینکه نگاهش را از روی نیکا بردارد حرصی گفت : « چون ژن بنجل این بچه به سمت خانواده شما رفته، این همه وقت و هزینه رو برای سنگ گذاشته بودم الان میوه داده بود، گوشت با منه یا نه نیکا؟ »

به صفحه گوشی همسرش نگاه کرد و دستش را روی قلبش گذاشت. خیالش راحت شد که هنوز از ماجرا بویی نبرده « حالا چیزی نشده عزیزم، فکر کردم اصل کاری رو دیدی » زن مشکوکانه نگاهی به نیکا که خمیازه کشان از جایش بلند شد انداخت

« اصل کاری؟ کدوم اصل کاری؟ »

مرد ترسیده دستش را روی دهانش گذاشت « اصل کاری؟ من گفتم؟ »

نیکا بی حوصله و بدون اینکه جوابی بدهد کیفش را برداشت و مقابل نگاه پر از سوال مادر و چهره مضطرب پدرش که سعی بر کنترل اوضاع داشت از خانه بیرون رفت. زن نفس عمیقی کشید و با صدایی که سعی میکرد بالا نرود گفت : « سیاوش به من بگو چیشده من طاقت شنیدنش رو دارم » مرد که اینبار علاوه بر صدا کل تن و بدنش هم میلرزید جواب داد « طاقتشو داری ولی اعصابشو... بعید میدونم » زن جلو رفت و دستش را روی شانه همسرش گذاشت و با این کار شانه نحیف مرد کمی پایین رفت

« چند لحظه ویبره نرو عزیزم، با من راحت باش، شل کن خودتو... آها، آها آفرین حالا بگو چیشده؟ »

آب دهنش را با لبخند قورت داد « قول میدی آروم باشی؟ »

« تمام سعی ام رو میکنم »

«بزار پس با مقدمه بهت بگم زیاد عصبانی نشی، اون روسری زرده ات بود با گل های نارنجی؟ مال اون مسافرت شمالمون که نیکا نمیخواست باهامون بیاد به زور بردیمش از یه مغازه شال و روسری که نزدیک دریا بود گرفتی، آخ کنار مغازه اش هم یه آلوچه فروشی بود توش کلی لواشک و...» زن با فریاد میان صحبت شوهرش پرید « انقدر حاشیه نرو »

« دخترمون فیلم خودکشیش رو گذاشته اینستاگرام »

فصل دو :

زن عصبانی فریاد زد : « ولم کن بزار برم یه بلایی سر این بچه بیارم، آبرو برام نذاشته، لعنت به اون روزی که زائیدمش، لعنت به تو »

مرد همچنان که با یک دست همسرش را محکم گرفته بود و با دست دیگرش به چهارچوب در چسبیده بود متعجب پرسید « چرا دوباره من؟ »

« میدونی چرا، خودتو نزن به اون راه »

« آها از اون لحاظ. قربون شکلت آروم باش آبرومون جلو در و همسایه رفت بیا بریم تو خونه حرف بزنیم »

«من تکلیف این بچه رو باید همین امروز روشن کنم نه کنکور قبول میشه نه به یه دردی میخوره بیست و چهار ساعت یه گوشه افتاده سرش تو اون بی صاحب گوشی»

«عزیزم به شاگردات فکر کن که امروز با دیر رفتنت از یک جلسه ارزشمند کینگ بوکسینگ محروم میشی. من هستم خونه وقتی اومد دعواش میکنم»

زن بیشتر داد زد و سعی کرد مرد را کنار بزند

« دست کش های بوکس منو برو بیار اینجا. امروز میخوام همه رو ناک اوت کنم، دیگه خسته شدم از دست این دختر هم کلاسی هاش همه دکتر و پرستار شدن این هنوز پشت کنکوره»

مرد که دیگه نای مقاومت در برابر همسر ورزشکارش را نداشت دستش را از روی چهار چوب برداشت و تصمیم گرفت مثل همه این سال های زندگی مشترکشان کوتاه بیاید و حق را به او بدهد. همین که خواست کنار برود صدای زنگ در هردوشان را متوقف کرد، مرد سریع به سمت در رفت و آن را باز کرد

« بفرمایید»

زن همانطور که گارد گرفته بود هردو مشت اش را بالا گرفت و با اخم چند مشت نمایشی روی هوا زد «خودشه نه؟ نیکاست؟ صبر کن اومدم»

به سمت در رفت و همسرش را کنار زد. همین که خواست حرفی بزند با مرد قد بلند که کلاه لبه دار و پالتوی بلند مشکی پوشیده بود مواجه شد.

مرد کلاهش را آهسته از روی سرش برداشت و لبخند محجوبی زد « سلام از موسسه جوانان سالمند خدمتون میرسم » و بعد کارت مشکی رنگی از جیب جلوی پالتو اش بیرون آورد و به سمت زن و مرد گرفت « موسسه ما کاملاً قانونی و دارای بهترین امکانات برای دلبندتان است. میتونید در صورت نیاز با ما تماس بگیرید »

هر دو متعجب از لحن عجیب مرد که با صدای گویندگان آگهی تبلیغاتی حرف میزد نگاهی به کارت مشکی رنگ توی دستشان انداختند . قبول وجود چنین مکانی برایشان غیر قابل باور بود پس با دقت نوشته های درج شده روی کارت را خواندند و مفهوم اش را در ذهنشان حلای کردند .

مرد بدون حرف اضافی و تلاش برای تبلیغ و توضیحات بیشتر به نشانه خداحافظی سری تکان داد و کلاهش را روی سرش گذاشت و به آن ها پشت کرد. زن و مرد متوجه خداحافظیش نشدند و همچنان شش دانگ حواسشان به خواندن توضیحات روی کارت بود.

هنوز قدم اول را برنداشته بود که از رفتن منصرف شد و به سمت آن ها برگشت « راستی، اگه از پیشش بر نمیاید میتونید بسپاریدش به ما »

بعد گفتن این جمله لبخند اطمینان بخشی زد و راهش را ادامه داد و از آن ها دور شد. زن و مرد همزمان به هم نگاه کردند و دوباره به کارت خیره شدند.

« فکر بدی ام نیست »

مرد متعجب از شنیدن این حرف نزدیک همسرش شد.



«عزیزم این چه حرفیه که میزنی؟ وقتی خودمون توان نگهداری بچه امون رو داریم چرا باید بفرستیمش خانه سالمندان؟»

زن عصبانی عقب رفت و آستین لباسش را به صورتش کشید

«آروم حرف بزن کل صورتمو خیس کردی. بعد هم، اگه واقعا پیر شده باشه خودمون هم نمیتونیم ازش به خوبی مراقبت کنیم»

«چی؟ تو الان به دخترمون گفتی پیر؟ اون هنوز بیست سالشه از کجا انقدر مطمئنی؟»

«من نگفتم مطمئنم. اینجا نوشته قبل پذیرش یه تست ازشون میگیرن ببینن واقعا سالمند و فرتوت شدند یا اداشو در میارن. به امتحانش می ارزه. اگه واقعا امیدی بهش نیست اونجا میمونه ما هم آخر هفته ها بهش سر میزنیم. شاید اونجا بهتر بهش میرسن»

«آخه...»

صدای دوباره زنگ در حیاط بحثشان را نیمه تمام گذاشت. زن به سمت خانه رفت

«حالا برو ببین کیه بعدا حرف میزنیم» مرد کلافه و نگران سری به نشانه تایید تکان داد و به سمت در رفت و آن را باز کرد.

«سلام، پیتزاتون رو اوردم»

با دیدن پیک موتوری پشت در و جعبه مربع شکل پیتزا که به سمتش گرفته بود گفت: «ما پیتزا سفارش نداده بودیم که!»

پیک کلاه ایمنی را از روی سرش برداشت و با این کار چهره پسر جوان با موهای بهم ریخته و ته ریش کوتاه نمایان شد. موهایش را با دست آزادش صاف کرد

« مگه اینجا کوچه گل نسترن پلاک سی و چهار نیست؟ »

« ما تازه اومدیم اینجا، مالک قبلی خونه اول پلاکش سی و سه بوده بخاطر اختلافاتی که سر ارث و میراث با داداشش پیش اومده پلاکو عوض کرده گذاشته سی و چهار. اینجا در اصل پلاک سی و سه »

پسر با چهره ای که انگار چیزی از حرفهای مرد دستگیرش نشده بود پرسید « چی! مگه وقتی سر ارث و میراث دعوا میکنن فامیلشون رو عوض نمیکنن؟ چه ربطی به پلاک داره »

مرد مکث کوتاهی کرد

«نمیدونم مثل اینکه خدایا مرز فقط یه چیزی از عوض کردن به گوشش خورده»

« باشه پس من زنگ همسایه بغلی رو میزنم » مرد با لبخند کوتاهی گفت « خیر، ایشون هم بخاطر احترام گذاشتن به مالک قبلی ساختمان ما و بهم نخوردن ترتیب، پلاکشون رو از سی و چهار به سی و پنج تغییر دادن »

پسر با دهان باز به در خانه همسایه و خانه ای که مقابلش ایستاده بود نگاه کرد

« پس الان پلاک سی و چهار کدومه؟ » مرد گردنش را کش داد و سرش را از چهار چوب در بیرون برد و نگاهی به کوچه انداخت « باید یکی از همین خونه ها باشه. میخوای پلاک سی و دو رو بزنی؟ »

پسر عصبی دندان هایش را به هم سابید و کلاهش را روی سرش گذاشت « قشنگ دیوونه خونه است » و بدون خداحافظی گاز موتورش را گرفت و از اولین کوچه فرعی به سمت خیابان اصلی حرکت کرد. همانطور که با سرعت در حال طی کردن مسیر بود کلاه ایمنی را از روی سرش برداشت تا بادی به کله اش بخورد بلکه کمی حالش سر جایش بیاید. کارش شده بود سر و کله زدن با آدم های عجیب و غریب. دائم از خودش میپرسید: یعنی بعد از این همه سال درس خواندن و جان کندن سهمش از شغل مرتبط با رشته دانشگاهش این است ؟ درست بود که از همان بچگی علاقه ای به درس خواندن نداشت و مدرک لیسانسش را هم مدیون ترس از رفتن به سربازی بود اما کسی با دیپلم رشته تجربی و فوق دیپلم تربیت بدنی و لیسانس روانشناسی باید شغل پیک موتوری داشته باشد؟ مسلماً بعد از این همه از این شاخه به آن شاخه پریدن بی هدف چیز دور از انتظاری نبود! اما خودش همچنان معتقد بود که در حقش اجحاف شده و باید شغل نزدیک تری به تحصیلاتش داشته باشد. حداقل مرتبط تر از پیک موتوری! مشغول فکر کردن به این بود که کجای کار را اشتباه رفته ناگهان خودش را در کوچه ناشناس و عریضی دید ! آنقدر در افکارش غرق شده بود که حتی متوجه نشد چگونه سر از آنجا در آورده است. هنوز موقعیت را کامل درک نکرده بود که چشمش به گربه سفید رنگی که وسط کوچه و در مسیر حرکتش ایستاده بود افتاد . برای جلوگیری از برخورد با گربه چندبار بوق زد و وقتی دید گربه بدون اینکه تکان بخورد برای خودش همانجا جا خوش کرده سریع جهت موتور را به سمت راست چرخاند و با سرعت کنترل نشده ای به طرف کیسه های بزرگ زباله که کنار کوچه چیده شده بود منحرف شد و تعادلش را از دست داد و محکم روی کیسه ها افتاد. درحالی که سوار بر موتور واژگون شده با صورت میان کیسه های

زباله فرو رفته بود از بوی بد تعفن سرش را بالا گرفت و پوست موز توی دهانش را به سمت مخالف تف کرد و داد زد

« ای تف به این شانس »

به سختی پیاده شد و موتور را از روی کیسه های آشغال کنار برد. به لطف همان کیسه ها صدمه ای ندیده بود وگرنه با آن سرعتی که او موتور را میراند معلوم نبود چه بلایی به سرش می آمد.

« منو ببین چقدر بدبختم که کیسه آشغالی از مرگ نجاتم داد »

با احساس سردی چیزی روی پشتش با چنندش دستش را از پس سر توی یقه اش فرو برد و انگشتانش چیز نرم و لزجی را لمس کرد، سریع چیز چنندش مبهمی که داخل لباسش افتاده بود را بیرون آورد و با دیدن پوست مرغ گندیده توی دستش از شدت بوی بد با حالت تهوع اوق زد و سریع به سمت کیسه های زباله پرتش کرد. سر و وضعش را چک کرد و خودش را تکاند. همچنان که از حالت تهوع اشک توی چشم هایش جمع شده بود لگدی به دیوار سیمانی کنارش زد «الان باید از این که اینجوری نجات پیدا کردم ممنون باشم؟» خواست سوار موتور شود و برگردد که دوباره چشمش به گربه سفید که همچنان وسط خیابان ایستاده بود افتاد، گربه پیچ و تاب می داد و با بی تفاوت ترین حالت ممکن آهسته راهش را کشید و رفت!

عصبانی چندین بار دیگر لگد حرصی اش را روانه دیوار سیمانی کرد. حتی گربه هم با نگاهی به او طعنه می زد و با زبان بی زبانی بداقبالی اش را به او یاد آوری

می‌کرد! «خواست سوار موتور شود که متوجه شد کلاه ایمنی اش نیست! به اطراف چشم چرخاند و نگاهش روی بزرگترین کیسه زباله که از قضا سرش هم باز بود افتاد. کلافه و مشوش دستانش را روی صورتش گذاشت و نفس عمیقی کشید. با این کار فهمید تکه ای موز به پیشانی اش چسبیده. موز را از روی پیشانی اش برداشت و نگاه شاکی به اش انداخت و به سمت مخالف پرت کرد. مشغول بررسی کیسه زباله برای پیدا کردن کلاهش شد. تمام آشغال هارا زیر و رو کرد اما نبود که نبود. در همین حین صدای زنگ گوشی باعث شد که چشم از کیسه های آشغال بردارد و به صفحه گوشی اش نگاه کند. با دیدن شماره سریع جواب داد: «سلام سیروس چطوری؟»

«سلام به داداش سهراب، زنگ زدم بگم وقت کردی یه سر بیا اینجا کار تو راه بندازم»

بالاخره بعد از مدت ها لبخندی از سر رضایت روی لبش نشست «اومدم، نیم ساعت دیگه اونجام» گوشی را توی جیبش گذاشت و بازوی سمت راستش را بالا گرفت و با دست دیگرش چندبار روی بازو اش ضربه زد

«بریم که یک تتوی خفن بزنیم بر بدن»

این را گفت و بلافاصله تا کمر توی کیسه فرو رفت و دست هایش را داخل برد. مشغول گشتن بود که با شنیدن صدای ظریفی از پشت سرش متوقف شد

«آخی، بمیرم اعتیاد واقعا بلای خانمان سوزی»

همانطور که دست هایش توی کیسه بود به سمت صدا چرخید و با دیدن دختر جوانی که با فاصله چند قدم دورتر از او ایستاده بود و ترحم بر انگیز نگاهش میکرد متعجب به خودش اشاره کرد « با منید؟ » دختر سرش را تکان داد « من خودم به عنوان یک جوون مشکلاتت رو درک میکنم ولی اعتیاد و زباله گردی راهش نیست »

«نه، نه من زباله گردی نمیکنم یه مشکلی برام پیش اومده دارم دنبال چیزی میگردم »

دختر با همان نگاه ترحم بر انگیز به دستش اشاره کرد « آها اوکی، پوست خیار لای انگشتات گیر کرده » با شنیدن این حرف سریع دستش را توی هوا تکان داد و پوست خیار را دور انداخت. دختر لبخند دلسوزانه ای زد و به راهش ادامه داد و رفت.

با دیدن رفتار دختر که مشخص بود هنوز هم حرفش را باور نکرده. لباسش را تکاند و صاف ایستاد. برای رفع سوء تفاهم با صدای بلند گفت :

«نه واقعا من اونجوری که فکر کردی نیستم» اما بی فایده بود دختر توجهی به پشت سرش نکرد و رفت.

با حال گرفته و ناراحت به سمت کیسه زباله رفت تا کلاه را پیدا کند که نگاهش روی زمین متوقف ماند. کلاه کنار کیسه زباله افتاده بود و او ندانسته برای پیدا کردنش تا کمر توی کیسه آشغال شغال فرو رفته بود!



بدون اتلاف وقت کلاه را از روی زمین برداشت و روی دسته موتور گذاشت و راه افتاد. خودش را به سالن سیروس رساند و موتورش را گوشه ای پارک کرد و وارد شد.

سیروس هم دانشگاهی سابق اش بود سابق از آن جهت که بعد از دو ترم درس خواندن را رها کرد و به حرفه تتو زنی روی آورد و ظاهراً اوضاع و احوالش از سهراب خیلی بهتر و روبه راه تر بود. جوری که وقت سر خاراندن نداشت و بعد از یک هفته انتظار بالاخره به هم دانشگاهی قدیمی اش وقت تتو زدن داده بود.

سیروس ماسک مشکی روی صورتش زده بود و با دستکش های چرمی درحال تتو زدن روی دست یکی از مشتری ها بود. با دیدن سهراب ابرو هایش بالا رفت

« سلام داش سهراب، چه زود اومدی هنوز ده دقیقه نشده زنگ زدم »

بعد رو به شاگردش داد زد : « حسن اون تهویه هوا رو بزن نمیدونم چرا یهو بو گربه مرده پیچید تو فضا » سهراب خندان روی صندلی نشست و آستین پیراهنش را بالا زد و بازویش را نشان داد « میخوام یه تتو بزنی مثل مال خودت، از بیخ گردن تا نوک انگشت »

« مطمئنی؟ حالا هزینه اشو باهم راه میایم بهت گفتم تخفیف بهت میدم سر حرفم هستم ولی سهراب تتو بزرگ دلتو میزنه، بزار برای شروع یه طرح خفن بزنی رو گردنت بعد اگه خوشش اومد بعداً بریم تو کار بازو و بقیه جاها »

سهراب با تردید از داخل آینه نگاهی به خودش انداخت و سری کج کرد :

« باشه اگه اینجوری میگی »

در این که ممکن بود تتو دلش را بزند شکی نبود اما انگار سیروس بیشتر از آن که نگران دل سهراب باشد به فکر وقت خودش بود مخصوصا که قرار بود تخفیف درست و حسابی به او بدهد پس وقت گذاشتن بیش از حد به نفعش نبود و باید کار را زودتر جمع می‌کرد.

پسر نوجوانی وارد آرایشگاه شد و بدون سلام رو به سیروس گفت: « میخوام روی سینه ام تتو بزنم عشق ممنوع چند درمیاد؟ » سیروس روی صندلی کنار سهراب نشست

« یه بوی بدی نمیاد سهراب؟... زیر هیجده سال تتو نمی‌زنیم بچه جان برو بیرون »  
« پس روی انگشتای دستم بزن نا رفیق »

« گفتم برای بچه ها تتو نمی‌زنیم بچه، شنیدی؟ »

پسر معترض از لحن و رفتار سیروس دستش را توی هوا تکان داد « بچه چیه؟ هی میگی من چهارده سالمه. در ضمن مگه شغلت این نیست به بقیه اش چیکار داری کارتو بکن »

سیروس که توقع شنیدن چنین جواب دهن پر کنی را از او نداشت با صورت جمع شده ماسکش را پایین برد « پیشته ببینم بابا. من مشتری زیر سن قانونی قبول نمیکنم، فقط بالای بیست سال، میای اینجا تتو میزنی ماما بابات میفهمن خر بیار و باقالی بار کن »

بعد رو به سهراب کرد « داداش جون تو نباشه، به جون خودم چند ماه پیش یه پسر با مامانش اومده بود اینجا. مادریه داد و بیداد که عکس این مار رو از زیر بغل

پسر من پاک کن. برای یک هنرمند هیچ چیز بدتر از این نیست که بگن هنرشو پاک کنه.»

«مامان من با تتو کردنم مشکلی نداره، حالا چی میگی؟»

«اگه رضایت کتبی هم بده انجام نمیدم بچه»

«بچه تو قنداقه منتظر قند آبه. یارو مسخره خوبه هیچی هم بارت نیست انقدر چسان فیسان داری»

این را پسر نوجوان گفت و شاکی شده از مغازه بیرون رفت.

سیروس با شنیدن حرفهای پسر درحالی که زبانش بند آمده بود زیر چشمی به سهراب نگاه کرد و رو به در نیم خیز شد

«چی گفتی؟ وایستا ببینم»

«بیخیال سیروس ولش کن. کار من رو راه بنداز برم»

سیروس ماسک را روی صورتش گذاشت «حله داداش یک ساعت دیگه تمومه، تحمل دردت که میدونم بالاست برات یه لور کمتر بی حسی میزنم چون تموم کردم باید بفرستم حسن بخره»

«آره بابا خیالت راحت»

چند دقیقه ای از کار سیروس نگذشته بود و سهراب درحالی که با صورت قرمز شده اشک هایش را پاک می کرد جلوی خودش را میگرفت که از درد فریاد نزدند. این سیروس از آن قالتاق های ناخن خشک بود برای چند هزار تومن تخفیفی که در

عالم دوستی به او قول داده بود بدهد کلاً بی حسی استفاده نکرده بود و سهراب کم، کم داشت زیر دستش از درد جان می داد. دیگر نتوانست درد را تحمل کند و داد زد

« بسه سیروس، بسه بقیه اش باشه برای یه روز دیگه »

« نه وایستا کجا؟ هنوز پشمای دور گردن شیر مونده کار ناقصه »

با صورت جمع شده دستش را روی گردنش گذاشت و برای فرار از آن وضعیت بهانه آورد

« من کار دارم باید برم » سیروس با خنده گفت: « وایستا من خودم ته تجربه ام فهمیدم درد از چیه، بزار حسن رو صدا بزنم بیاد » از رفتن منصرف شد و به خیالش سیروس دستیارش را صدا می‌کند تا به او بگوید بی حسی را بیشتر کند.

« حسن بیا دست و پای این سهراب و بگیر میخواد در بره »

سهراب با شنیدن این حرف سیروس خواست فرار کند که دستیارش مانع شد و او را مجبور به نشستن کرد. بالاخره بعد از یک ساعت کش مکش کار تتو تمام شد. سیروس لبخند عریضی به سهراب که جلوی آینه مشغول تماشای عکس شده شیر روی گردش بود زد

« خوشت اومد؟ انگار شیر واقعی داره رو گلوت نعره میزنه حاجی، قابلیت رو هم اصلاً نداره »

سهراب که منظور سیروس را از گفتن این جمله فهمید کارت اعتباری اش را به سمت او گرفت و دوباره به تتوی روی گردنش نگاه کرد. احساس میکرد آن قدر ها

که توقعش را داشته تتو طبیعی از آب در نیامده و جای یک چیز کم است! سیروس متوجه نگاه عجیب سهراب شد و پیش دستی کرد

« اون یکم ورم داره طبیعیه بعد دو روز خوب میشه نگران نباش »

« قربون دستت »

بعد خداحافظی از آرایشگاه خارج و سوار بر موتور به سمت خانه حرکت کرد، به مقصد که رسید پیاده شد و در خانه را با کلید باز کرد. وارد حیاط که شد ناگهان چشمش به پدربزرگ و مادر بزرگش و مردی افتاد که توی حیاط مشغول بدرقه اش بودند. مرد همانطور که لبخند می زد کلاه لبه دار سیاه رنگ روی سرش را کمی بالاتر برد تا بتواند بقیه را به خوبی ببیند.

در جواب خداحافظی گرم آن ها به نشاسته ادب کمی خم شد « اگه از پیشش بر نمیاید میتونید بسپاریدش به ما » و لبخند زد.

به سمت در حیاط چرخید و نگاهش که به سهراب افتاد با همان لبخند از کنارش رد شد و بیرون رفت. سهراب به پدربزرگ و مادر بزرگ که همچنان بعد از رفتن مرد لبخند می زدند و به در خیره بودند گفت: « این کی بود » پدربزرگ دستش را توی جیب پیراهن آبی رنگ تنش برد و کارتی را بیرون آورد

« منکه سواد ندارم بابا ولی این کارت رو داد گفت به دردمون میخوره »

« صد دفعه گفتم کسی رو که نمی شناسید راه ندید خونه »

مادر بزرگ با صورت جمع شده دندان مصنوعی اش را از دهانش بیرون آورد و با دقت به دندان انتهایی اش نگاه کرد « خوب تو هم. یه پیر زن و پیر مرد چی دارن که خطرناک باشه؟ تازه شیرینیم آورد »

سهراب معترض کارت را از پدر بزرگ گرفت

« هزار بار گفتم چیزای شیرین مثل شیرینی که قندش بالاست نخورید شما مرض قند دارید »

و نوشته های روی کارت را بلند خواند : « خانه جوانان سالمند! »

پدر بزرگ بی توجه به غر، غر های نوه اش نگاهی به دندان مصنوعی همسرش انداخت و با لحن مهربانی پرسید « محبوب خانم شیرینی گیر کرده لا دندونات ؟ » پیرزن با خنده تایید کرد

« آره، نا پرهیزی کردم خیلی خوردم . »

« بده من کمکت کنم »

با گرفتن دندان مصنوعی و استشمام بوی عجیبی که به مشامش خورد پره های بینی اش کمی جمع شد و دندان مصنوعی را بو کرد : « یه بوی خاصی میاد، بعد شیرینی چیز دیگه ای خوردی؟ » پیرزن سرش را به طرفین تکان داد و دستش را لای موهای فر سفید رنگش برد « نه، چی مثلاً؟ »

« تخم مرغ دو شب پیش یا تن ماهی مونده ؟ »



« میخوای بگی دندونای من بو میده؟ خودت مبینی که چقدر حساسم هر شب میذارم تو آب نمک»

پیر مرد برای عوض کردن بحث با خنده نخ آویزان شده از دکمه پیراهنش را کند و لای دندان مصنوعی کشید و تکه شیرینی گیر کرده را جدا کرد و با لحن دلجویانه گفت: «شوخی کردم ناراحت نشو» پیر زن در جواب مثلاً شوخی همسرش لبخند لثه نمایی از روی عصبانیت زد. پیر مرد برای نشان دادن حسن نیت قبل از پس دادن دندان مصنوعی به او مثل وقتی که شیشه عینک اش را پاک میکند سریع دندان های جلوی دندان مصنوعی را نزدیک دهانش برد و هاه کرد و به پشت شلوارش کشید

« بیا برات برقش انداختم که لبخندات خوشکل تر بشه»

پیرزن عصبانی به دندان نگاه کرد « چرا دندونای منو کشیدی پشت شلوارت؟» پیرمرد که متوجه شد از کاری که کرد اشتباه برداشت شده دستی به پشت شلوارش کشید

« به جان محبوب منظوری نداشتم» پیرزن عصبانی دندان را از او گرفت

«خواستی با این کارت چپو ثابت کنی؟ خوشت میاد یکی دندونای خودتو به کونش بکشه؟» پیر مرد لبش را گزید و به پسر که همچنان به کارت خیره شده بود اشاره کرد

« اِ محبوب! زشته جلو بچه اینجوری حرف نزن»

در همین حین چشمش به عکس شیر تتو شده روی گردن سهراب افتاد. بیخیال بحث با پیرزن شد و پرسید : « سهراب اون چیه چسبوندی رو گردنت؟ » سهراب چشم از روی کارت برداشت و با خنده به گردنش اشاره کرد « این؟ تتو » پیرزن با صورت جمع شده پرسید « چی تو؟ »

« بابا همون خالکوبی خودمون » پدر بزرگ آهسته نزدیک سهراب شد « اونوقت با اجازه کی رفتی اینجوری خودتو خط خطی کردی؟ مگه تو ننه بابا نداری بچه؟ » سهراب که گمان میکرد پدر بزرگش مثل همیشه میخواهد عصبانیتش را از موضوعی دیگر سر او خالی کند از کوره در رفت

« اجازه چیه؟ بدن خودمه دوست دارم اصلا . چرا گیر الکی میدی » پدر بزرگ که دیگر اثری از ملایمت در چهره اش مشاهده نمیشد همانطور که کمر بندش را از دور کمرش باز می کرد گفت : « فکر کردی چون پیر شدم نمیتونم جلوتو بگیرم؟ » سهراب که فکر نمی کرد پدر بزرگ انقدر شدید از خودش واکنش نشان بدهد به مادر بزرگ که سعی داشت او را منصرف کند نگاه کرد « مامان بزرگ شما یه چیزی بهش بگو هم سن و سال های من زن و بچه دارن بعد من باید برای تتو زدن روی گردن خودم از شما اجازه بگیرم؟ » پیرمرد با یک حرکت کمر بندش را از شلوارش بیرون کشید « اگه اون گردن خودته اینجا هم خونه منه گردنتو میشکنم، وایستا ببینم »

به سمت سهراب هجوم برد و سهراب ترسیده به سمت در حیاط فرار کرد . خسته و عصبانی داد زد « اصلا دوست داشتم، دلم خواسته. همش گیر میدید پول خودم بوده بدن خودم بوده »

این اولین باری نبود که سر چنین موضوعی با پدر بزرگش بحث میکرد و جنگ اعصاب داشت. اما اینبار جرعت تازه ای گرفته بود و هم پای فریاد های پدر بزرگ او هم داد میزد و مثل گذشته فقط به فرار کردن بی سر و صدا اکتفا نمیکرد. پیرمرد کمر بندش را توی هوا چرخاند و به سمت سهراب دوید.

چند قدم بیشتر تا گرفتنش فاصله نداشت که شلوار از پایش پایین افتاد و سهراب در همین فاصله از خانه بیرون رفت و در را بست.

« تا پاکش نکردی برنمیگرددی تو خونه من فهمیدی؟ »

این آخرین هشدار پدر بزرگ به سهراب بود که دلخور کنار در ایستاده بود و به کوچه نگاه میکرد. از این که پدر بزرگ و مادر بزرگ هنوز هم دلشان میخواست برایش تصمیم بگیرند ناراحت بود و کاری هم از دستش بر نمی آمد.

تعداد دفعاتی که اختلاف نظر بینشان به بیرون رفتن سهراب از خانه منتهی میشد از حساب خارج شده بود همیشه هم بعد از مدت کوتاهی به واسطه پا درمیانی مادر بزرگ مجوز ورود به خانه را دریافت میکرد و این بازی تکرار شونده تا وقتی ادامه داشت که ماجرای جدید پیش بیاید و دوباره روز از نو روزی از نو.

دیگر از این شرایط خسته شده بود و دنبال زندگی با آرامش بود. باید سعی می کرد تا پول در بیاورد تا بتواند مستقل شود و دیگر زیر دین پدر بزرگش نباشد.

تلفن توی جیبش لرزید به شماره نگاه کرد، صاحب پیتزا فروشی بود که برایش کار می کرد همین یک مورد را کم داشت! گوشی را کمی با فاصله از گوشش گرفت تا داد و فریادهای مردک بد عنق گوشش را کر نکند، هنوز یک هفته نبود آنجا

مشغول به کار شده بود اما صاحب کار آن قدر بی اعصاب و نجسب بود که تحمل کردنش کار حضرت فیل بود!

« بله آقا میثم »

«آقا میثم و کوفت کدوم گوری سهراب ؟ فرستادمت یه سفارش برسونی که همونم نرسوندی »

عصبانیتش را با مشت کردن دستش کنترل کرد تا مبادا این شغل را هم مانند بقیه شغل هایی که تا به حال امتحان کرده از دست بدهد. آرام گفت : «خونه»

« خونه چه گهی میخوری؟ گمشو بیا اینجا کلی سفارش رو دستمون مونده. قبلشم برو همون آدرسی که پیتزا سفارش دادن، مثل اینکه زنش پیتزا سفارش داده شوهره خبر نداشته، برشگردون همونجا»

« آقا من امروز یکم حال ندارم همش بدشانسی اوردم چند ساعت پیش هم با موتور رفتم تو کیسه آشغال اوضاعم خوب نیست، میشه امروز نیام؟»

«مگه ما اینجا مسخره تو ایم؟ یا بلند میشی میای سر کار یا اخراجی»

نفس حرصی کشید و چند قدمی راه رفت « بوی کثافت میدم آقا میثم. میگم با سر رفتم تو آشغال»

«گفتم بلند شو بیا اینجا پیک نداریم رو حرف من حرف نیار بچه»

دیگر نتوانست عصبانیتش را کنترل کند و فریاد زد :

«بچه توی قنداقه منتظره قندآبه، مرده شور کارت و خودتو ببرن» تماس را قطع کرد و نفس عمیق طولانی کشید و با لبخند دستش را به سمت گردنش برد و یقه پیراهن را کمی از گردنش فاصله داد تا جریان هوا را بیشتر حس کند « هووه، دلم خنک شد».

انگار این بار هم قسمت نبود از خانواده جدا شود و طبق معمول باید باز هم برمیگشت.

« سهراب! چرا اینجا ایستادی؟! »

سرش را بالا گرفت و با دیدن جاوید دوست صمیمی اش یا بهتر است گفت تنها دوست صمیمی و هم دانشگاهی اش نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت و موهایش را توی مشتش گرفت.

«دوباره پدر بزرگت بیرون رفت کرده؟»

به عنوان دوست صمیمی خیلی خوب او را میشناخت و موقعیتش را درک میکرد . هرچند اوضاع خودش آنقدر ها بهتر از سهراب نبود.

« آره..بازم»

از بخت بد روزگار تنها دوستش فرد محتاط و بز دلی بود که بعد از سالها آشنایی و معاشرت دوستانه با دختر مورد علاقه اش هنوز موفق به جمع کردن جسارت و اعتراف عشق طولانی مدتش به او نشده بود. طی این سالها تنها اقدامی که در این راستا انجام داده بود نوشتن اول اسم خودش و ناهید روی تمام دیوار های کوچه و محله و دستشویی عمومی های شهر بود که این کارش آنقدر شدت گرفت و

نگران کننده شد که مامورین شهرداری دستگیرش کردند و از او تعهد نامه گرفتن که دیگر از این غلط ها نکند. از آن به بعد با گذاشتن متن های تکه دار و آهنگ های غمگین و آه و ناله کردن در انواع قالب های اینترنتی و فرو کردن متمادی این موضوع در چشم ناظرین، پنهانی عشق خودش را به معشوق نشان می داد. اما آن قدر محافظه کار و ترسو بود که ناهید را از تمام حساب های اینترنتی اش مسدود کرده بود که مبادا از علاقه شاید یک طرفه اش بویی ببرد و همین مقدار ارتباطشان با هم به کلی قطع شود. تنها شباهت دو دوست به هم این بود که سهراب از ترس سربازی به دانشگاه رفته بود و جاوید هم برای ماندن در کنار عشق کودکی اش ناهید.

سهراب بی حوصله کنار دیوار نشست و به آن تکیه داد « اگه اومدی مشاوره بگیری من حال ندارم بعداً بیا »

جاوید هم کنارش نشست و دستش را روی شانه سهراب انداخت :

« جان جدت لوس بازی در نیار ، واقعا ازت کمک میخوام »

« برو از یکی دیگه کمک بگیر الان وقتش نیست اوضاعم رو که میبینی»

کلافه دستش را از روی شانه سهراب برداشت « اه خودتو خر نکن دیگه سهراب، تو همیشه وضعیتت اینه. هرچی فکر میکنم دور و برم از تو با تجربه تر و همه کاره تر پیدا نمیکنم به جون خودم»

«الان مثلاً این تعریف بود ؟»

« من یک ساعت دیگه با ناهید قرار دارم به نظرت چه جوری بهش اعتراف کنم که شوک نشه؟ باور کن دیگه مغزم کشش درس خوندن نمیده، عشقم رو اعتراف میکنم بعدش میرم سربازی، اینجوری بخواد پیش بره من باید تا دکترا ادامه بدم » جاوید منتظر جواب ماند و دست عرق کرده از اضطرابش را مشت کرد و خودش را به سهراب نزدیک کرد «جان من»

سهراب بی حوصله کنارش زد « باشه بابا، خوب به حرفایی که میگم گوش کن که دیگه تکرار نمیکنم»

« بگو من سرتا پا گوشم »

سهراب با ژست عاقل اندر سفیه بادی به غبغبش انداخت و انگشت کوچک دستش را بالا گرفت : « نکته اول...»

اینکه سهراب از دور فرد بی عرضه ای به نظر می آمد تا حدودی درست بود اما راهنمایی هایی اش در زمینه روابط احساسی واقعا کارساز بود آن هم بخاطر تجربه های نصف و نیمه گوناگونی بود که در سنین مختلف کسب کرده بود البته تجربه های اش تا کنون فقط برای جاوید کار ساز و کلیدی بوده. برای افراد دیگر نتیجه و آمار مشخصی در دست نیست.

جاوید بعد از ملاقات سهراب با هیجان غیر قابل توصیفی به محل قرار با ناهید رفت. کسی که از دوران دبستان دوست و همسایه خانه شان بود و از وقتی که خودش را شناخته بود به او علاقه داشت.



شب ها رویای ازدواج با ناهید را در سر می‌پروراند و تا صبح خواب زندگی شیرین مشترک با او را می‌دید .

انقدر برای این دیدار هول شده بود که نیم ساعت زودتر در محل قرار حاضر شد. منتظر پشت میز کافی شاپ نشسته بود و با چشم در را میپایید تا ناهید از راه برسد. با ورود دختر لاغر اندام و سفید پوست که کوله پشتی مشکی روی شانه اش انداخته بود و شال سفید و پالتوی نارنجی رنگ به تن داشت لبخند روی لبش آمد. قبل از هرکاری چهره سهراب را در حال تذکر نکات تصور کرد

« نکته اول : یه جوری جلوش رفتار نکن فکر کنه خیلی بهش اهمیت میدی و هوا برش داره. خودتو بی تفاوت نشون بده انگاری داری با من حرف میزنی اما در عین حال جنتلمانه رفتار کن ،دختر عاشق مردای مؤدبن» ناهید با دیدن جاوید لبخند زیبایی زد و دندان های سفید و یک دست اش را به نمایش گذاشت

«سلام جاوید خوبی؟»

جاویدان بدون اینکه در جواب ناهید لبخند بزند بلند شد و با چهره بی تفاوت صندلی را برایش عقب کشید «سلام، بشین» و پیش چشم متعجب ناهید صندلی خودش را با پشت پا به عقب هول داد و خودش را روی آن رها کرد. با اخمی که احساس می‌کرد صورتش را مردانه و جذاب تر جلوه می‌دهد دو لبه کتش را به هم نزدیک کرد و پای راستش را روی آن یکی پایش انداخت. ناهید در جواب به رفتار های عجیب جاوید شانه ای بالا انداخت و روی صندلی نشست. هر دو دستش را روی میز گذاشت و به اطراف کافی‌شاپ نگاه کرد « اولین باره میایم کافی شاپ،

همیشه میخواستی خیلی بهم لطف کنی میرفتیم فلافل» جاوید از ژست بی اهمیت و سردِ مثلا مردانه اش خارج شد و با چشمای درشت شده پرسید «مگه خوشت نمیومد؟»

«راستش نه زیاد»

«آخه خودت میگفتی فلافل دوست داری برای همین میرفتیم» ناهید با خجالت به سرش تکان خفیفی داد «آره بچه بودیم خیلی فلافل دوست داشتم ولی نه در اون حد که هر روز جلوی بچه های کلاس بهم ساندویچ فلافل بدی و برای سوپرایز کردن ببریم فلافل. الان دیگه چیزای جدید تر اومده» جاوید با چهره وا رفته و نا امید به سرش را تکان خفیفی داد «آها، آخه یادمه قدیما یکبار گفتی فلافل دوست داری برای همین من هر وقت چشمم به یه فلافل میفتاد یاد تو میفتادم برات میگرفتم»

«اوه! پس اینطوری بود! من فکر میکردم روزایی که کلاس داریم مخصوصا برام ساندویچ میخوری صبر میکنی تا بهم بدی»

«نه، نه اصلا اونجوری نبود، دیگه الان فهمیدم، نمیگیرم برات»

برای چند لحظه هردو حرف دیگری نزدند و صدای آهنگ ملایمی که داخل کافیشاپ درحال پخش بود سکوت بینشان را پر کرد. جاوید به این فکر می کرد که چرا زودتر نفهمیده بود ساندویچ فلافل خریدن برای ناهید او را ناراحت می کند و نکند کارهای دیگری هم انجام می دهد که او دوست ندارد اما به رو نمی آورد؟ مثلا اینکه برای همه درس ها به جای او جزوه مینویسد و دم در خانه شان می برد

! نکند خطش زیادی بد است و ناهید موقع خواندن اذیت می‌شود؟ البته تاکنون که مخالفتی نشان نداده بود و این نشان میداد آن‌قدرها هم اوضاع وخیم نیست.

دوباره چهره سهراب پیش چشمش آمد « نکته دوم: باهاش صادق باش، دخترا میمیرن برای پسرای صادق و رو راست. صداقت رو بهش نشون بده تا قبل از گفتن پیشنهادات قشنگ تحت تاثیر قراره بگیره و قبول کنه »

∴

نگاهی به ناهید انداخت و بی مقدمه گفت : « شالت خیلی قشنگه ناهید »

ناهید ذوق زده لبخند زد : « واقعا؟ ممنون »

« ولی اگه بخوام صادقانه بگم رنگ نارنجی برای پالتو واقعا بچگانه است! »

لبخند از روی صورت ناهید کمرنگ شد و به پالتو اش نگاه کوتاهی کرد.

« چیزی میخواستی بهم بگی؟ آخه من کار دارم باید زودتر برم » جاوید که دید اوضاع جوری که تصورش را می‌کرد پیش نمی‌رود توصیه سوم سهراب را به خاطر آورد « نکته سوم: ازش سوالای سخت بپرس، ذهنشو به چالش بکش و درگیر خودت کن »

سریع گفت : « جذر یک میلیون و دوازده هزار تقسیم بر دو چقدر میشه؟ » ناهید هول شده سریع گوشی اش را برداشت « میشه از ماشین حساب استفاده کنم؟ » دوباره چهره سهراب پیش چشمش نمایان شد « لازم نیست که بهت بگم سوالها باید راجب خودت باشه دیگه نه؟ » جاوید دستپاچه دستش را توی هوا تکان داد : « نه، فراموشش کن. اینو جواب بده من برای تو چی ام؟ »

ناهید گوشی اش را کنار گذاشت و لبخند زد « خوب تو الان منو به چالش کشیدی » جاوید لبخندی از روی خر کیفی زد و منتظر جواب راضی کننده ای از طرف ناهید ماند.

ناهید پنج انگشت سمت راستش را بالا گرفت و همزمان که عناوین مختلف را میگفت یک انگشت را می بست : « مامور مخفی مامانم، دوست بچگی، غیرتی تر از داداش نداشته ام، مامور مخفی مامانم، همکلاسیم، مامور مخفی مامانم »  
« مامور مخفی مامانم و سه بار گفتی! »

با چهره جدی گفت : « چون تک، تک گزارش هایی که به مامانم دادی یادمه »  
« آها. پس بیا اینو کلا فراموشش کنیم »

حرف بعدی سهراب را به خاطر آورد : « چهارم! بهش خیره شو بعد سریع پیشنهادتو بده، طبق نظریات روانشناسی اگه تو چشمای یکی زل بزنی و پیشنهادی بهش بدی اون فرد بلافاصله قبول میکنه »

این که سهراب این نظریه های من درآوردی اش را چرا با نام نظریه های روانشناسی به خورد جاوید میداد پدیده ای بود که هنوز دلیل مشخصی برایش نبود. آن هم زمانی که جاوید از یک روانشان بیشتر به او و توصیه هایش اطمینان داشت!

دو دستش را روی میز گذاشت کمی به سمت جلو مایل شد و به چهره ناهید زل زد، ناهید با ابروهای بالا رفته سرش را به طرفین تکان داد « چیزی شده؟ »

تمام توانش را جمع کرد و یک دور توی ذهنش تکرار کرد: ناهید من دوستت دارم با من ازدواج میکنی؟.

« امروز یه جوری شدی، نکنه فهمیدی؟ ناراحتی؟ » جاوید بی توجه به صحبت های ناهید گفت: « ناهید من... »

« اه فهمیدی. بخدا من میخوام بهت بگم پویان گفت بزاریم برای عروسی یهو بچه های دانشگاهو دعوت کنیم سوپرایز شن. نباید به حرفش گوش میکردم » جاوید شوک شده آن دستش که روی میز بود را مشت کرد و رو میزی را چنگ زد. از شوک زیاد در همان حالت خشکش زده بود. درست شنیده بود؟ ناهید گفت عروسی؟

« چی گفتی؟ عروسی؟... با پویان؟ »

صدایش آنقدر ضعیف بود که ناهید متوجه صحبتش نشد. این همه برنامه ریزی، چندین سال انتظار و تحمل درس های دانشگاه از کاردانی تا کارشناسی به امید رسیدن به ناهید و اعتراف عشق دیرینه اش دود شد هوا؟ آن هم با کی؟ پویان؟ هم دانشگاهی که هنوز یک سال نبود به دانشگاهشان انتقالی گرفته بود! این عدالت نبود.

« جاوید؟ کجایی؟ جدی ولی من قبلش قصد داشتم بهت بگم آخه تو مثل داداشم میمونی، حالا نظرتو راجب پویان بهم بگو ببینم، منکه اوکی ام، خوشتیپه، پولداره تازه گفت اگه بشه بعد ازدواج میریم خارج از کشور اونجا زندگی کنیم، آخه خودش چندسالی رو اونور زندگی کرده فرهنگشون رو بلده » بالاخره جاوید پلک زد و از

خودش ری اکشنی نشان داد « صد دفعه بهت گفتم من خودم به اندازه کافی خواهر دارم بهم نگو داداش »

« وا چرا دروغ میگی فقط یدونه داداش داری »

جاوید از جایش بلند شد و به سمت خروجی رفت . ناهید گیج شده از روی صندلی نیم خیز شد و به رو میزی که در دست جاوید بود نگاه کرد.

« حالا این همه حرف زدم من. فقط همونو شنیدی؟ »

« آره بقیه اش چرت و پرت بود »

« آها...فقط رو میزی رو داری باخودت کجا میبری؟ » میان راه متوقف شد و نگاهی به رو میزی که همچنان درون مشتش بود انداخت و با صدای لرزان گفت : « باشد به یادگار از سالهای تباه شده و عشقی که به سرانجام نرسید » و حرکت کرد.

ناهید به رفتن جاوید نگاه کرد و جوری که هنوز هم متوجه نشده بود قضیه از چه قرار است رو به سمت گارسون که مودبانه کنار پیشخوان ایستاده بود بشکن زد « یه بستنی شکلاتی لطفا » گارسون نزدیک میز رفت و سفارش را یادداشت کرد، ناگهان چشمش به جاوید که رومیزی به دست داشت از کافی شاپ خارج میشد افتاد. با همان ظاهر اتو کشیده و حفظ ژست گارسونی اش به سمت در دوید و داد زد :

« آقا کجا؟ رومیزی رو چرا دارید با خودتون میبرید؟ »

ناهید بیخیال بستنی شد و دنبال جاوید رفت و کنارش ایستاد و با زور سعی کرد رومیزی را از مشتش بیرون بکشد و در همین حین رو به گارسون گفت : « آقای

گارسون این عادتشه، هر جا میره باید یه چیزی به عنوان یادگاری برداره تا از اونجا یه خاطره ای داشته باشه.

همیشه وقتی با بچه ها میرفتیم سینما این پوست پفکامون رو برمی داشت تا نگهشون داره، آشغال جمع کن دیگه « جاوید همزمان که در برابر باز کردن مشتش مقاومت می کرد با شانه های لرزان درحالی که صورتش از ناراحتی شدید جمع شده بود و درون چشم هایش اشک حلقه زده بود یاد لحظات پفک خوردن دونفره خودش با ناهید افتاد. با این که از همان کودکی روی بالا بودن آیکیوی ناهید حساب باز نمیکرد اما باز هم با شنیدن این حرف چندین برابر بیشتر از قبل ناراحت شد او بعد از این همه سال هنوز نفهمیده بود که جاوید فقط پوست پفک و خوراکی هایی که باهم می خوردند را نگه می دارد نه مال بقیه را. ناهید بیشتر تلاش کرد تا مشتش جاوید را باز کند اما او ماتم زده به نقطه نامعلومی خیره بود و تکان نمی خورد.

« بین بازکنی گاز میگیرمتا مشتتو بازکن زود باش » جاوید که به خیالش تنها کاری که برای عشق بی ثمرش میتوانست انجام دهد برداشتن همان رومیزی بود رو به گارسون گفت : « بیست ازت میخرمش » گارسون مودبانه سرش را تکان داد « اختیار دارید ما خودمون پنجاه خریدیم »

« همینو تو بازار سی میدن. چهل بر میدارم خیرشو ببینید »

« اینجوری برامون نداره بخدا پنجاه و پنج بردارید یه چیزی برای ما بمونه »

« باشه بابا، چهل و پنج دیگه آخرش »



گارسون با لبخند گفت : « دو دیگه بزارید روش.»

« پنجاه و پنج میخرم»

گارسون دستمال تا شده زرشکی رنگی که روی دستش بود را کنار زد و با هردو دست برای ناهید دست زد

« بسیار خوب، پنجاه و پنج، یک... پنجاه و پنج، دو...»

جاوید عصبانی داد زد : « صد میخرم! » گارسون ناباورانه سرش را به طرفین تکان و بیشتر کف زد:

« صد فروخته شد! بزارید برم نایلون بیارم »

ناهید با اخم نگاهی به جاوید انداخت « داشتم برای تو میخریدمش حالا مجبور بودی پولتو حروم کنی برای روکم کنی صد تومن بدی به این لچک؟»

« این که فقط پوله ،من عمرمو حروم کردم »

ناهید باز هم متوجه منظور او نشد و در جواب بی اهمیت شانه ای بالا انداخت « چته تو؟ من برم دیگه با پویان قرار دارم» و با خداحافظی کوتاهی از کافی شاپ بیرون رفت.

جاوید با رومیزی توی دستش بی هدف راه افتاد و خیابان ها را طی کرد. هیچ امیدی برای ادامه دادن زندگیش نداشت و از درون احساس تهی بودن میکرد.

در حال قدم زدن بود که تنه اش محکم به فردی برخورد کرد. سرش را بالا گرفت و به مرد که کلاه مشکی لبه دار روی سرش بود و به نظر می آمد لبخند کمرنگی هم به لب دارد نگاه کرد.

« ببخشید »

مرد دستش را آهسته روی شانه جاوید گذاشت « اینجوری از پیشش برنمایی، پسپارش به ما »

جاوید بی توجه به حرف مرد از کنارش گذشت و به سمت خانه حرکت کرد. نزدیک خانه که رسید چندبار پشت سر هم پلک زد و با هر دو دستش صورتش را باد زد تا قرمزی چشم هایش از بین برود. به هر حال یک بازنده مقتدر از یک بازنده گریان و ترحم برانگیز بهتر بود. وارد خانه شد. پدرش با پیژامه وسط حال نشسته بود و پیشگوشتی به دست مشغول باز کردن کیس کامپیوتر بود

« سلام »

بغضش را فرو داد و به سقف نگاه کرد تا اشک از چشم هایش جاری نشود. پدر خمیازه ای کشید و در جواب دست سمت چپش را بالا گرفت « کجا رفته بودی؟ »

« همین دور و بر بودم »

« انقدر بیکار برای خودت نچرخ بچه، برو یه هنر یاد بگیر لاقل خرج خودتو بتونی در بیاری، فکر کردی من چی دارم ارث بهت بدم؟ هیچی! پس کار کن آقای خودت باش » و پیشگوشتی را داخل کیس فرو برد و به کارش ادامه داد. غریب به ده یا

بیست باری میشد این حرف را از پدر شنیده بود اما به طرز عجیبی امروز به معنای واقعیش پی میبرد!

مادر بشقاب به دست در حالی که پوست خیار روی صورتش گذاشته بود از آشپزخانه خارج شد و چشمش به جاوید افتاد «سلام زود برگشتی! بزار ببینم...چشمات چرا انقدر قرمزه! گریه کردی؟»

پشت دستش را سریع به چشم هایش کشید «گریه؟ من؟! نه بابا حساسیت فصلیه»

و سرش را پایین انداخت!

«آها»

در همین حین برادر کوچکش فرزاد از اتاق خارج شد و درحالی که شیپور آبی رنگی توی دستش بود داد زد: «جاوید، ناهید قراره پس فردا عروس بشه» و شروع به شیپور زدن کرد و روی مبل ها پرید، پدر کلافه داد زد: «بشین سر جات بچه سرم رفت» مادر بی توجه به سر و صدا روی نزدیک ترین مبل نشست و پوست های خیار را یکی، یکی از روی صورتش برداشت و داخل ظرف گذاشت.

«میگن پسره باباش بنگاه ملک و املاک داره پولش از پارو بالا میره، یه خونه اعیونی تو بالا شهر دارن که قراره طبقه پایینش بعد ازدواج بشه مال پسرشون و ناهید. تازه گفتن قراره ماه عسل هم برن خارج کشور»

جاوید سعی کرد احساساتش را کنترل کند و ناراحتیش را بروز ندهد «پسره چی داره؟»

مادر باقی مانده پوست خیار را از روی صورتش برداشت «ها؟»

میان سر و صدای شیپور زدن فرزند که صدا به صدا نمیرسید دوباره تکرار کرد :

« اینا که گفتم همه مال باباش بود، خود پسره چی داره؟ »

مادر که باز هم صدای جاوید را نشنیده بود به سمت آشپزخانه رفت و بشقاب را داخل سینک گذاشت.

«خوبه والا، همون ناهید تا شیش سالگی هر وقت میومد خونه ما آب دماغش از لب و لوچه اش آویزون بود، ببین چه شانسی داشته ، ما که بخیل نیستیم مبارک باشه ولی خوب راست میگن زشتا خوش شانس!» جاوید به سمت اتاقش حرکت کرد و حرفی نزد

« ببین اگه خیلی چشات میسوزه برات قرص ضد حساسیت بیارم بخوری؟ »

در اتاق را با گفتن «نه» بست و در سکوت اتاق نفس آه مانندش را رها کرد.  
ناگهان در با لگد باز شد و فرزند توی اتاق پرید و چندبار پشت سر هم شیپور زد «  
دود درو دو دو، جاوید، ناهید عروس شد، دود درو دو دو جاوید ناهید عروس شد»  
جاوید بغض کرده روی تخت نشست و درمانده دستش را روی پیشانی اش گذاشت « برو از اتاق بیرون ببینم»

« دلم نمیخواد اتاق منم هست، از رو تختم بلند شو »

«من الان تو شرایطی ام که به تنهایی احتیاج دارم»

« اگه فکر کردی بخاطر اختلاف سنی بینمون میتونی به من زور بگی باید بگم گه خوردم، نمیرم بیرون »

و دوباره شیپور زد و توی اتاق پرید، جاوید که دید بحث با او بی فایده است بلند شد و از نردبان تخت دو طبقه شان بالا می‌رفت

« این چه طرز صحبت کردنه بی تربیت؟ اینارو تو مهد یادتون میدن؟ فردا میام به مربیت میگم »

بلند، بلند خندید « دروغ میگی »

جاوید درمانده روی تخت دراز کشید و جوابش را نداد.

« مامان اون کارت مشکیه رو بهت داده؟ » باز هم جوابی نداد و ناهید را در لباس عروس تصور کرد و با صورت جمع شده دستش را روی چشم هایش گذاشت

« بابا گفت کارت مشکی قشنگ مناسب، آدم علاء.. عَلاف و بیکاری مثل بچه ماست، یعنی با من بود؟ »

«فرزاد خفه شو خوابم میاد»

چشم هایش را بست و ترجیح داد بخوابد. همیشه در مواقع ناراحتی و عصبانیت خوابیدن جواب بود. در مواقع استرس و اضطراب هم همینطور! کلا در تمامی مواقع خوابیدن جواب میداد و چند ساعتی او را از زندگی و مکافات هایش نجات میداد. صدای زنگ در مانع خوابیدنش شد، غرغرکنان به پهلو سمت چپ چرخید و رو به دیوار داد زد : «فرزاد درو باز کن » صدایی نشنید!

متاسفانه برادر کوچکش داشت از همین حالا شخصیت از زیر کار شانه خالی کن و مسئولیت ناپذیرش را نشان می‌داد. اکثر مواقع شیپور به دست درحال سر و صدا و به هم زدن آرامش بقیه بود و یا از دو پای پدر آویزان میشد و تهدید می‌کرد اگر پول خرید خوراکی ندهد شلوارش را در می‌آورد، نهایت کمک کردنش به خانواده رفتن به نانوايي یا سوپر مارکت بود که آن هم قبل از انجام هرکاری قول خرید یک چیز خوشمزه از مادر می‌گرفت؛ چیز خوشمزه هم به این معنا نبود که یک خوراکی خوشمزه بخرد و قائله خاتمه پیدا کند. یعنی چیزی بخرد که بعد از خوردنش سیر شود، مهم نیست ده بسته پاستیل باشد یا پنج عدد بستنی، باید سیرش میکرد. با این شرایط سخت و قوانین دیکتاتورانه پدر حاضر بود پسر ته تغاری اش را به خرید نفرستد و مسئولیت خرید های خانه را به پسر ارشد خانواده یعنی جاوید بسپارد.

∴

بی توجه به پدر که همچنان پیشگوستی به دست مشغول ور رفتن با سیم های داخل کیس کامپیوتر بود و مادر که درحال تماشای سریالش بود به سمت حیاط رفت. در را باز کرد و با دیدن دختر مقنعه گلبهی که فرم آبی رنگ پوشیده بود و کیف مشکی سنگین و نسبتاً بزرگی روی شانه اش بود سلام آرامی کرد.

« بفرمایید کاری داشتید؟ »

دختر لبخند زد و صدایش را توی گلو فرستاد و دو دستش را روی هم گذاشت.

با لحن گویندگان تبلیغاتی گفت: « با سلام و عرض ادب خدمت شما همشهری گرامی، من مینا شجاعی نماینده فروش و پخش شرکت لوازم های لوکس وارداتی و کاملاً اورجینال هستم»

جاوید بی حوصله خواست حرفی بزند که دختر سریع انگشتش را به نشانه سکوت بالا گرفت

« اجازه بدید لطفا زود قضاوت نکنید» خم شد و از داخل کیفش یک شیء مکعبی شکل شیشه ای بیرون آورد و بالا گرفت

« خوردکن اصل ژاپن، دارای دو تیغه فولادی با روی فایور گلس، به همراه یک عدد...» دوباره خم شد و با سختی جعبه باریک صورتی رنگی را از داخل کیف بیرون کشید و جعبه را روی خورد کن شیشه ای گذاشت

« بله داشتم میگفتم؛ همراه یک عدد آتو موی رایگان که اشانتیون خوردکن های تیغه فولادی و در شیشه ای ماست»  
« آخه...»

دوباره انگشتش را به نشانه سکوت بالا گرفت

« پرداختمون هم بسیار راحت، من دستگاه کارتخوان همراهم میتونید کارت بکشید، نقد هم قبول میکنیم» خم شد تا از داخل کیفش دستگاه کارتخوان را بیرون بیاورد که جاوید سریع گفت: « ببخشید میخواستم بگم...» دختر صدایش از حالت گویندگی خارج شد. فهمید برای او از جاوید مشتری دست به نقد بیرون نمی آید



« خانم توی این خونه نیست؟ بگید بیان بیرون، فقط یه خانم میفهمه که این قیمت ها چقدر خارق العاده و استثنایی ان »

«خواستم بگم هفته پیش یه خوردکن و سشوار از یکی از همکاراتون خریدیم جفتش با یک بار استفاده سوخت!»

دختر با لبخند مطمئنی به کیفش اشاره کرد «قطعات از محصولات ما نبوده، این خورد کن تیغه فولادی و در شیشه ای با بقیه فرق میکنه »

« اتفاقا همین بود تیغه هاش هم تو استفاده اول کند شد. شماره ای هم که برای پشتیبانی و ضمانت داده بودن هرچی تماس گرفتیم کسی برنداشت.

دختر نگاه مجددی به خانه انداخت و با یاد آوری این که قبلا یک بار دیگر هم به اهل آن خانه لوازم برقی فروخته. آهسته سرش را پایین انداخت و ترجیح داد پیش از این که دردسری برایش بوجود بیاید بی سر و صدا محل را ترک کند» آها پس قصد خرید ندارید. خوب دیگه من برم»

« وایستا ببینم، چقدر چهره شما آشناست نکنه خودشی؟ همونی که اون روز اینارو به ما فروخته؟»

« نه بابا، من هنوز یک ماه نیست اومدم تو این کار»

جاوید با چشمای درشت شده از تعجب و یاد آوری چهره فروشنده انگشت اشاره اش را به سمت دختر گرفت « اِه! خودت بودی یادم اومد! »

دختر بدون این که جوابی بدهد سریعاً بند کیفش را روی شانه اش انداخت و با قدم های سریع از آنجا دور شد و به سمت خیابان دوید. دستش را برای تاکسی تکان داد و سوار شد.

با نفس های به شمار افتاده در ماشین را بست و نفس عمیقی کشید. دستش را روی سمت چپ سینه اش گذاشت. صدای تپش قلبش را به وضوح حس می کرد « هوف، نزدیک بود »

بند کیف سنگین و پر از لوازم قلبی وارداتی را روی شانه اش انداخت و زیر لب غرغر کرد « ببین برای یک قرون دوهزار باید چه دروغهایی که سرهم نکنم » بعد از رسیدن به مقصد از تاکسی پیاده شد و به سمت محل کارش حرکت کرد، در همین حین تلفن همراهش را از جیبش بیرون آورد و شماره ای گرفت. بلافاصله بعد از یک بوق فرد پشت خط جواب داد، انگار منتظر تماسش بود یا شاید هم روی تلفنش خوابیده بود!

« الو سلام آقا مجتبی خوبید؟ من امروز میام بریم قرار داد رو بنویسیم. همینطور که توافق کردیم دو سوم پول رو نقد میدم باقیش رو هم چک میدم برای ماه دیگه »

بعد تمام شدن مکالمه اش جیغ آرامی کشید و هیجان زده لگدی به سنگ جلوی پایش زد. لگدش انقدر محکم بود که آن پایش هم سر خورد و با پشت روی زمین افتاد. با صورت جمع شده چند ثانیه ای دراز کشیده به آسمان نگاه کرد تا موقعیت را درک کند از شدت درد کمر نمی توانست تکان بخورد. بعد از چندین مورد اتفاقات مشابه این مدلی که در زمان ابراز احساس شادی برایش افتاده بود هنوز هم

نمیتوانست خوشحالی و هیجانش را به شکل متعارف بروز دهد و خودش را کنترل کند.

دستی به سمتش دراز شد و همزمان چهره ای آشنا جلوی چشمش آمد.

« مینا جون میخوای همینطوری رو زمین دراز به دراز بمونی؟ »

سپیده یکی از همکارانش بود که در شرکت باهم کار میکردند. دستش را گرفت و با گفتن آخر از روی زمین بلند شد.

با همان صورت جمع شده از درد مانتو اش را تکاند « خیلی ضایع بود نه؟ آه همیشه باید موقع خوشحالی اینجوری بخوره تو ذوقم » هردو به سمت شرکت راه افتادند. سپیده زیر چشمی نگاهی به کفش های مینا انداخت « شاید بخاطر کفشاته.

آخه این بی زبون یه چیزی داره به اسم آج اگه خیلی ازش کار بکشی از بین میره. اون موقع فرت، فرت میخوری زمین، پولهارو جمع میکنی که چی بشه؟ در لحظه زندگی کن بابا »

در جواب حرف های سپیده نامحسوس پشت چشم نازک کرد و چیزی نگفت. در لحظه زندگی کردن خوب بود اما نه به قیمت اینکه با قرض کردن پول از بقیه همکارانش آن ها را هم در هزینه های زندگی لحظه ای کذایی اش شریک کند. با یاد آوری پولی که سپیده از او قرض گرفته بود و بعد چندین ماه هنوز موفق به پس گرفتنش نشده بود نگاه حرصی به او انداخت. هربار درخواست پولش را

میکرد جواب میشنید: « این ماه دستم خالیه ماه دیگه پس میدم. قول » و همین منوال تا ماه ها ادامه داشت.

از همه این ها گذشته اینکه با چنین سابقه درخشانی بقیه را نصیحت به زندگی در لحظه میکرد حتی از بد حسابیش هم حرص در آورتر بود.

همانطور که راه میرفتند سپیده یک پایش را بالا گرفت و به طرفین چرخاند و کتونی های سفید رنگش را در تمامی زاویا به نمایش گذاشت :

« اینارو میبینی؟ من چند روز پیش با حقوق یک ماهم خریدمش، برای خودت نخری میخوای برای کی بخری؟ »

با شنیدن کلمه حقوق یاد اتفاق مبارک پیش رو و به پایان رسیدن انتظار چند ساله اش افتاد. مدت زیادی بود که مشغول پس انداز برای خرید یک ماشین دست چندم بود و هربار بعد از کامل شدن پولش به مشکل مالی میخورد و این آرزو تحقق پیدا نمیکرد. وقت هایی هم که خبری از مشکل مالی نبود تمام گرانی و تورم های عالم عدل هماهنگ میشد با زمانی که او قصد خرید داشت و دوباره مشکل مالی بوجود می آمد. در هر حال همیشه مشکلات مالی وجود داشت و این بخش انکار نشدنی زندگیش بود. !

با ورود به شرکت، مدیر شرکت را دید که طبق معمول همیشه، با کت و شلوار آبی تیره و دستمال گردن قرمز و کفش هایی که برقش چشم آدم را کور می کند وسط سالن ایستاده و کارمند ها را دور خودش جمع کرده است و با فریاد های بلند قصد انگیزه دادن به کارکنان برای فروش بالا را دارد. بی حوصله گوشه ای ایستاده و به صحبت های همراه با داد و فریاد مدیر شرکت گوش کرد

« سخت کوش عزیز، کارمند شرکت پخش کننده لوازم اورجینال و درجه یک وارداتی، نبینم انرژی کم بشه و فکر کنی نمیتونی، تو اونی هستی که بهش فکر میکنی، تو لایق ثروتی هر روز صبح برو جلوی آینه ده بار اینو با خودت تکرار کن. "من لایق ثروتم، من لایق ثروتم" یک آقای بیست و چهار ساله با همین شغلی که شما دارید و جایگاهی که الان درش ایستادید و تنها با یک خورد کن تیغه فولادی در شیشه ای شروع کرد و الان به جایی رسیده که پاشو رو پاش انداخته و داره پول پارو میکنه، میدونید چرا؟ چون راهکار پولسازی رو یاد گرفته چون باور داره لایقه ثروته. و الان یه شرکت مستقل واردات خوردن کن تیغه فولادی و در شیشه ای داره، اون تونسته چرا شما نتونید؟ هان؟ »

همه کارکنانی که دورش ایستاده بودند با نگاه مصمم فریاد زدند : « ما لایق ثروتم » مدیر اخم کرد و مشتش را بالا گرفت « آینه. شما نماینده های فروش، کسانی هستید که اگه بخواید بازار تو مشتتونه، اصلا بدون شما یک پای بازار لنگ » همه محکم دست زدند و باهم شعار دادند : « ما لایق ثروتم ». و بعد زن و مرد کیف های مشکی خود را روی شانه هایشان انداختند و به امید فروش بیشتر از شرکت خارج شدند.

دست به سینه گوشه ای ایستاد و به جعبه های سبزی خوردن چیده شده کنار دیوار مرکزی سالن شرکت نگاه کرد. در ذهنش مشغول حساب کردن این بود که چند عدد دیگر از این جعبه ها را بفروشد پول مورد نیاز برای راه اندازی یک کار مستقل جور می شود و دیگر احتیاجی به آمدن به این شرکت و گوش دادن صحبت های صد من یک غاز مثلا انگیزشی مدیر شرکت ندارد؟ که کسی اسمش را صدا زد :

« مینا »

به سمت صدا چرخید و با دیدن خانم صبوری منشی شرکت که با فاصله نسبتاً زیادی از او ایستاده بود و منتظر نگاهش میکرد جواب داد:

« الان میام »

آثار درد افتادنش روی زمین موقع راه رفتن خودش را نشان می‌داد و کمر و پایش تیر می‌کشید. خودش را به صبوری رساند

« چیشده؟ خانم صبوری »

اوضاعش خیلی خوب به نظر نمی‌آمد با رنگ و روی پریده و پیشانی عرق کرده دستش را روی میز مقابلش گذاشت « مدیر قهوه می‌خواه میشه براش ببری؟ حالم یکم خوب نیست »

« آره میبرم. مطمئنی حالت فقط یکم خوب نیست؟! »

« نه خوبم. تا قهوه رو ببری و برگردی بهتر میشم »

با تردید سری خم کرد « باشه. پس یکم بشین حالت بهتر بشه »

به سمت آبدارخانه رفت و مشغول آماده کردن قهوه برای مدیر شد. تکه ای بیسکویت از داخل جعبه روی کابینت برداشت و توی دهانش گذاشت و فنجان حاوی قهوه را با احتیاط داخل سینی گذاشت و به سمت اتاق حرکت کرد، پشت در ایستاد و بیسکوئیت باقی مانده توی دهانش را تند، تند جوید و سینی قهوه را به

دست چپش انتقال داد و با دست راست مقنعه اش را تکان داد تا تکه های احتمالی بیسکوئیت خورد شده روی مقنعه اش از بین برود.

صاف ایستاد و بعد از در زدن وارد اتاق شد و به مدیر سلام کرد. مدیر در جواب لبخند دندان نمایی زد و همین باعث شد باقی مانده شکلات روی دو دندان لمینت شده جلویی اش نمایان شود. « ممنون خانم شجاعی »

قهوه را روی میز گذاشت و همینکه به سمت در چرخید و خواست برود با صدای مدیر متوقف شد

« ببخشید خانم شجاعی یه کار کوچیک باهاتون داشتم »

« بله جناب مدیر؟ »

« میخوام نظرتون رو به عنوان یک خانم راجب یک مسئله مهم بدونم... هرچند خجالت هم میکشم ولی چاره ای ندارم »

زیر چشمی به جعبه قرمز رنگ داخل دست مدیر نگاه کرد و با چشم های درشت شده لبش را به دندان گرفت صدایی از درونش فریاد میزد:

« آره، آرره این خودش، من می دونستم مدیر شرکت از من خوشش میاد. پس بالاخره میخواد اعتراف کنه، ولی آخه حلقه یکم زیاده روی نیست؟ » لبه مقنعه اش را مرتب کرد و با خجالت سرش را پایین انداخت



« بفرمایید » مدیر آهسته جعبه قرمز رنگ را بالا گرفت و در جعبه را روبه مینا باز کرد

« تو انقدر زیبایی که من گاهی به واقعی بودن شک میکنم، میشه هر روز عمرمو با نگاه به زیبایی های تو بگذرونم؟ میشه با من ازدواج کنی؟ »

مینا ناباورانه، درحالی که نفس در سینه اش حبس شده بود به انگشتر گران قیمت درخشان داخل جعبه نگاه کرد و با زبان بند آمده دهانش را باز کرد

« آره میشه... » که مدیر کلافه از روی صندلیش بلند شد

« نه، نه این بده... شما هم موافقی؟ بزار یه طور دیگه بگم » صدایش را صاف کرد و با چشم هایی سرشار از عشق به او خیره شد « سپیده خانم من خیلی شمارو دوست دارم، بیاید باهم ازدواج کنیم. »

همیشه میدانست سر انجام تمام این ناملایمت های روزگار مردی سوار بر اسب سفید منتظرش ایستاده و با لبخند برای اش دست تکان می دهد. البته ظاهرا در اینجا اسب سفید استعاره از دندان های سفید لمینت شده مدیر شرکت بود که اهمیت چندانی ندارد. سرش را بالا گرفت و اشک جمع شده توی چشم هایش را با نوک انگشتانش پاک کرد.

« نه همون جمله اولی بهتر بود، ببخشید من احساساتی شدم.... وایستا ببینم گفتید سپیده؟! »

« واقعا؟ خداروشکر خیلی تمرین کرده بودم، انگشتر چی؟ قشنگه؟ »

« گفتید سپیده؟ یعنی این انگشتر و خواستگاری برای سپیده است؟ »

« آره، لطفا بین خودمون بمونه، برای همین خواستم نظرتون رو بپرسم، سپیده خانم بیرونند؟ »

∴

با دهان باز و نگاه مات برده صدای نامفهومی از حنجره اش به نشانه بله تولید کرد و آهسته از اتاق خارج شد. اصولاً آدم زیاد احساساتی نبود اما این اولین بار بود که شکست را با تمام وجودش حس می‌کرد. شکست نه از روی عشق. از اینکه برای اولین بار در این بیست و پنج سال زندگی فاکتورهای مورد نیاز برای همسر آینده اش را زیر پا گذاشته بود و با یک سوء تفاهم مسخره از مدیر دندان لمینتی و کچل شرکت که بخاطر صدای فریادهای انگیزشی بلند هر روزش قصد رها کردن این شغل را داشت توقع خاستگاری و ازدواج داشت!

در میان همین افکار بود که منشی شرکت خانم صبوری با همان حال بد و رنگ و روی پریده به سمتش آمد « مینا جون ببخشید فکر کنم من واقعا حالم بده، میشه لطف کنی برای من یه آژانس... » هنوز حرفش کامل نشده بود که ناگهان چشم هایش سیاهی رفت و با صدای بدی دراز به دراز روی زمین افتاد! از صدای بلند افتادنش روی زمین مدیر شرکت ترسیده از اتاق خارج شد و با دیدن منشی که غش کرده بود و بقیه کارمند ها که دورش جمع شده بودند خیالش راحت شد و نفسش را آسوده رها کرد

« وای فکر کردم زبونم لال یکی از خوردکن ها رو شکستید »  
مینا دست صبوری را گرفت و به کمک سپیده بلندش کردند.

« باید ببریمش بیمارستان، کسی اینجا ماشین داره؟ » مدیر عامل انگشت کوچکش را توی گوشش فرو برد و تابی داد « چرا زنگ نمیزنید آمبولانس؟ » خانم صبوری با صورت جمع شده کمی لای پلکش را باز کرد و بی حال گفت « نه، نه بچه ها من خوبم » سپیده هول شده به مدیر نگاه کرد « شما نمیخواید کاری کنید؟ » مدیر دستپاچه صاف ایستاد « بله؟ چه کاری از من برمیاد؟ امر کنید »

« حالشو نمیبینید؟ یه کاری کنید »

مدیر با یاد آوری جلسه مهم پیش رو هول شده تر از قبل سریعا دستش را داخل جیب شلوارش برد و سویچ ماشینش را بیرون آورد و به سمت سپیده گرفت : « بفرمایید سپیده خانم » سپیده سویچ را گرفت و سه نفری به سمت پارکینگ رفتند. این درحالی بود که مدیر با نگرانی چند قدمی پشت سرشان حرکت کرد و گفت : « مراقب باشید » منظورش از گفتن جمله مراقب باشید آن ها نبود! ماشینش بود! نزدیک ماشین که رسیدند سپیده سویچ را به مینا داد « تو بشین پشت فرمون » « چرا من؟ »

« بابا من گواهینامه ندارم برای اینکه ضایع بازی نشه سویچو گرفتم ، زود باش بشین بریم حالش بده »

مینا نگاهی به ماشین مدل بالای مدیر شرکت انداخت. خانم صبوری یک دستش روی شانه او بود و دست دیگرش روی شانه سپیده و تقریبا بی هوش شده بود. « بدو دیگه »

با شنیدن صدای سپیده تردید را کنار گذاشت و بلافاصله پشت فرمان نشست و ماشین را روشنش کرد.

«به خشکی شانس دنده اتوماته. من تا به حال باهاش کار نکردم» هنوز چند ثانیه ای از حرفش نگذشته بود که هر سه نفر به سمت جلو سرازیر شدند و همزمان صدای کوبیده شدن و برخورد ماشین به چیزی کل پارکینگ را فرا گرفت. خانم صبوری که روی دست سپیده بی حال غش کرده بود با شنیدن صدای اصابت ماشین هول شده سر جایش نشست.

هر سه شوک شده به روبه رو خیره شدند !

«موتور به اون گنده ای رو ندیدی؟»

مینا با دو دستش فرمان ماشین را محکم گرفته بود و از وحشت زیاد حتی پلک هم نمیزد

«سپیده مدیر میخواست ازت خواستگاری کنه میشه بگی تو پشت فرمون بودی تا ازمون خسارت نگیره؟»

خودش هم متوجه نشد که چرا باید در بدترین شرایط ممکن، مزخرف ترین راه حل موجود و بی جا ترین فکری که به ذهنش می رسید را به زبان بیاورد ؟ اصلا یک آدم بالغ باید در مواقع هول شدن به صورت اتوماتیک لال شود تا حرف بی ربط نزند.

سپیده عصبانی گفت : «چی؟ خواستگاری؟ غلط کرده هزار بار بهش گفتم نه تو کتش نمیره مرتیکه سیریش ، اصلا من همین الان از این شرکت استعفا میدم»

« نه، نه الان نباید بری سپیده وایستا»

سپیده از ماشین پیاده شد و در را محکم کوبید و با قدم های بلند و عصبانی از آن ها دور شد. درمانده سرش را روی فرمان ماشین گذاشت. فکرش را هم نمیکرد سپیده انقدر از مدیر عامل متنفر باشد !

« از ماشین های دنده اتوماتیک بدم میاد»

صبوری چانه اش را روی پشتی صندلی شاگرد گذاشت

« ولی اینکه پاتو گذاشتی رو گاز رفتی تو شکم موتور جلویی ربطی به دنده نداشت»

عصبانی برگشت و نگاه شماتت بارش را روانه او کرد « تو خوب شدی؟»  
خجالت زده سر اش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

فصل سه :

اصل اول زندگی یک فرد بدشانس می گوید : مهم نیست کجا هستی و در چه موقعیت از زندگی ات قرار داری، یک قدم به سقوط باشی یا یک پله مانده به صعود

هرجا که باشی پیدایت میکنم و روی سرت نازل میشوم، امضاء بدبختی هایت.

در این بین کسانی هم هستند که معتقدند وقایع پیرامون ما بستگی به درون ما دارد و برای بدشانس نبودن باید درون مثبت اندیش و زیبایی داشته باشیم. که مطمئناً این ها همان خوش شانس هایی هستند که هنوز برای اقبال خوبشان تعریف خاصی پیدا نکرده اند و با این توضیحات سخت می‌خواهند بقیه را سر در گم کنند.

مینا هم از دسته آدم هایی بود که همیشه یک قدم مانده به خوشبختی بدشانسی گریبان گیرش میشد و داغ بدی بر دلش می‌گذاشت. درحالی که برای سومین سال متمادی برنامه خرید ماشین اش لغو شده بود و سپر قر شده ماشین رئیس شرکت درون دستش بود با قدم های آهسته توی خیابان راه میرفت و آن روی زمین میکشید. دائماً با خودش تکرار میکرد

«چرا باید خسارت سپر جلوی ماشین یک نفر اندازه نصف قیمت ماشین یکی دیگه باشه؟»

سرش را به طرفین تکان داد و ناگهان بلند، بلند گریه کرد و با صدای نامفهوم به تمام خردکن های تیغه فولادی و درشیشه ای جهان و مدیر شرکت و سپر ماشین اش لعنت فرستاد. به مسیرش ادامه داد و مشغول گریه و زاری بود که دستی روی شانه اش نشست «اگه از پیشش بر نمیای..»

نگاهی به شانه اش انداخت و بدون اینکه برگردد دست روی شانه اش را با یک حرکت سریع چرخاند و با زانو محکم میان دو پای مرد کوبید.

مرد همزمان که یک دستش را میان دو پایش گرفته بود با صورت منقبض شده از درد هوا را توی دهانش جمع کرد و با دست آزادش کارت مشکی رنگی را به

سمت دختر گرفت و به سختی گفت: « بسپارش به ما » مینا عصبانی داد زد : « مزاحمت تو روز روشن اونم جلو چشم مردم؟ »

« ولی الان که شب »

با پشت دست اشک باقی مانده زیر چشمش را پاک کرد و کارت را از دست مرد گرفت

« این چیه؟ خانه جوانان سالمند! »

مرد حرف دیگری نزد و همانطور که دو دستش را میان پاهایش گذاشته بود با لب های باد کرده نفسی گرفت و به شکل پنگوئن ماندنی دور شد.

هوا تقریباً تاریک شده بود و باید به محل کار نیمه وقت دیگرش میرفت و شیفت را تحویل می گرفت. مطب دکتر روان شناس تازه کاری که به عنوان منشی شیفت شب کار میکرد بیشتر جنبه استراحت بعد از کار را داشت تا یک شغل پاره وقت. پشت میز منشی مینشست و کفش هایش را در می آورد و شیر و بیسکویتش را میخورد و آن میان اگر بیماری هم برای ویزیت می آمد پیش دکتر میفرستاد. البته تعداد بیمار های هر شب بیشتر از سه یا چهار نفر نبود.

بعد از ورود به مطب سپر ماشین را همان گوشه، کنار در گذاشت

« وا مینا این دیگه چیه؟ »

در جواب منشی شیفت قبل با آستین مانتو خیس زیر چشم های قرمز شده از اشکش را گرفت « تصادف کردم ، خسارت سپر رو دادم اینو ازشون گرفتم »



«ای بابا، بعد عمری ام که موفق شدم ماشین بخری تصادف کردی؟»

بلند گریه کرد و با صدای نامفهوم آمیخته با گریه گفت «کاش ماشین خودم بود با ماشین رئیس شرکت تصادف کردم»

منشی که متوجه حرفش نشد دلسوزانه سری به نشانه تاسف تکان داد و به سپر کج و کوله کنار در نگاه کرد.

بعد از چند دقیقه گریه و زاری به احساساتش مسلط شد و تصمیم گرفت واقعیت را بپذیرد. بالاخره اتفاقی بود که افتاده و گریه بعد از مصیبت علاج کار نبود.

روپوش سفید رنگ را از روی رخت آویز برداشت و همینکه خواست تنش کند چشمش به لکه صورتی روی جیبش افتاد، لکه مربوط به دیشب بود که خودش را مهمان دسر توت فرنگی که شیرینی کامل شدن پول خرید ماشین کرده بود. جیب را نزدیک دهانش برد و سعی کرد لکه توت فرنگی را بمکد، صدای زنگ اتاق دکتر که آمد بیخیال توجه به لکه روی روپوش شد و آن را پوشید و به سمت اتاق انتظار رفت و از روی میز دفتر اسامی را باز کرد «خانم مشیری بفرمایید توی اتاق دکتر» زن از روی صندلی بلند شد و نگاهی به سرتا پای او انداخت. بدون اینکه گردنش را تکان بدهد با ابرو به در اشاره کرد «درو برام باز نمی‌کنید؟»

دست کش‌های سفید در دست داشت و روی همان دستکش‌ها انگشترهای گران قیمت با یاقوت قرمز و سبز پوشیده بود. کفش‌های پاشنه بلند طلایی و پیراهن براق و زرد رنگ تنش برای مجلس عروسی مناسب تر بود تا مطب دکتر. طرز نگاه کردنش به بقیه طوری بود که انگار همه نوکر و دست بوسش بودند.

«منتظر چی هستید؟ زودتر لطفا»

در جواب زن عصبانی خواست چیزی بگوید که یاد حرف آقای دکتر افتاد که به او تذکر داده بود زن دچار سندروم پرنسس کوچک است و نباید زیاد با او بحث کند، دست خودش نیست بیماری خودشیافتگی دارد و مکالمه با او به گیس و گیس کشی ختم می‌شود. پس از بحث کردن اضافی با او منصرف شد و در اتاق را برایش باز کرد. زن همزمان که پشت چشم نازک می‌کرد با قدم های کوتاه و صدای بلند کوبیده شدن پاشنه های کفش اش روی زمین وارد اتاق شد.

بعد از ورود زن به اتاق در را بست و روی صندلی پشت میز نشست. با یاد آوری مجدد بدبیماری چند ساعت پیش و پرداخت خسارت ماشین مدیر شرکت از روی پول پس انداز خرید ماشین اش دوباره لکه صورتی رنگ روی جیب روپوش تنش را توی دهانش کرد و در فکر فرو رفت.

بیماران نشسته در اتاق انتظار مشغول مجله خواندن بودند و هیچکس با دیگری حرف نمیزد.

یک نفر خیره به صفحه مجله ماتش برده بود، دیگری روزنامه را برعکس گرفته بود و در عالم دیگری سیر می‌کرد، دختری هم که چهره اش بخاطر چتری های بلند و موهای ریخته اطراف صورتش مشخص نبود در دور ترین صندلی نسبت به بقیه نشسته بود و با خودکار مشکی روی عکس بازیگران روی مجله سیبیل و ابروی پیوندی می‌کشید و با حرص مشهودی دندان هایشان را یکی در میان سیاه می‌کرد.

..

بیمارها یکی پس از دیگری ویزیت شدند و نوبت به دختر رسید. مینا خمیازه ای کشید و از روی دفتر خواند:

« شکوفه نصیری » دختر سرش را بالا گرفت « من آخرین نفرم؟ کسی دیگه نیست؟ »

به اطراف نگاه کرد و رو به دختر گفت : « مسلماً وقتی خالیه یعنی خیر! »  
و سرش را پایین انداخت و دوباره روپوشش را توی دهانش کرد و لکه را مکید.  
دختر موهایش را کمی از جلوی صورتش کنار زد و زیر شالش فرستاد « پس با اجازه »

مینا با دیدن صورت پر از جوش های ریز و درشت و ابروهای کمرنگ و بینی کشیده دختر، روپوش از دهانش پایین افتاد و ناخودآگاه گفت : « اوه »  
دختر خجالت زده سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

مینا دستش را روی لکه صورتی جیبش که حالا به مقدار زیادی خیس شده بود کشید

« غرور نوجوانیه، منم هم سن تو بودم یه عالمه از اینا داشتم ، بهش فکر نکن »  
« ولی من بیست و هفت سالمه »

« یعنی دو سال از من بزرگتر؟ انقدر صورتت پر جوشه نتونستم خوب تشخیص بدم. »

سکوت دختر را که دید متوجه حرف نامربوطش شد برای اصلاح حرفش سریع به دفتر زیر دستش نگاه کرد « شکوفه بودی نه؟ واقعا صورتت ایرادی نداره خیلی قشنگی به حرف بقیه گوش نده »

« اما من نگفتم زشتم که داری دلداری میدی »

مشتی به پایش زد. «اِه، راست میگی، من همینطوری یه چیزی گفتم، درکل... » دختر به زمین خیره شد و با لحن آرامی گفت : « حتی بدون اینکه بگم فهمیدی » مینا دستپاچه خودکارش را از روی میز برداشت و اشکال نا مفهومی روی کاغذ کشید.

« چه ربطی داره، بعدم آدم باید ذهنش زیبا باشه، چهره که اونقدر هم مهم نیست. »

« الان در لفافه گفتی اخلاق بهتر از ظاهره؟ »

درمانده خودکار را روی دفتر رها کرد. هزار بار دکتر به او تذکر داده بود که با مراجعین زیاد گرم نگیرد و افکارشان را قبل از ورود به اتاق بهم نریزد. اما به گوشش نمی‌رفت و هربار یک دردرس جدید به بار می‌آورد.

ناچار به در اتاق اشاره کرد « دکتر منتظره »

دختر با چهره ای که نمیشد احساساتش را تشخیص داد چند ثانیه ای به صورت مینا خیره شد و بعد وارد اتاق شد و در را بست.

دکتر با دیدنش لبخند زد و به مبل قهوه ای رنگ مقابل میزش اشاره کرد «سلام  
بفرمایید»

به سمت مبل حرکت کرد و آهسته نشست و سرش را پایین انداخت. دکتر برای  
شروع مکالمه هر دو دستش را روی میز گذاشت و طبق معمول همیشه سعی کرد  
با لحن دوستانه مکالمه را شروع کند «خوب بیا اول با هم آشنا شیم من دکتر  
مازیار هاشمی هستم»

«منم شکوفه ام دانشجوی جامعه شناسی»

دکتر لبخند زد «خوش وقتم شکوفه. حالا بیا باهم مثل دوتا دوست حرف بزنیم  
باشه؟»

شکوفه با شنیدن این حرف دکتر بی هوا زیر گریه زد و به او اشاره کرد «دکتر چه  
حسی داری؟ از این که شما رسماً اولین دوستِ پسر منی «دکتر با همان لبخند  
پرسید «چطور؟»

«از وقتی که یادم میاد هر وقت کسی میخواست ازم تعریف کنه بهم میگفت  
چقدر با نمکی هیچ وقت کسی جز بابام بهم نگفت خوشکل.»

«خوب با نمک بودن که خیلی خوبه! مشکلت چیه؟»

«مشکل اینه که از یک سنی به بعد دیگه حتی همونم کسی بهم نگفت»

دستمال کاغذی از روی میز برداشت و بینی اش را گرفت و ادامه داد: «وقتی توی  
مدرسه هیچکس منو توی یارکشی برای بازی انتخاب نمیکرد و بچه ها برای اینکه  
من تو گروهشون نباشم پیش معلم گریه میکردند فهمیدم واقعا زشتم و کسی

دوستم نداره ،البته به جز بابام.» سکوت کوتاهی کرد و به میز عسلی مقابلش خیره شد « برای همین همیشه خودمو از دست بقیه قایم میکردم و هرچقدر که میتونستم ازشون فاصله میگرفتم. تاجایی که این فاصله گرفتن تبدیل به اضطراب اجتماعی شد و باعث شد کل عمرم فقط درجا بزنم و پیشرفت نکنم»

خم شد و از جعبه دستمال کاغذی روی میز دستمال دیگری برداشت « ببخشید سطل آشغال کجاست؟» دکتر با انگشت به زیر میز اشاره کرد. بلند شد و دستمال دماغی را توی سطل زباله انداخت

« بین شکوفه بنظر خودت به اندازه کافی برای رهایی از وضعیتی که توش هستی تلاش کردی؟ یا با گفتن کلمه من زشتم خودت رو از فکر کردن برای رفع مسائل و مشکلات زندگیت معاف کردی؟ یه نگاه به اطراف بنداز همه مردم مشکلات این چنینی دارن. یکی معلولیت داره، یکی مشکل خانوادگی داره یکی از موقعیت اجتماعی راضی نیست. اما هدف زندگی ما چیه؟ این که با وجود همه مشکلات تلاش خودمون رو بکنیم و اجازه ندیم چیزی مانع پیشرفت کردنمون بشه»

« چرا آقای دکتر . من تمام تلاشم رو کردم. هجده سالم بود. اولین باری که عاشق شدم رو میگم. اونم عاشق کی ؟ پسر عموی مامان خدابیامرزم که سگ نگاهش نمیکنه. پشه ماده از کنارش رد نمیشه بس که آویزون و هوله. رفتم بهش اعتراف کردم. بنظرتون در جوابم چی گفت؟»

دکتر با انگشت اشاره گونه اش را خاراند و با تردید گفت « تو مثل خواهرمی؟»

با شنیدن این حرف دکتر دوباره بلند، بلند گریه کرد و دستمال کاغذی را تماماً روی صورتش گذاشت

« نه گفت ما برای هم ساخته نشدیم . حتی منو به عنوان خواهرش هم قبول نداشت. بعد اون جریان چندبار دیگه هم عاشق شدم و اعتراف کردم اما توی همه اش شکست خوردم. پس تصمیم گرفتم درسمو بخونم و یک دختر موفق خودساخته بشم و با علمم فریاد بزنم که زیبایی همه چیز نیست، هوش و اخلاق مهم تره»

« عجب تصمیم هوشمندانه ای »

با حالت کمی خجالت زده بینی اش را بالا کشید « خوب... آره ولی نشد. خیلی سخت بود. متأسفانه من اونقدرها هم باهوش نبودم و نتونستم از پیشش بر بیام، اما تسلیم نشدم و رفتم سراغ روش بعدی یعنی نشون دادن اخلاق خوبم به بقیه. خودتون درجریانید دیگه؟ اخلاق از چهره مهم تره»

دکتر مشتاقانه منتظر ادامه حرفش ماند اما او سکوت کرد. « داشتیم به جاهای خوبی میرسیدیم چرا ساکت شدی؟»

شکوفه پوزخند صدا داری زد « ارواح عمو... برای نشون دادن اخلاق باید اول از فیلتر قیافه رد شد وگرنه هیچ شانسی برای به دست آوردن فرصت نشون دادن خصائل اخلاقی وجود نداره.»

نفس عمیقی کشید و باز دم اش را فوت کرد « دیگه نمیتونستم کاری بکنم نه پدرم انقدر پول داشت که از پس هزینه های عمل زیباییم بر بیاد نه من کارم با یکی دوتا عمل راه میفتاد. تصمیم گرفتم برم کار کنم و خودم پول در بیارم »



این را گفت و با لبهای منحنی شده به سمت پایین چند ثانیه به صورت دکتر زل زد.

« برای استخدام توی یک شرکت خصوصی درخواست دادم و بعد از گزینش فقط من و یک دختر چشم آبی که از قضا خیلی هم خوشکل بود تونستیم نمره قبولی رو بیاریم و برای اون شغل داوطلب شیم . »

دکتر کنجکاوانه روی صندلی اش جا به جا شد « و تو تونستی توانایی هات رو نشون بدی و مصاحبه رو قبول شی، نه ؟ »

« چون من نفر دوم مصاحبه بودم یه احوال پرسی ساده باهام کردن بعد گفتن اگه نتیجه مثبت بود تماس می گیرن. البته قبل از اینکه از اونجا پیام بیرون شیرینی قبولی مصاحبه دختر چشم آبی رو خوردم »

دکتر عینکش را از روی چشم هایش برداشت و نفسش را بیرون فرستاد و دست به سینه به ادامه حرف شکوفه گوش داد :

« اولین بار نبود همچین چیزی میدیدم آقای دکتر، مثل روز انتخاب بازیگر توی تئاتر مدرسه که همه بچه های بانمک و خوشکل کلاس رو انتخاب میکردن و برای اینکه منو هم راضی نگه دارن اسمم رو مینوشتن توی تدارکات!

وقتی میدیدم جلوی چشمم دارن بین کسی که خوشکل تره و من تفاوت قائل میشن فهمیدم این قانون نانوشته که حق همیشه با کسی که قشنگ تره بین مردم رواج داره و عوض شدن نیست. جالب اینه که هیچ کس بهش اعتراض نمیکنه و برعکس همه سعی میکنن خودشون رو باهاش سازگار نشون بدن تا کسی بهشون نگه زشت و بد قیافه »

دکتر لبخند کمرنگی زد و از روی میز دستمال کاغذی برداشت و به رطوبت زیر چشمش کشید و دوباره نفس عمیق و طولانی‌ش را رها کرد .

« دکتر! دارید گریه میکنید؟ »

« نه، نه خاک رفته تو چشمم، شما ادامه بده »

« داشتم میگفتم، دیگه خونه نشین شدم و خودمو به هیچکس نشون ندادم، نه گذاشتم کسی بهم نزدیک بشه و با نیش و کنایه ها و رفتارش اذیتم کنه نه با کسی زیاد صمیمی شدم، تو این فاصله یه گروه هم زدم به اسم "من یک نازیبا هستم" تعدادمون کم، کم زیاد شد و یه جمعیت چند هزار نفری شدیم از کسانی که از جامعه زیبا پسند و زشت ستیز دوری کرده بودند و مثل من اعتراض داشتن به این که چرا همه جار میزنن اخلاق خوب از چهره زیبا مهم تره اما پاش که برسه حتی به یه آدم نا زیبا فرصت معاشرت نمیدن؟ ما باید یقه کی رو می‌گرفتیم؟ نظام آموزشی؟ یا کسی که اولین بار برای تعریف از بقیه به جای گفتن تو چقدر با شعور و مهربونی گفت تو چقدر خوشکل و نازایی؟... آب ندارید اینجا؟ گلوم خشک شد »

دکتر با حالت متفکری دستش زیر چانه اش بود و به حرف های شکوفه فکر می‌کرد

« نه ، هرچی بیشتر به حرفات گوش میدم میبینم تا حد ممکن تلاش خودت رو کردی. حتی یه چیزی هم بیشتر از اون »

« این یعنی یه لیوان آب ندارید؟... تازه هنوز مونده، با بچه های گروه تصمیم گرفتیم یه تظاهرات بر علیه این نظام خوشکل پسندی حاکم بر جامعه برگزار کنیم و بگیم ما زشت ها هم دل داریم بلکه یکی صدامون رو بشنوه. »

« احتمالا تظاهراتتون خیلی شلوغ برگزار شد نه؟ ببخشید من خیلی وقته اخبار ندیدم متوجه نشدم »

« نه، هیچ کس شرکت نکرد، همشون گفتن اینکه زشتیم دلیل نمیشه که توی بوق کرنا کنیم پیش همه جار بزنیم، اون خوشکل های حق ضعیف خور هم سپردیم به کارما »

« ای بابا مگه از قبل قرار نداشت بودید؟ یعنی چی؟ »

شکوفه با ژست عاقلانه ای پایش را روی آن پای دیگرش انداخت « خود شما حاضرید توی تظاهرات اعتراضی ما نسبت به خوشکل ها شرکت کنید؟ »

دکتر دستی به صورتش کشید و به تصویر خودش داخل آینه کوچک روی میز نگاه کرد « خوب... »

« دیدید؟ هیچکس قبول نمیکنه که زشته و همین مسئله باعث میشه که نظام خوشکل پسندی روز به روز قدرتمند تر و شکست ناپذیر تر بشه »

دکتر صدایش را با سرفه تصنعی صاف کرد « با تمام این تفاسیر من سعی میکنم بهت کمک کنم تا به عنوان یک آدم فارغ از زیبایی و زشتی بتونی جایگاه خودتو توی جامعه پیدا کنی »

شکوفه سرش را به طرفین تکان داد « هیچکس نمیتونه درک کنه ما داریم چی میکشیم. کلا ذات آدمیزاد خوشکل پسند و زیبا دوسته اما آقای دکتر... ما چی؟ این جرمه که من دوست ندارم هر روز یک من لوازم آرایشی به سر و صورتم بمالم؟ »

« نه اصلا، تازه این اعتماد به نفست رو تقویت هم میکنه »

« خیلی ها حتی وجود ما زشت هارو هم انکار میکنن. میگن چیزی به عنوان آدم زشت وجود نداره، این یعنی پوچی محض »

دکتر دهانش را باز کرد تا در جواب چیزی بگوید که شکوفه مانع شد « صحبتاتون خیلی بهم کمک کرد دکتر من باید برم »

« ولی آخه من که هنوز چیزی نگفتم! »

جوابی نداد و از جایش بلند شد و به سرعت از مطب خارج شد. به سمت خیابان تاریک پیش رویش حرکت کرد و آهسته قدم زد. بحث کردن و گفتگو راجب بعضی مسائل مثل آب در هاونگ کوبیدن بود نه چیزی تغییر می کرد و نه راه حلی مشخص میشد...البته شاید هم می شد! اما شکوفه مجال نداده بود.

از دور به مغازه های حاشیه خیابان نگاهی انداخت. چشمش به لباس فروشی افتاد که داخلش آینه تمام قدی گذاشته بودند بدون آن که خودش متوجه شود به سمت آینه حرکت کرد و مقابلش ایستاد.

تلویزیون با صدای بلند در حال پخش پیام تبلیغاتی بود و پسر جوان فروشنده در حالی که هدفون روی گوش هایش بود زیر لب با آهنگ همخوانی می کرد . به تصویرش در آینه خیره شد و دستش را آهسته روی گونه اش کشید.

مدتی میشد که اینطور در خیابانها قدم نزده بود و خانه نشینی را ترجیح میداد. اینبار هم اگر به اصرار پدر و وقت ویزیت دکتر نبود همان روال ادامه داشت و از بیرون رفتن و چرخیدن در میان مردم امتناع می کرد .

در نگاه اول شهر خیلی تغییر کرده بود خانم ها بیشتر شبیه یکدیگر شده بودند و آقایان در مدل مو و ابرو پیشرفت چشمگیری نسبت به قدیم پیدا کرده بودند. اکثر مردم به طرز عجیبی زاویه دار شده بودند و همه لبخند ها یک دست سفید و بی نقص شده بود. به لطف آرایشگاه ها و دکتران جراح زیبایی تقریباً همه مردم شهر زیبا و هماهنگ بودند و این باعث می شد هم چهره شهر زیبا شود هم کسانی که مبتلا به وسواس قرینه هستند احساس آرامش کنند.

لباس نارنجی رنگی را بدون اینکه درست و حسابی نگاه کند از ردیف اجناس تخفیف خورده برداشت و به سمت پیشخوان رفت تا سریع حساب کند و راهی خانه شود که صدای تبلیغ تلویزیون مانع رفتنش شد! سرش را بالا گرفت و به تلویزیون چسبیده به دیوار کنار پیشخوان لباس فروشی نگاه کرد. مرد کت و شلوار پوش جوان داخل تلویزیون جوری حرف میزد که انگار داشت مستقیم او را خطاب صحبت هایش قرار می داد.

« زندگی خیلی سخت شده نه؟ از اینکه انقدر برات تلاش کردی و به هیچکدوم از خواسته هات نرسیدی احساس خستگی میکنی و دیگه حوصله ادامه دادن نداری؟ حق داری چون واقعیت زندگی همینه. همیشه آخر همه تلاش کردن ها و جون کندن ها رسیدن به موفقیت نیست! حتما الان روی تخت بیمارستان افتادی و با گردن آتل بسته داری به تلویزیون نگاه میکنی و فکر پیدا کردن روش جدید برای خلاص شدن از این زندگی هستی! یا شایدم بخاطر اینکه توییخ نشی که چرا دائم سرت تو گوشیه کنار پدر و مادرت نشستی و به زور برنامه های تلویزیون رو تماشا میکنی. یا نه توی ساندویچی کنار بخاری ایستادی و همزمان که داری ساندویچت

رو گاز میزنی دنبال یه راه حلی که منت پدر یا پدربزرگت رو برای برگشت به خونه نکشی.

اوه ! شکست عشقی خوردی؟ حس میکنی این دنیا دیگه به درد نمیخوره؟ پس انداز و زحمات چند ساله ات سر یه اتفاق از دست رفته؟ احتمالا دیگه از جواب پس دادن راجع به اینکه چرا از خونه بیرون نمیای و بین مردم نمیچرخی خسته شدی نه؟ اگه جوابت به این سوال ها مثبته تو یک جوان سالمند هستی، بنظرم تلاش کردن دیگه کافیه! وقتش رسیده که خودت رو بازنشست کنی. موسسه غروب جوانان سالمند برای تو ساخته شده. توئه جوونی که دیگه حوصله و توان دست و پنجه نرم کردن با مشکلاتت رو نداری، اینجا میتونی بقیه عمرتو به دور از دغدغه زندگی کنی و هیچ کاری نکنی. پس اگه از پشش بر نمیای بسپارش به ما !

تبلیغ تمام شد و شکوفه همچنان به تلویزیون خیره مانده بود و تکان نمیخورد.

این چه تبلیغی بود که نه شماره ای داد و نه آدرسی؟!

لباس را روی پیشخوان گذاشت و پسر فروشنده همانطور که هدفون روی گوشش بود به قیمت لباس نگاه کرد و کارت عابر بانک شکوفه را گرفت و کارت کشید و لباس را داخل نایلون گذاشت و از میان دسته کارت تبلیغاتی صورتی رنگ روی میز کارتی برداشت و به شکوفه داد: « لطفا مارو به دوستاتون معرفی کنید » نفسش را فوت کرد و بی حوصله کارت را از پسر گرفت و از مغاره خارج شد،

نگاهی به کارت مشکی توی دستش انداخت و اخم کرد. دوباره برگشت و به لباس فروشی پشت سرش نگاه کرد. به خیالش کارت اشتباهی به او داده بودند. تاجایی

که به خاطر می آورد کارت های تبلیغاتی لباس فروشی صورتی بود نه مشکی! نوشته های روی کارت را که خواند اخم کمرنگ میان دو ابرو اش باز شد « خانه جوانان سالمند! » این همان تبلیغ تلویزیونی بود! ترسیده به اطرافش نگاه کرد و کارت را داخل جیبش گذاشت و به سمت خانه حرکت کرد.

### فصل چهار :

با پخش شدن برنامه تبلیغاتی در خانه ها غوغا به پا شده بود بعضی از پدر و مادر ها با رفتن فرزند جوانشان به خانه سالمندان مخالفت میکردند و بعضی دیگر با هر بهانه و شیوه ای که شده سعی بر راضی کردن فرزند خود برای رفتن به آنجا داشتند عده ای هم وقتی به نتیجه ای نرسیدند به زور متوسل شدند.

انگشتش را به لبه کلاه مشکی رنگ روی سرش کشید و دست به سینه به ساختمان دو طبقه مقابلش لبخند زد : « امروز اینجا خیلی شلوغ میشه »

نزدیک در رفت و دستش را روی شانه پیرمردی که با لباس نگهبانی کنار در ورودی ایستاده بود گذاشت « از روی شماره بندی کارت ها بفرستشون داخل » این را گفت و خودش وارد خانه شد.

چند دقیقه ای از ورودش به داخل نگذشته بود که صدای جر و بحث و همههمه کل خیابان را برداشت و شلوغی کم کم داشت خودش را نشان داد. با لبخند از پشت



میزش بلند شد و به سمت پنجره رفت و بیرون را تماشا کرد. مرد کوتاه قامتی که موهای جلوی سرش ریخته بود همچنان که پسری را با لباس های آبی رنگ و دمپایی های بیمارستان روی شانه اش گذاشته بود فریاد میزد

« بزارید برم تو وگرنه این فرار میکنه »

با دیدن پسر ذوق زده انگشت اشاره اش را روی شیشه پنجره گذاشت : « اوه، اون پسری که خودشو از ساختمان پرت کرد پایین » پسر با گردن آتل بسته داد میزد: « نمیخوام برم خانه سالمندان ولم کن » پدر همانطور که پسر روی شانه اش بود دستش را توی جیبش کرد و کارتی بیرون آورد و به سمت نگهبان گرفت

« مگه این کارت همین خراب شده نیست؟ » نگهبان با دیدن کارت مشکی سریع آن را از مرد گرفت و به پشت چرخاند. با دیدن عدد یک درج شده روی پشت کارت در را برایشان باز کرد. همین که مرد خواست داخل برود نگهبان مانع شد

« فقط پسرتون میتونه بره داخل »

با دیدن مکالمه نگهبان و فهمیدن این که اولین نفری که کارت را دریافت کرده داوطلبانه به آنجا آمده است لبخند عریضی زد و از پنجره فاصله گرفت. تلفن را از روی میز برداشت و نزدیک گوشش برد

« دم نوش منو بیار اتاقم » و جوری که انگار مشغول تماشای یک فیلم سینمایی هیجان انگیز است صندلی اش را از پشت میز برداشت و رو به پنجره گذاشت و نشست تا بقیه مردم ایستاده دم در را تماشا کند. مردی لاغر اندام از لابه لای جمعیت گذشت و همزمان راه را برای همسر و دخترش که پشت سر او حرکت میکردند باز کرد و هر سه نزدیک نگهبانی رسیدند. کارتشان را به نگهبان نشان

دادند و نگهبان با دیدن شماره دو هک شده پشت کارت در را برای دختر باز کرد. دختر با چهره بی تفاوت و بدون خداحافظی چمدان را از مادرش گرفت و وارد خانه شد. بعد از آن چندین جوان دیگر هم که کارت داشتند وارد شدند و همگی در سالن مرکزی ساختمان ایستادند و بدون حرف منتظر ماندند. سالن عریض مستطیل شکل با دیوارهای سفید که دور تا دورش صندلی‌های آبی رنگ چیده شده بود و چهار گوشه سقف بلندگوهای کوچکی کار گذاشته شده بود. دقیقا مثل سالن انتظار مطب یک پزشک، نزدیک دره تنها اتاق موجود جایگاه میز و صندلی منشی بود و نور دو پنجره بزرگ و بدون پرده سالن کل فضا را روشن کرده بود و دیگر چیز عجیب یا چشم نوازی مشاهده نمیشد.

دختر، پسرهای چمدان به دست که رنج سنی‌شان از بیست تا سی و پنج سال بود همچنان در سکوت به اطراف چشم می‌چرخاندند و فضای سالن را آنالیز میکردند. احتمالا همه شان به این فکر میکردند که محل زندگی جدیدشان چقدر کوچک و کسل کننده است.

با شنیدن صدای بلندگو همه به سقف نگاه کردند و به صدا گوش دادند :

« سلام به اولین ورودی‌های موسسه غروب جوانان سالمند، خوش اومدید امیدوارم از تصمیم خودتون...یا شاید هم خانواده هاتون راضی بوده باشید، حالا به افتخار خودتون دست بزنید تا مراسم افتتاحیه رو با انرژی شروع کنیم » هیچکس دست نزد و حتی بعضی‌ها هم بی حوصله به سمت صندلی‌های چیده شده کنار دیوار رفتند و بعد نشستن خودشان را سرگرم استفاده از گوشی کردند.

صدای پشت بلندگو بعد از وقفه نسبتا کوتاهی ادامه داد « بسیار خوب فکر کنم حوصله ندارید، طبیعیه، اما این مراحل باید انجام بشه، هرکسی به پشت کارت توی

دستش نگاه کنه و با توجه به شماره اش یک نفر قبل یا بعد خودش رو پیدا کنه و شگفت زده بشه. نفرات یک تا شش هم بیان اتاق من.»

میکروفون را کنار گذاشت و کلاهش را روی سرش مرتب کرد و با هیجان به در نگاه کرد تا نفرات یک تا شش وارد اتاق شوند. بالاخره صدای در اتاق آمد و سه نفر پسر و سه نفر دختر با سلام کوتاهی وارد اتاق شدند و روی صندلی های مقابل میزش نشستند. یکی از پسر ها متعجب به او اشاره کرد

« عه! همون یارو که اومد خونمون به بابا بزرگ مامان بزرگم شیرینی داد »

در جواب حرف پسر لبخند نمایشی زد و گفت : « بهتر نیست به جای کلمه یارو...»

« وای همون یارو مزاحمه »

با نگاه به کسی که میان حرفش پرید و یاد آوری لگدی که دختر میان دو پایش زده بود صورتش کمی جمع شد « دوستان من اسم دارم میتونید منو "جان" صدا کنید »

پسری که دور گردنش آتل بسته شده بود با صدای بلند پوزخندی زد « کالیفرنیا خاکت کنن بابا خارجی »

درحالی که تمام تلاشش را برای لبخند زدن می کرد کلاهش را کمی بالا برد تا دیدش وسیع تر شود :

« جان به معنی جون ، وجود، درون، منظورم بود نه به قول تو معنی خارجیش! »

پسر بدون این که گردنش را تکان بدهد کمی به سمت مخالف « حالا هرچی »

جان عصبانی نیم خیز شد و خواست چیزی به او بگوید که منصرف شد.  
لبخند نمایشی زد و از روی برگه خواند : « بسیار خوب. شهاب الدین... »  
« من دوساله الدین اسمم رو برداشتم اسم من شهابه »

جان نگاهی به او انداخت « آهان. یادم اومد! ببینم تو مگه از ساختمون پریدی  
پایین؟ چرا گردنت بسته است؟ »

شهاب با صورت جمع شده دستش را روی آتل سفید بسته شده دور گردنش  
گذاشت

« افتادم رو تشک های نجات آتش نشانی چون ارتفاع زیاد بود گردنم مشکل پیدا  
کرد »

دختری که کنارش نشسته بود پوزخندی زد و دست به سینه به کفش های پاشنه  
بلندش نگاه کرد.

« افتاده روی تشک بادی گردنش اینجوری شده فکر کن میخواست بپره پایین چی  
میشد. همون موقع که دیدمش میدونستم عرضه خودکشی نداره. بیشتر دنبال  
وقت کشیه تا خودکشی »

شهاب کاملاً به سمت دختر چرخید و شاکی گفت « نه تو خوبی که تا الان ده بار  
فیلم خودکشیتو برای جلب توجه گذاشتی تو پیجت » پسری که روی صندلی  
سمت چپ دختر نشسته بود و تتوی نامفهوم بزرگی هم روی گردنش بود با  
شنیدن این حرف سریع گفت:

« عه میگم چقدر آشنا میزنیا تو نیکایی؟ همون دختره شاخ مجازیه ؟ میشه منو تو یکی از پست هات شات کنی خواهش میکنم »

نیکا به رو به رو نگاه کرد « چرا باید اینکارو بکنم ؟ »

« مگه چی ازت کم میشه؟ »

جان به نشانه سکوت نوک خودکارش را چند بار روی میز کوبید

« ساکت لطفا »

و کمی از دم نوشش خورد « دوباره اسم هارو به ترتیب میخونم . شهاب الدین...»

« شهابم »

« نیکا »

زیر چشمی به نیکا که دست به سینه و بی تفاوت روی صندلی نشسته بود نگاه کرد و خواند:

« سهراب »

سهراب سریع از روی صندلی بلند شد و صاف ایستاد.

« حاضر »

نیکا پوزخندی به او زد و سرش را به سمت مخالف چرخاند.

« احمق »

« با من بودی؟ »

جان قبل از شروع شدن بحث جدید ادامه اسم ها را بلند خواند :

« و جاوید ، مینا ، شکوفه. حرفی برای گفتن ندارید؟ »

سهراب خواست چیزی بگوید که جان مانع شد

« فقط جاوید ، شکوفه و مینا جواب بدن »

جاوید زیر چشمی به دختری که روی صندلی کنارش نشسته بود نگاه کرد.

« این خانم به خانواده ام خوردکن قلبی فروخته » مینا بدون اینکه به جاوید نگاه کند جواب داد

« من خودمم قربانی ام »

شکوفه معذب و با حالت بی قرارانه ای از جای اش بلند شد.

« ببخشید اتاق من کجاست ؟ اصلا دلم نمیخواد تو جمع باشم »

جان شکوفه را دعوت به نشستن کرد « یکم تحمل کنید الان تموم میشه. اصلا براتون جالب نیست که همو میشناسید؟ وقتی همو دیدید سوپرایز نشدید؟ »

همه معمولی به هم نگاه کردند و سرشان را به طرفین تکان دادند.

جان که تصور میکرد آن ها با دیدن چهره آشنای یکدیگر حسابی شگفت زده میشوند و دهانشان از نبوغ فردی که آن ها را مرتبط به هم انتخاب کرده باز می ماند با دیدن وضعیت پیش رو بدجور توی ذوقش خورد و زیر لب گفت « فکر

میکردم خیلی حرکت باحالی باشه» و از روی صندلی بلند شد «بسیار خوب بریم تا قسمت های مختلف خانه سالمندان رو بهتون نشون بدم. به دلیل این که شما شش نفر اول هستید من خودم شخصا فضای اقامتتون رو معرفی میکنم. حتما خیلی هیجان زده اید نه؟ پس زیاد منتظرتون نمیذارم» با لبخند به بقیه نگاه کرد جاوید بیخیال نوک کفشش را روی زمین کشید و نیکا دست به سینه ابرویی بالا انداخت «حالا انگار یه ساختمان دو طبقه چی داره» بقیه حرفش را تایید کردند و برای پنهان کردن خنده شان به سقف نگاه کردند.

جان به نیکا اشاره کرد «شنیدم چی گفتی» و فلاسک کوچک دمنوش اش را از روی میز برداشت.

«زود قضاوت نکنید. دنبالم بیاید»

همه با هم به سمت در خروجی اتاق حرکت کردند.

«نه، از این طرف. گفتم دنبال من بیاید» همگی برگشتند و به در پشت میز جان که همرنگ با دیوار بود نگاه کردند

«عه چه باحال»

جان خوشحال شده از این عکس العمل سهراب بشکنی زد و به در اشاره کرد «هیجان انگیز بود نه؟ یک در مخفی مرموز» سهراب نزدیک میز رفت و گوشی جان را برداشت و نگاهش کرد «آره خیلی... بچه مایه ای؟ من سر خرید همین گوشی تو دستم سالمند شدم، این گوشی با قیمت کلیه من برابری میکنه چند خریدی؟»



مینا که هر اتفاق و پدیده ای اعم از پرواز یک مگس برایش تداعی کننده بدببیری هایش بود بغض کرده به سمت مخالف نگاه کرد و با لب های لرزان گفت: « یاد ماشین که هیچ وقت نتونستم بخرم افتادم. بعد این گوشی گرون دستش میگیره. مرفه بی درد»

جان گوشی را از سهراب گرفت و داخل جیبش گذاشت و فلاسک دمنوش را از روی میز برداشت و کمی دیگر از محتویات داخلش نوشید « حرکت میکنیم» در را باز کرد و از راه پله چوبی مقابل به سمت پایین حرکت کرد و بقیه هم پشت سرش راه افتادند.

هرچقدر پله ها را پایین تر میرفتند فضا روشن تر و نورانی تر میشد میشد. با تمام شدن پله ها به راهرو عریض و طولانی رسیدند. در آنجا غریب به یازده در چوبی نارنجی رنگ قرار داشت.

کنار هر در یک مجسمه سفید با فاصله متناسب تا آخر راه رو چیده شده بود و فرش قرمز رنگی هم کف راهرو پهن بود. جان به سمت اولین در رفت و آن را باز کرد. « برید تو»

« رنگ در نارنجیه...آخرین باری که ناهید رو دیدم پالتوی نارنجی پوشیده بود» همه برگشتند و به سر تا پای جاوید که با بغض به در خیره شده بود نگاه کردند. جاوید هم مثل مینا و چه بسا بدتر از او هر و وقایعی را به عشق ناکام مانده اش ناهید ربط میداد .

جان زودتر از بقیه جلو رفت و بقیه پشت سرش وارد شدند.

اتاق پشت در بزرگتر از آن چیزی بود که فکرش را می‌کردند. روی زمین با کف پوش سبز پوشانده شده بود و دیوار شیشه ای ضخیمی هم فضا را به دو قسمت مساوی تقسیم میکرد. پشت شیشه مردی میانسال با روپوش سفید پزشکی و عینک زرد رنگ بزرگی که تقریباً نیمی از صورتش را پوشانده بود ایستاده بود و تعداد زیادی دستگاه و مانیتور با خطوط نا مفهوم هم آن جا گذاشته شده بود.

جان با لبخند رو به همه ایستاد

« اینجا ازتون تست میگیریم تا میزان سالمندیتون مشخص بشه و با توجه به اون بهتون برنامه زندگی بدیم. کسی هست که برای اولین تست داوطلب بشه؟ »

همه به هم نگاه کردند و خودشان را به آن راه زدند. هیچکس حاضر به داوطلب شدن نبود. جان تک خنده ای کرد و ذوق زده دست هایش را مشت کرد « عالی، تست اول رو با موفقیت گذروندید، اگه کسی داوطلب میشد معلوم بود هنوز اون شور و اشتیاق جوونی درش زنده است و دنبال ماجرا جوییه. یه جوان سالمند خاموشه؛ منفعل و بی ذوقه. دقیقاً مثل شما»

سهراب بی حوصله به در خروجی اشاره کرد « میشه من برم؟ بابا بخدا ما اگه حال تست دادن و این مسخره بازی ها رو داشتیم نمی اومدیم اینجا»

بقیه هم حرفش را تایید کردند. جان همزمان که دست می‌زد آهسته سرش را به طرفین تکان داد

« ای درود بر شرف تک تکتون الحق که یه مشت جوون پیره مسن و خسته کننده اید. خیالتون راحت از این مرحله سربلند گذشتید. پشت سرتون صندلیه چند دقیقه بشینید تا خستگیتون در بره»

همگی به طرف شش صندلی چیده شده کنار دیوار پشت سرشان چرخیدند. دختر ها کنار هم و پسر ها هم کنار یکدیگر نشستند.

رو به در داد زد: « بیاید از سالمندانمون پذیرایی کنید »

طولی نکشید که دو نفر زن با لباس فرم سفید درحالی که سینی میوه و ساندویچ بسته بندی شده به دست داشتند از در وارد شدند و یکی،یکی به همه تعارف کردند.

این پذیرایی به جا و به موقع باعث شد که همه با رضایت دلی از عزا درآورند. مخصوصا سهراب و شهاب که هرکدام به دلایل خاص خودشان مدت زمان زیادی را به گرسنگی سپری کرده بودند و جوری ساندویچ گاز میزدند و میوه ها را درسته میبلعیدند که بقیه مات تماشای آن ها شده بودند.

« چه اتفاقی میفته که یک انسان به این درجه از گرسنگی میرسه؟ »

این جمله را جاوید که از کم اشتهاهی فقط مقدار کمی از ساندویچش را خورده بود گفت.

شهاب با دهان پر جواب داد: « وقتی بیمارستان بستری باشی و رژیم غذایی فقط سوپ باشه »

« تو نمیفهمی... »

سهراب به خودش زحمت توضیح بیشتر نداد و همانطور که کنار جاوید نشسته بود خم شد و گاز بزرگی به ساندویچ توی دست جاوید زد. جاوید لبخندی به جان که رو به رویشان ایستاده بود زد و با آرنجش محکم سهراب را کنار زد.

« نوش جان. این یه میان وعده ساده است شما باید خیلی مراقب بدنتون باشید بدنتون تنها چیز جوانیه که دارید. »

به مردی که روپوش سفید به تن داشت اشاره کرد « برای این که کارمون زودتر پیش بره تست رو از همین الان شروع میکنیم. خوب به حرف پروفیسور گوش بدید »

در همین حین دیوار شیشه ای که اتاق را به دو قسمت تقسیم کرده بود آهسته بالا رفت.

« همه باهم تست میدیم مگه؟ »

جان در جواب شکوفه محکم پلک زد و با دست اشاره کرد که همه به آن سمتی که پروفیسور ایستاده حرکت کنند.

سهراب که به این راحتی ها از خوردن دل نمیکند با نیشکون های نامحسوس جاوید و چشم و ابرو آمدن های مکررش بالاخره دست برداشت و به اتفاق بقیه به سمت پروفیسور رفتند.

جان با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد « بسیار خوب. حالا به بالا نگاه کنید » همه به سقف نگاه کردند و نور شدید همراه با صدای فلش دوربین برای لحظه ای همه جا را روشن کرد .

« اینم یه عکس یادگاری از اولین ورودی های سالمندمون »

« اه ای کاش قبلش میگفتید قراره عکس بگیریم من زاویه طلایی صورتم رخ سمت چپمه »

« من گردنمو نتونستم تکون بدم بالارو نگاه کنم خوب افتادم؟ »

جان با حالت ناراضی اول به نیکا بعد به شهاب نگاهی انداخت « اشکال نداره خوب افتادید. بریم ادامه آزمایش صحت سنجی سالمندی. ایستاده نباشید میتونید روی صندلی پشت سرتون بشینید »

نیکا به صندلی پشت سرش نگاه کرد و آهسته زیر لب گفت: « این مسخره بازی ها دیگه چیه؟ »

در آن قسمت هم شش صندلی چیده شده بود هرکدام به ترتیب روی آن ها نشستند و منتظر ماندند .

جان با حرکت سر به پروفسور اشاره کرد که شروع کند. پروفسور شیء سفید رنگی که شبیه توپ کوچک بود و سوراخی به اندازه بند انگشت وسطش داشت را روی انگشت شصت خود گذاشت.

« این توپک ها رو به این صورت روی انگشتتون بزارید و به سوالات من جواب بدید. اگه دروغ بگید توپک قرمز میشه و اگه حرفتون درست باشه سبز میشه » به هر شش نفر یک توپک داد و همه همانطور که پروفسور گفته بود آن را روی انگشت شصت خودشان گذاشتند. پروفسور رو به رویشان ایستاد و از روی تبلتش خواند:

« چرا اومدید اینجا؟ »

« بابام زورم کرد »

این را بلافاصله شهاب گفت و به همان سرعت هم توپک روی انگشت شصتش سبز شد. با خنده شصتش را بالا گرفت و به بقیه نشان داد « عه واقعا روشن شد فکر کردم خالی بندیه » نیکا به توپک روی شصتش خیره شد « از پشت کنکور موندن و جواب پس دادن به بقیه راجب آینده ام خسته شده بودم » توپک روی انگشت او هم سبز شد .

سهراب متفکر به سقف نگاه کرد « خوب...هیچ کس به حریم خصوصی و سلايق من احترام نمیذاشت...میدونید که؟ احترام خیلی مهمه...اصل شروع هر رابطه احترامه » با قرمز شدن توپک روی انگشتش حرفش نیمه تمام ماند. این نوع حرف زدن راجع به حریم خصوصی و احترام گذاشتن به آن. از طرف شخصی مثل سهراب که بیشتر رابطه هایش را بخاطر این که فرد مقابل اجازه چک کردن تاریخچه تماس و پیام های موبایلش را به او نداده بود تمام کرده و آخرین فعالیت مثبت اجتماعی اش هم به زور گرفتن ادکلن جاوید و خالی کردن آن روی خودش بود تا مردم در مترو و مکان های عمومی از بوی عرقش خفه نشوند. آن قدر دور از انتظار بود که در نگاه اول و بدون قرمز شدن توپک هم می شد تشخیص داد که دروغ است!

وقتی فهمید به همین راحتی ها نمیتواند از زیر گفتن واقعیت شانه خالی کند نفس عمیق و طولانی کشید.

« پدر و مادرم از هم جدا شده بودند. پیش پدر بزرگ و مادر بزرگم زندگی میکردم از شکاف نسلی که چه عرض کنم...از دره نسلی بینمون بگذریم. اونا همیشه فکر میکردن چون پدر مادر بالا سرم نیست حتما یه آدم خلافاکار یا معتاد میشم و

وظیفه جلوگیری از این فاجعه بزرگ گردن اوناست و فقط هم با گیر دادن و نصیحت کردن حل میشه « توپک سبز شد و پروفیسور سرش را به نشانه تایید تکان داد و روبه جاوید ایستاد.

جاوید به زمین خیره شد « شغل نداشتم، پول نداشتم، دختر مورد علاقه ام نامزد کرد. از همه بدتر این اواخر احساس میکردم تو خونه نون خور اضافی ام. البته نون خور اضافی خوبه... فکر می کردم کلا یک شخص بی فایده ام که فقط توی خونه جا اشغال کرده. « توپ سبز شد اما همچنان نگاهش به زمین خیره بود. احساس بی فایده بودن از آن احساس های خانه خراب کن و مزخرف است که نمیدانی کی شروع می شود و کی تمام. به این شکل که در مهمانی فامیلی مشغول خوردن خربزه ات هستی و آزارت به هیچ کسی هم نمی رسد ناگهان پدر خانواده رو به پسرش که اتفاقا هم سن و سال تو هم هست می گوید :

« آقای دکتر، بلند شو برای جاوید جان خربزه ببر»

همین "آقای دکتر" گفتن کافی است که کل بحث خانوادگی از گرمی هوا و شلوغی ترافیک به سمت رشته تحصیلی و تعریف و تمجید از فرزند موفق فامیل سوق پیدا کند و تو دقیقا در همان حالی که دو لپی مشغول خوردن خربزه هستی احساس بی فایده بودن میکنی ! این احساس وقتی شدید تر میشود که پدر برای کم کردن روی فامیل هرچقدر به تو نگاه میکند که ویژگی قابل پز دادنی پیدا کند موفق نمی شود و دست آخر مجبور به عوض کردن بحث می شود.

یا دقیقا عدل در همان لحظه ای که بحث بیکاریت در خانه مطرح است اخبار مصاحبه فردی هم سن تو را نشان می دهد که موفق به تولید انرژی هسته ای در

زیر زمین خانه شان شده و موفقیتش را هم به پدر و مادرش تقدیم می‌کند! آن لحظه تو میمانی احساس بی فایده بودن که روی زندگی ات سایه انداخته.

نفر بعدی مینا بود. لب پایش را به دندان گرفت و آهی کشید

« نمیشد...هرچی تلاش میکردم نمیشد. با یه زندگی ایده آل معمولی خیلی فاصله داشتم و این فاصله هر روز بیشتر و بیشتر هم میشد جوری که اگه میدویدم بهش نمیرسیدم. مثل یک محال ناممکن»

جان دست به سینه ایستاد و چهره دلسوزانه ای به خودش گرفت: « چه غم انگیز « و یک عدد از توپک ها را برداشت و روی انگشتش گذاشت. نوبت به شکوفه رسید

« زشت بودم»

در جواب این توضیح صریح و بی مقدمه توپک روی انگشتش قرمز شد و همه سر ها به سمتش چرخید. جاوید خم شد و به شکوفه نگاه کرد

« زشت نیستی»

شکوفه به توپک روی انگشت جاوید که بعد گفتن این حرف سبز شد نگاه کرد و آهسته گفت « ممنون»

پروفسور مقابل شکوفه ایستاد «دوباره جواب بده»



شکوفه که از این وضعیت کمی مضطرب شده بود. از طرفی هم میدانست که با یک توضیح کوتاه و اجماعی نمیتواند سر و ته ماجرا را هم بیاورد قبل از صحبت چند ثانیه ای سکوت کرد.

« از این که آدما با معیار هایی که خودشون وضع کردن همدیگه رو ظاهری و نژادی تفکیک میکنن و راحت بین هم فرق میذارن خسته شده بودم . میدونم شاید از دور شعاری به نظر برسه اما من خودم شخصا نمیتونم میون همچین اجتماعی زندگی کنم. »

بعد از تمام شدن صحبت های شکوفه سکوت سنگینی در جمع حاکم شد . سهراب به شانه جاوید ضربه ای زد و آهسته سرش را کنار گوشش برد « چیشد؟ »  
جاوید با شانه اش سهراب را عقب فرستاد « یه جوری خودتو نشون بده که انگار فهمیدی »

با سبز شدن توپ روی انگشت شکوفه پروفیسور عقب رفت و کنار بزرگترین مانیتور آن جا ایستاد

« تموم شد الان میتونم از روی جواب ها ،تن صدا ،ضربان قلب و اطلاعاتی که به دست اوردم سن واقعی همه رو اعلام کنم. افراد زیر شصت سال سالمند نیستن و باید غربالگری بشن»

جان لبخند عریضی زد « در هر صورت من از آشنایی با همتون احساس خوشحالی کردم و هرکسی از اینجا بره برای همیشه دوست من می مونه » همه با نگاه توبیخانه ای به او و توپ قرمز شده روی شصتش نگاه کردند. دستپاچه توپ را از انگشتش جدا کرد و با سرفه نمایشی به صفحه مانیتور مقابل نگاه کرد

« پروفیسور ادامه بدید » پروفیسور با انگشت به صفحه اشاره کرد « شهاب الدین ۶۵... »

« آقا تموم کنید این بازی مسخره رو، من شهاب ام. "الدین" اسمم و برداشتم چندبار بگم؟ »

« نیکا ۶۸ سال، سهراب ۶۵ سال، جاوید ۷۹ سال، مینا ۷۳ سال، شکوفه ۸۷ سال... »

بعد از تمام شدن حرف پروفیسور جان به مینا، جاوید و شکوفه اشاره کرد « اینا سنشون خیلی بالاست احترام یادتون نره بچه ها، همیشه به بزرگ تر از خودتون احترام بزارید »

« جان ۱۶ سال »

با همان لبخند همیشگی روی لب اش که اینبار کمی حرص چاشنی اش بود به پروفیسور نگاه کرد

« حالا لازم نبود سن منم بخونی » و به سمت در حرکت کرد « خوب پس همه موندگارید، شهاب، سهراب شما سنتون لب مرز بود شاید لازم بشه دوباره تست بدید » شهاب و سهراب به هم نگاه کردند و حرفی نزدند.

« بریم که بهتون فضاهای مورد نیاز اینجارو نشون بدم »

خودش اولین نفر از آنجا خارج شد و بقیه هم پشت سرش حرکت کردند.

پشت در اتاق بعدی ایستاد و با چرخاندن دستگیره در را باز کرد. اتاقی به ابعاد همان اتاق قبلی بود با سه جفت تخت دو طبقه که دورشان مانند ویتترین شیشه کشیده شده بود سهراب به تخت ها اشاره

کرد « اینجا دیگه کجاست؟ »

جان فلاسک کوچک داخل دستش را به زور توی جیب پالتویش چپاند .

« دست از سرم بردار! »

« چی؟! »

« اسم این اتاق ،اتاق دست از سرم برداره! »

اینبار همه با هم پرسیدند: « یعنی چی؟ »

هیجان زده کف هر دو دستش را به هم مالید و نزدیک یکی از تخت ها رفت و با پشت دست به شیشه ای که چهار طرف هر تخت را پوشانده بود ضربه زد

« این شیشه ها، یه شیشه ساده نیست. داخل این تخت ها میتونید تا هر وقت دلتون بخواد صدای آهنگ گوشیتون رو ببرید بالا بدون این که کسی بشنوه و اعتراض کنه. با امکاناتی که هرکدوم از این تخت ها دارن و اینترنت پر سرعتی که فقط در خانه جوانان سالمند پیدا میشه شما میتونید همه چیزو با بهترین کیفیت ممکن تماشا کنید و گوش بدید.

اصلا میتونید هندزفری بزارید تو گوشتون و دیگه نگران این که نکنه همون لحظه یکی صداتون کنه نباشید! »

سهراب سریع گفت: «مثل جمله : سهراب پاشو نون بگیر»

« شکوفه بلندشو ظرف هارو بشور»

« نیکا یکم سرت رو از تو اون بی صاحب در بیار دنیای واقعی رو ببین»

« جاوید کری؟ چرا هرچی صدات میکنم جواب نمیدی؟»

«این یعنی یه خونه مجردی واقعی»

همه بعد گفتن این حرف ها با نیش باز به تخت ها نگاه کردند. مینا بشکنی توی هوا زد

« دیگه واقعا داره از این جا خوشم میاد»

« دقیقا. هدف ما همینه. وقتی شما توی اتاق دست از سرم بردار هستید هیچکس نمیتونه برای ناهار و شام دائم صداتون بزنه یا ازتون درخواست نونوایی رفتن و خرید از سوپر مارکت و کار های دیگه بکنه بدون هیچ مزاحمتی میتونید تا هر وقت خواستید اینجا بمونید و فیلم نگاه کنید ، آهنگ گوش بدید و اینترنت گردی و از همه مهمتر بازی آنلاین انجام بدید و ساعت ها توی حال خودتون باشید.»

بالاخره حالت ذوق زده چهره نیکا خودش را نمایان کرد « من حاضم تا آخر عمرم اینجا بمونم و بیرون نرم»

جان ادامه داد :

« فقط چون کسی بهتون کاری نداره امیدوارم از گرسنگی و سوء تغذیه اینجا نمیرید...هه،هه،هه»

بدون این که کسی در خندیدن همراهی اش کند به سمت در خروجی رفت و بازش کرد

« پیش به سوی اتاق بغلی »

همه مشتاقانه بعد از خروج به سمت در رو به رو حرکت کردند. ناگهان جان سریع جلوی در ایستاد و مانع رفتنشان به داخل شد.

« اوع، بچه ها ... بچه ها .. اینجا ورود ممنوعه دور بزنید سمت اتاق کناری »

« مگه اونجا چیه؟ »

« توی هر راهرو یکی از این اتاق ها هست. مربوط به کارکنان اینجاست »

مینا که از جواب جان قانع نشده بود سری به نشانه تایید تکان داد و زیر چشمی نگاهی به در ممنوعه انداخت. همگی به سمت اتاق دیگری حرکت کردند.

وارد که شدند با نگاه کنکاش کننده ای به زمین و سقف و دیوارها نگاه کردند اما چیزی دستگیرشان نشد! همه جا خالی بود و تنها شباهتش با اتاق های قبلی کف سبز و دیوارهای سفیدش بود.

« جون، جون اینجا چرا انقدر خالیه؟ »

« اسمم جان! »

« بابا معنیش همونه دیگه، برای صمیمت بیشتر بینمون جون، جون صدات میزنم »

فلاسک دمنوش را از جیب پالتو اش بیرون آورد و آهسته کمی توی دهانش ریخت و درش را محکم بست و با همان لبخند رو به شهاب گفت: «از اون سالمندای با نمکی ها» و بعد رو به فضای خالی مقابلش ایستاد و دو دستش را پشت سرش جمع کرد

«اینجا قرار بود سالن ورزش باشه گفتم قبل آوردن لوازم ورزشی نظرسنجی کنیم ببینیم نظر بقیه چیه؟» همه با هم کلافه گفتند: «ااه»

«جوابمو گرفتم، بریم اتاق بعدی»

حین مسیر پرسید «امروز چند شنبه است؟» جاوید آه کشید «من خیلی وقته که توی عصر پنجشنبه گیر کردم»

روی پاشنه کفش چرخید و به جاوید نگاه کرد «اها، خواستم بگم ما جمعه صبح ها ساعت هفت میریم کوه!»

برای بار دوم همه کلافه و معترض خواستند چیزی بگویند که سریع اصلاح کرد «اما همون صبح موقع رفتن کنسلش میکنیم و میخوابیم تا شاخص شادی و نشاطمون بره بالا»

«خوب الان که اینو گفتمی همه فهمیدیم دیگه کلا بلند نمیشیم»

با اخم شقیقه اش را خاراند. حق با شهاب بود نباید قبل از عملی کردن نقشه به آن ها میگفت.

«آه. راست میگیا شهاب الدین.»

« اسمم شهابه »

« برای صمیمیت بیشتر اینجوری صدا می‌کنم »

شهاب عصبانی خواست چیزی بگوید که جان در بعدی را باز کرد و همزمان نسیم خنکی به صورت همه خورد. از چند پله ای که مقابلشان بود بالا رفتند و شگفت زده به منظره سبز پیش رو که شبیه به پارک بود نگاه کردند. نیمکت های آبی رنگ زیر هر درخت و کنار سبزه ها چیده شده بود و چند وسایل ورزشی و دو تاب سفید یک نفره هم در آنجا قرار داشت. آدم با دیدن فضای آرام و ساکت پارک یاد قرارگاه همیشگی پیرمردان بازنشسته که دور هم مینشستند و به عصایشان تکیه میدادند و گذران اوقات فراغت میکردند می افتاد.

« این هم برای روزایی که دلتون میخواد مثل یک سالمند واقعی بیاید تو دل طبیعت روی نیمکت بشینید یه بادی به اون کله هاتون بخوره حال و هواتون عوض بشه »

شکوفه با لبخند به پارک نگاه کرد « فکر نمی‌کردم همچین جایی هم داشته باشیم، دلم برای هوای تازه تنگ شده بود »

« جون، جون اینا همه اش مجانیه؟ »

جان دوباره در فلاسک دمنوش اش را باز کرد و مقداری خورد « بله همه اش رایگانه »

جاوید نگاهی به فلاسک دست جان انداخت « اون چیه که داری میخوری؟ »

« دمنوش تسکین دهنده اعصاب. گل گاوزبون »

سهراب متفکر لبش را به دندان گرفت « برام سوال پیش اومده...اینکه مارو جمع کنید اینجا و بهمون کمک کنید تا زندگی راحتی داشته باشیم چه سودی برای شما داره؟ »

جان چشم هایش را ریز کرد و جدی به بقیه نگاه کرد « سوال شما هم هست؟ » همه سرشان را به نشانه مثبت تکان دادند چند ثانیه ای همانطور به آن ها خیره شد. جوری که سهراب از سوالی که پرسید احساس پشیمانی کرد ،در حقیقت هر شش نفر از پرسیدن سوال های بیشتر امتناع میکردند و ترجیح میدادند همچنین موقعیتی را با سوال های شاید مشکوک و چالش برانگیز از دست ندهند.

جان سکوتش را بعد از زدن لبخند ملیحی شکست « خوب چرا زودتر نپرسیدید؟ هدف من فقط کار خیر و خوشحال کردن کسانی که دارن اوقات سختی رو میگذرونند » شهاب بلافاصله پرسید:

« شما خودت چند سالته؟ نمیدونم درست میگم یا نه ولی فکر نکنم سالمند باشی درسته؟ »

لبخند جان عریض تر شد و یقه پالتوی سیاهش را کمی مرتب کرد « همه همینو میگن » به بچه ها پشت کرد و سمت خروجی رفت. هیچکس متوجه پاسخ مبهمی که در جواب سوال داد نشد.

این که او چندسال داشت یا هدفش از دایر کردن خانه سالمندان چه بود جزو سوالات مبهمی بود که گرچه درست و حسابی پرسیده نمیشد اما در عقبه ذهن همه جا خوش کرده بود.



پنج:

همه توی راهرو ایستاده بودند و به دیوار نگاه می‌کردند.

« میگم... اینجا برای همه کافیه؟ آخه تعداد زیادی آدم هنوز توی سالن منتظرند »

شکوفه حرف مینا را تایید کرد « راست میگه » جان لبخند زد « این تنها راهروی این ساختمان نیست، نگران نباشید »

به هفت درِ باقی مانده اشاره کرد.

« هرکدومتون یدونه واحد برای خودتون بردارید و با خیال راحت بقیه زندگیتون رو داخل خونه ای که متعلق به خودتونه با آرامش سپری کنید. کل هدف خانه جوانان سالمندان ما همینه »

« چی؟ واحد؟ یعنی هرکدوم از این درها یه خونه جدان؟ هرکدوم دلمون خواست رو میشه برداریم؟ »

جان رو به در ممنوعه ایستاد « بله، هر کدوم که خواستید جز این. اها بهتره بدون اجازه هم وارد اتاق پروفیسور نشید چون سرش شلوغه یکم بی اعصابه. »

سهراب با شنیدن جوابی که جان به سوالش داد خوشحال مشتش را بالا گرفت « یوووهو...من میدونستم بالاخر صاحب خونه میشم و از زیر دین بابا بزرگم میام بیرون»

از خوشحالی او بقیه هم به وجد آمده بودند و لبخند عریض روی لب های همه خودنمایی میکرد جز نیکا که همچنان با نگاه موشکافانه اطراف را زیر نظر داشت.

« یدونه واحد اضافیه. عضو جدید داریم؟»

« نه. یکی از واحد ها مال سرپرست هر بخشه»

« ای بابا مگه خوابگاهه؟ سرپرست برای چی؟»

جان در جواب اعتراض نیکا فقط لبخند زد.

«بسیارخوب ،گفتنی هارو گفتم .پس فعلا «

به سمت پله ها رفت و از آن ها دور شد. شهاب همانطور که سعی میکرد گردنش را تکان ندهد با بغض به سمت یکی از در ها رفت و بازش کرد. با دیدن تخت، میز، تلویزیون و تمام وسایلی که در یک خانه معمولی وجود دارد با همان بغض گفت:

« فکر میکردم تا آخر عمرم دیگه نمیتونم یه اتاق یا خونه مستقل برای خودم داشته باشم»

جاوید هم مثل شهاب یکی از در ها را باز کرد و به داخلش چشم چرخاند. لوازم همه واحد ها مو به مو مثل هم بودند و کوچکترین فرقی با هم نداشتند

« تو ام مثل من با داداشت توی یک اتاق بودی؟ »

« نه داداش. من کلا اتاق نداشتم تشک پهن میکردم وسط حال »

هرکدام به سمت یک واحد رفتند و در آن مستقر شدند. هنوز چند دقیقه ای از ورودشان به واحد ها نگذشته بود که صدایی اعلام کرد:

«خانم ها و آقایان همه از واحد هاتون خارج بشید و به سالن اصلی بیاید»

با شنیدن صدای بلندگو همه بی حوصله از واحد هایشان خارج شدند و یکی، یکی به سمت پله ها رفتند مینا زودتر از بقیه پله ها را بالا رفت و جلوی در ایستاد و دستگیره را چرخاند اما در باز نشد، متعجب به بقیه که پشت سرش ایستاده بودند نگاه کرد « چرا باز نمیشه؟ » سهراب جلو رفت « بزار من امتحان کنم »

با زور زیادی دستگیره در را چرخاند اما باز هم در باز نشد. شکوفه نگران گفت: « وای نکنه زندانیمون کردند؟ »

بقیه با نگاه تمسخر بر انگیزی به او نگاه کردند و حرفش را جدی نگرفتند. اما با این حال از شنیدن این حرف مینا ته دل همه نگرانی کوچکی شکل گرفته بود.

شهاب با همان آتل سفید بسته شده دور گردنش بدون اینکه سرش را تکان بدهد راه رفته را برگشت. در حالی که پشتش به بقیه بود دستش را بالا گرفت و چندبار روی هوا بشکن زد « ایول پس من رفتم توی خونه خودم بخوابم ، غذا هم بهمون بدن دیگه عالی میشه » این را گفت و وارد واحدش شد و بیخیال در را بست!

« کاش منم میتونستم مثل این بیخیال باشم »

نیکا که رفته، رفته، نگرانش راجب حرفی که مینا گفت داشت بیشتر میشد کلافه  
مشتی به در زد

« یعنی چی؟ مگه ما اینجا گروگانیم که درو قفل کردن؟ بریم در اتاق پروفیسور  
بزنیم شاید باشه »

سهراب حرف او را تایید کرد « من میرم در بزنم شاید اونا بدونن چه خبره »

از پله ها پایین رفت و مقابل در اتاق پروفیسور ایستاد و چندباری صدایش زد اما  
جوابی نشنید. با چرخاندن دستگیره در فهمید آن جا هم قفل است !

مأیوسانه برگشت و کنار بقیه ایستاد و همگی به در بسته زل زدند. چند دقیقه ای  
منتظر ماندند وقتی خبری نشد خواستند مثل شهاب بیخیال شوند و به  
واحد هایشان برگردند که ناگهان صدایی از پایین پله ها گفت:

« از این به بعد در خروجی از این طرفه »

همه با شنیدن صدای فرد ناشناس به هم نگاه کردند و یک قدم جلو رفتند و  
همانطور که روی راه پله ایستاده بودند به پایین خیره شدند.

مرد چاق و سفید پوشی بی حرکت زیر پله ها ایستاده بود و از آن زاویه فقط  
موهای کم پشتش دیده می شد. هرکس به تنهایی مشغول تلاش برای دیدن مرد  
بود که ناگهان سرش را بالا گرفت و با چشم های درشت و تیره اش به آن ها  
لبخند زد :

« سلام »

مینا با دیدن چهره مرد ترسیده هین بلندی کشید و بقیه هم جاخوردند و در همان حالت خشکشان زد!

« در اینجا است! نمیخواید ببینید؟ »

همه با پاهای لرزان و یکی، یکی از پله ها پایین رفتند و به در کوچک زیر پله که مرد با لبخند کنارش ایستاده بود و به اش اشاره میکرد نزدیک شدند. هیچکدام موقع ورود متوجه این در نشده بودند! و حتی دیدنش هم برایشان عجیب بود.

جاوید با صدای آرام و حالت محتاطانه ای به مرد نگاه کرد

« همون در قبلی چش بود؟ چرا از همون رفت و آمد نکنیم؟ »

مرد با لبخند دندان نمایی دندان های زرد و یک ردیفش را به نمایش گذاشت. شکوفه و مینا پشت نیکا پنهان شدند و جاوید همچنان که لباس سهراب را محکم گرفته بود با سرفه تصنعی صدایش را صاف کرد و منتظر جواب مرد ماند.

مرد با چشم های درشت و ترسناکش به در اشاره کرد

« چون این جا به سالن اجتماعات راه داره اون در به اتاق مدیریت » و هاهها شروع به خندیدن کرد با صدای خنده ناگهانی و بی مورد اش همه از جا خوردند و اینبار حتی جاوید و سهراب هم پشت سر نیکا پنهان شدند.

نیکا اخم کرد و درحالی که سعی میکرد شجاع به نظر برسد گفت « چرا هی میخندید؟ »

« چون قانون کار کردن تو اینجا لبخند زدن و انرژی مثبت پاشیدنه »

همه به جز نیکا با خنده نمایشی مطیعانه ای حرف مرد را تایید کردند. ای کاش جان قبل از وضع کردن چنین قانونی یک دور از پرسنل تست لبخند هم می‌گرفت تا بقیه شاهد چنین صحنه های دلهره آوری نباشند!

مرد ابرو های پر پشت مشکی اش را بالا انداخت و با دست چپ زیر بغلش را خاراند و به در اشاره کرد « میتونید برید » جاوید و سهراب سریع به سمت در رفتند و پشت سر نیکا، شکوفه و مینا هم خارج شدند.

وارد سالن که شدند اولین چیزی که به چشمشان خورد جان بود که روی صحنه دایره مانندی ایستاده بود و میکروفون به دست آواز می‌خواند. نور های سفید و بنفش رنگ پشت سرش فضای نیمه تاریک سالن را روشن کرده بود و برای تماشاچی ها صندلی های مشکی رنگ با پایه های چوبی در ردیف های بیست تایی چیده شده بود. میان ردیف های صندلی راهرویی برای سهولت در رفت و آمد قرار داشت و تعدادی زن و مرد با لباس های سفید و کلاه همان رنگی دست به سینه کنار هم پایین صحنه آماده به خدمت ایستاده بودند. جان هم با صدای بلند مشغول آواز خواندن بود و جوانان نظاره گر با نگاه بی حوصله و خمیازه کشان مقابلش روی صندلی ها لم داده بودند و عده ای هم با چشم های باز در حال چرت زدن بودند!

جاوید روی اولین صندلی خالی که دید نشست و سهراب هم کنارش جا گرفت و شکوفه و مینا هم ردیف پشت سرشان نشستند. نیکا از آن ها جدا شد و به سمت انتهایی ترین صندلی موجود در سالن رفت و دور تر از بقیه نشست.

جان با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد و لبه پالتوی بلند مشکی رنگش را کنار زد و از داخل جیب شلوارش شکلاتی بیرون آورد و بی توجه به بقیه توی دهان اش انداخت. با اخم کمرنگی مشغول مزه مزه کردن شکلات بود که چشمش به جمعیت مقابلش افتاد. با خنده گفت: « عه ببخشید، یادم رفت شما هم اینجا باشید. الان تموم میشه »

تند، تند شکلات را جوید و قورت داد « بسیار خوب امیدوارم همه رسیده باشید چون از همین الان مراسم افتتاحیه شروع میشه » نیکا بی حوصله به دختری که کنارش روی صندلی نشسته بود نگاهی انداخت

« همه جا مسخره بازی. افتتاحیه دیگه چه صیغه ای مگه سوپر مارکته »

« ما اینجا تقریباً از تمام رنج های سنی سالمند داریم از شصت سال گرفته تا هشتاد، نود، و صد سال » با تمام شدن جمله اش عده ای متعجب و با ابروهای بالا رفته به هم نگاه کردند باورشان نمیشد در این بین افرادی با سن هشتاد سال به بالا وجود داشته باشد جان میکروفون را توی دستش چرخاند

« بنظرتون تصور بقیه از یک جوان سالمند هشتادتا صد ساله چیه؟ یه آدم نا امید و افسرده؟ خیر! تفاوت یک آدم افسرده با یک جوان سالمند مثل زمین تا آسمونه اینو فقط شما ها میتونید درک کنید »

به جوانان حاضر در سالن نگاه کرد و ادامه داد: « حالا من از افرادی که رنج سنی بین هشتاد تا صدسال دارن درخواست میکنم در صورت تمایل خودشون رو معرفی کنند »

خانمی لاغر با قد متوسط آرام از روی صندلی بلند شد و ایستاد

« سلام نگار هستم یک سی ساله ، هشتاد و پنج ساله »

زن جوان ابروهای کم پشت و چهره رنگ پریده ای داشت. نگاهش خسته و بی حوصله به نظر میرسید و صدایش بسیار ضعیف بود.

جان به او لبخند زد « اگه میشه یکم بلندتر حرف بزنید. گفتید بنظرتون دلیل سالمند شدنتون چیه ؟ »

« من چند سالی میشه ازدواج کردم، مادر دوتا بچه ام، شغل ام معلمی از صبح تا ظهر مدرسه میرم و با بچه های مردم سر و کله میزنم. سر گروه یه تیم حمایت از حقوق حیوانات هم هستم و همزمان که ادامه تحصیل میدم با شوهرم که جدیداً شرکتی که توش کار می‌کرد ورشکست شده یه آنلاین شاپ اینترنتی راه انداختیم و لواشک خونگی میفروشیم. اما هیچکدوم از این ها دلیل سالمندی من نیست »

ناگهان لبخند از روی صورت جان رفت و جایش را به تعجب داد.

« نگید که لواشک آلبالویی هم میفروشید؟ »

زن سرش را به نشانه تایید تکان داد

« بله با سس سویا »

با شنیدن این حرف یک چشمش را بست و آب دهنش را با صدا قورت داد « پس دلیل سالمندیتون چی بود؟ »

«ناهار و شام...»

«بله!؟»



«سر فکر کردن به اینکه ظهر ناهار چی درست کنم و شب شام چی بپزم پیر شدم» مکث کوتاهی کرد و انگشت اشاره اش را بالا گرفت و با صدای بغض آلود گفت: «من کسی بودم که ساعت هفت صبح روز جمعه میرفت کوه و به سخت کوشی توی کارش معروف بود. اما وقت درست کردن ناهار و شام که میرسید نمیدونست چی بپزه و...» نتوانست صحبتش را کامل کند و گریه امانش نداد و سر جای اش نشست. بقیه با ترحم به زن نگاه کردند و جان متاثر شده با انگشت اشاره اش فرضی زیر چشمش را پاک کرد

«بعدی خودشو معرفی کنه»

پسری قد بلند که هودی آبی رنگ به تن داشت و موهای مشکی نسبتا بلندش را دم اسبی بسته بود بلند شد

«سلام من سهیل ام بیست و هشت ساله، نود ساله»

جان موشکافانه به پسر نگاه کرد و میکروفون را بالا گرفت و به دهانش چسباند. با صدایی که بی شباهت به صدای راننده وانت های خرید ضایعاتی نبود گفت: «خیلی قیافه ات آشناست، برنامه آشپزی شرکت نکردی تا حالا؟» پسر دو دستش را داخل جیب هودی آبی رنگ اش فرو کرد «من خواننده ام» یکی از افراد حاضر در سالن ذوق زده جیغ کشید

«وای پس درست حدس زدم باورم نمیشه سهیل اون خواننده معروفه»

جان برای پسر دست زد «به، به، باریکلا معروف ام که هستی دلیل سالمند شدنت چیه؟»

آب دهان اش را قورت داد و با صدای لرزانی که سعی بر کنترل کردنش داشت جواب داد:

« با بیش از ده سال سابقه کار و یک و نیم میلیون فالور و چندین میلیون طرفدار، رفتن به برنامه های مختلف تلویزیونی و کنسرت های پی در پی، گرفتن جایزه جوان ترین خواننده موفق سال و... »

بغض اجازه ادامه صحبت کردن به او نداد نفس عمیقی کشید و به سقف نگاه کرد و چندین بار پشت سر هم پلک زد « بابام بهم گفت این کارها آخر عاقبت نداره برو به فکر یه شغل دولتی با حقوق ثابت باش تا بیمه هم داشته باشی آخر عمری یه حقوق بازنشستگی بگیری »

جاوید آهسته از روی صندلیش بلند شد و انگشت اشاره لرزانش را به سمت پسر گرفت

« تو نود سالته؟ بابا بخدا این خود صد سالگيه »

همه جوانان نظاره گر در سالن حرف جاوید را تایید کردند و متاسف به او خیره شدند. پسر دستش را روی دهانش گذاشت و با گریه به سمت در خروجی دوید و از سالن خارج شد.

همزمان صدای جیغ بلندی از آخر سالن به گوش رسید، گویا یکی از حاضرین از شدت ناراحتی از حال رفته بود. با اشاره جان چند نفر خدمه با برانکارد دختر غش کرده را روی برانکارد خواباندند و از آن جا خارج کردند. جان همزمان که لبخند میزد قطره اشکی از چشمش روی گونه هایش چکید « آه... خاک رفته تو چشمم. یکی از صد ساله های جمع بلند بشه لطفا »

سهراب همانطور که روی صندلی نشسته بود برگشت و به سمت شکوفه و مینا که پشت سر نشسته بودند چرخید « حاضرم شرط ببندم از اون جوونایی باشه که موهایش زودتر از موعد سفید شده و صورتش پر چین و چروکه » شکوفه ناراحت سرش را به طرفین تکان داد « من دیگه طاقت شنیدن ای همه غم و تلخی رو ندارم »

در همین حین پسر کوتاه قامت و لاغر اندامی که عینک دایره ای شکل زده بود و تیشرت نارنجی رنگ به تن داشت از جای اش بلند شد و ایستاد

« سلام، آرمان هستم صد ساله »

همه با دهان باز به پسر که در ظاهر بیست یا نهایتاً بیست و یک سال بیشتر نداشت نگاه کردند جان همراه با همان لبخندی که هیچ وقت از صورتش پاک نمیشد چند بار سرش را تکان داد

« دلیل سالمند شدن چی بود آرمان؟ اون هم صد سال! »

پسر عینکش را کمی بیشتر به چشم هایش نزدیک کرد

« اولین دلیل پیر شدنم سرعت اینترنت بود »

با یک حرکت عینکش را برداشت و دستی به چشم هایش کشید و به جمعیت جوانانی که از نگاهایشان میتوانست بخواند چقدر با او همدردی میکنند خیره شد و با ناراحتی یقه تیشرت نارنجی رنگ اش را تکان داد تا کمی از حرارت بدنش کم شود « دومیش... این بود که با بیست و یک سال سن هر جا میرفتم برای پیدا کردن کار حداقل شیش سال سابقه کار ازم میخواستن »

نیکا که تا به حال خودش را کنترل کرده بود دیگر نتوانست ساکت بشیند و با احساس در آمیخته عصبانیت و ناراحتی از روی صندلی بلند شد و داد زد: « بسه دیگه ،تمومش کنید دیگه نمیتونم این حجم از بی رحمی و خشونتو تحمل کنم» جاوید هم مانده نیکا معترض گفت « منم همینطور، یعنی چی که سر پیری آدمو با این حقایق تلخ مواجه میکنید؟»

جان آن ها را به آرامش دعوت کرد و همزمان که تلاش میکرد پوست گوشه ناخنش را با دندان جدا کند گفت : « یَچه ها یه لحظه آروم یاشید»  
« چی؟»

پوست توی دهانش را به سمت مخالف تف کرد « میگم آروم باشید. ما اینجاایم برای چی؟ برای اینکه از دست این سری اتفاقات راحت باشیم باید بیانشون کنیم تا بعد با گذشت زمان اینارو به خاطر بیارید و بهشون بخندید مگه نه؟»  
پسری که روی یکی از صندلی های ردیف جلو نشسته بود متعجب گفت « واقعا؟»  
«آره بابا چرا که نه»

« پس بنظرتون من میتونم چند سال دیگه به اینکه توی یک اداره با مدرک لیسانس برای شغل آبدارچی قبولم نکردن به جاش یکی دیگه که مدرکش از من پایین تر بود رو با پارتی بازی استخدام کردن بخندم؟»  
جان بلند، بلند خندید «حتی الانش هم خنده داره»

دختری از ردیف وسط سالن دستش را بالا گرفت « من چی؟ من میتونم چند سال آینده به اینکه نامزد سابقم منو ول کرد رفت با یه زن پولدار که شیش سال بزرگتر از خودش بود ازدواج کرد بخندم؟ »

جان درحالی که سعی می‌کرد جلوی خنده اش را بگیرد گفت : « نه ببینید سن فقط یک عده، اما اگه دلت خنک میشه. چرا که نه؟ »

پسر چاق و کوتاه قامتی که بخاطر وزن زیادش روی دو صندلی نشسته بود بدون اینکه از جایش بلند شود گفت : « یعنی منم به این که مادر زادی استعداد چاقی دارم و هر نمکدونی از راه میرسه بهم میگه کمتر بخور لاغر شی میخندم؟ »

جان یک چشمش را بست و زبانش را از دهانش بیرون آورد و همانطور که تمرکز میکرد تا با دو انگشت شصت و اشاره ابعاد پسر را از دور اندازه بگیرد تکان خفیفی به سرش داد

« حتی اگه کمتر بخوری تا لاغر بشی شاید خنده راحت تری هم داشته باشی! اصلا همه باهم میخندیم » و با دست به بقیه اشاره کرد و همه خندیدند.

با سرفه تصنعی صدایش را صاف کرد و چهره جدی به خود اش گرفت « همه شما عزیزانی که اینجا هستید افراد بالغ و حتی مسن هستید! با توجه به آشنایی قبلی از جایی که درش قرار دارید باید تصمیم بگیرید که بمونید یا برید »

جدیتش را حفظ کرد و یک قدم جلوتر رفت و به همه افراد نشسته روی صندلی ها نگاه کرد و با صدای آرام و مرموزی گفت : « ماندن؟ یا رفتن؟ مسئله این است! » همه سالن را سکوت سنگینی فرا گرفت. ناگهان صورتش جمع شد و با خنده بی صدایی سرش را به طرفین تکان داد

« تیکه آخر حرفم مثل اون جمله معروف شکسپیر بود، یادم باشه یه روز براتون یه استنداپ کمدی اجرا کنم یکم از این یوبسی در بیاید »

خنده اش که تمام شد به جمعیت که مثل همیشه بدون اینکه بخندند به اون خیره شده بودند نگاه کرد و با لبخند دندان نمای نمایشی رو به خدمه سفید پوش ایستاده در کنار استیج با صدای جیغ ماندی داد زد :

« اون پاکت هارو بیارید پخش کنید »

طولی نکشید که خدمه با سینی هایی حاوی پاکت های مشکی رنگ به سمت حاضرین حرکت کردند و آن ها را بینشان پخش کردند و عقب ایستادند.

درون دست هر فرد یک پاکت تقریبا بزرگ مشکی رنگ بود که محتویات داخلش یک خودکار طلایی و برگه مشکی که روی آن با جوهر سفید نوشته هایی تایپ شده بود. سهراب بدون این که شرایط را بخواند سریع امضا کرد و برگه را بالا گرفت

« من تموم کردم »

جاوید با آرنج به شانه سهراب ضربه زد « مگه امتحانه که دستت رو میگیری بالا؟ اول شرایط رو بخون ببین چیه بعد امضاء کن... د بیار پایین اون دستو »

دستش را پایین نیاورد « مهم نیست همین که دیگه برنگردم به جای قبل که بودم کافیه، مثل این که متوجه نیستی ها ما الان یه خونه برای خودمون داریم. »

جاوید با زور سعی کرد دست سهراب را پایین بیاورد اما او همچنان مقاومت میکرد. آن دو مشغول بگو مگو بودند که جان میکروفون را نزدیک دهانش گرفت

«توی پاکت هایی که دستتونه شرایط و قوانین زندگی در اینجا نوشته شده همگی دقت کنید برای موندن در خانه جوانان سالمند اول باید این قوانین رو امضا کنید. کسانی که موافق امضاء این برگه نیستند سمت چپ سالن بایستند تا مشخص بشن.»

همه با دقت مشغول خواندن قوانین شدند و سکوت نسبی در سالن حکم فرما شد. قوانین به این شرح بود:

یک: اشخاص حق خروج طولانی مدت (بیشتر از سه روز) از خانه جوانان سالمند را ندارند. برای این کار اجازه یکی از اقوام درجه یک الزامی می باشد.

دو: برای خروج کوتاه مدت از خانه جوانان سالمند نیازی به کسب اجازه از اقوام درجه یک نبوده و تنها مجوز شخص سرپرست کفایت میکند. (سرپرست بخش)

سه: اشخاص از فیلم برداری و مخابره اخبار و جزئیات داخل خانه سالمندان به بیرون و انتشار آن در فضای مجازی خود داری نمایند.

چهار: اشخاص از رفتن به مکان های منع شده خود داری کنند.

پنج: چنانچه شخصی نسبت به شرایط محل اسکان خود اعتراض یا خواسته ای دارد باید به سرپرست بخش خود مراجعه کند.

شش: شخص موظف است در زمان گردهمایی ها و جلسات جمعی شرکت نماید و عدم شرکت نشانه سرپیچی از قانون است و با فرد خاطی طبق قوانین برخورد میشود.

هفت: ساعت خاموشی دو شب می باشد.

پسری با موهای فر نارنجی و پوست سفیده پر از کک و مک های قهو ای دستش را بالا برد و از جایش بلند شد

« ببخشید من بیمارم. اگه قبل این که غذا بره توی معده ام ازش عکس بگیرم بزارم اینترنت یا لباس جدید که میخرم یه دور نپوشم و فیلمشو تو چشم ملت فرو نکنم شب خوابم نمیره. پاهام گز،گز میکنه، شیطون گوشه چشمم جیش میکنه، دماغم خشک میشه. اصلا میمیرم. میشه از فضای اطرافم عکس و فیلم بگیرم؟ »

جان دست به سینه سری به نشانه رضایت نسبی تکان داد

« دیگه بیماری دیگه...چیکار کنم؟ بچه ها بزارید این مریض به کارش ادامه بده »

پسر خوشحال از جان تشکر کرد و سر جای اش نشست.

جان رو به جمعیت گفت: « خوب قبل از امضاء سوالی ندارید؟ »

شکوفه سرش را نزدیک گوش مینا برد « ببخشید من خجالت میکشم ، میشه ازش بپرسی سرپرست هر بخش کیه؟ »

« باشه اتفاقا سوال منم بود »

دستش را بالا گرفت « من سوال دارم. میشه بگید سرپرست هر بخش کیه؟ شما بپرسید؟ »

جان یقه پالتو اش را کمی بالاتر کشید و با غرور دست به سینه ایستاد

« من اینجا مدیرم،سرپرست هر بخش کسی که شما رو تا اینجا همراهی کرده »



تا حرفش تمام شد جاوید، سهراب، نیکا، و شکوفه به مینا نگاه کردند و وحشت زده گفتند: «نه!»

جان با اخم متفکرانه ای به ذهنش فشار آورد تا به خاطر بیاورد سرپرست بخش آن ها چه کسی بوده است؟

«سرپرست بخش شما کی بود؟ بزار فکر کنم.. آهان! یادم اومد زیبا جان سرپرست شماست»

جاوید نفس راحتی کشید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد «خداروشکر بابا، فکر کردم اون آقا ترسناکه سرپرستمونه»

همه افراد حاضر قوانین را امضاء کردند و هیچکس با شرایط مخالفتی نکرد.

نیکا با اخم نگاهی به دری که از آن وارد سالن شده بودند انداخت و چشمش به سه در کناره هم که چند متر آن طرفتر بود افتاد.

جان میکروفون را جلوی دهانش گرفت «برگه امضاء شده و خودکار رو به پاکت برگردونید و موقع رفتن به سرپرست گروه خودتون که جلوی در ایستاده تحویل بدید»

«میشه خودکار برای خودمون باشه؟»

صدای سهراب بود که با ذوق خودکار را توی دستش گرفته بود و به جان نگاه میکرد. این اخلاق زشتش که عادت داشت هر جا می‌رود یک غنیمت برای خودش بردارد از دستمال کاغذی های روی میز فلافل گرفته تا عطر و فندک دوستانش. هنوز همراهش بود و گویا به این زودی ها هم قصد ترک کردنش را نداشت!

جان با لبخند جواب داد: «خیر» و همانطور که به سمت پله ها میرفت پشت پالتویش را مثل شئل بت من توی هوا چرخ داد «جلسه افتتاحیه خاتمه پیدا کرد میتونید با کمک سرپرستون بقیه فضاهای اینجارو بشناسید»

نیکا بلند شد و به سمت بقیه بچه ها رفت و روبه روی صندلی شکوفه و مینا ایستاد و دست به سینه گفت:

«بریم» جاوید و سهراب که روی صندلی های جلو نشسته بودند به سمت دختر ها چرخیدند

«شما میخواید امضاء کنید؟» شکوفه به جاوید نگاه کرد و سری به نشانه تایید تکان داد

«آره حتی نمیتونم تصور بیرون رفتن از همچین جایی رو بکنم» مینا هم حرف شکوفه را تصدیق کرد. نیکا پاکت مشکی توی دستش را بالا گرفت «من که امضاء کردم. حتی ساعت خاموشی رو هم دو شب گذاشتن چی از این بهتر؟»

صدای آرام و مودبانه ای جواب داد: «آره خیلی خوبه منم امضاء کردم» همه سر ها به سمت دختر ایستاده کنار نیکا چرخید، دختر لبخند کمرنگی زد و همچنان که انگشت هایش را با استرس بین هم گره پیچ و تاب میداد و از دید مستقیم به چشم ها خودداری میکرد گفت:

«سلام من مهسا م نود سالمه»

سهراب با ابرو های بالا رفته از تعجب دستش را روی دهانش گذاشت

«اختلاف سنی بینمون بیست و پنج ساله»

مینا مات و مبهوت به صورت دختر زل زد « دومین نود ساله ای که تا الان دیدم » شکوفه نسبت به بقیه واکنش عاقلانه تری از خودش بروز داد و با لبخند دستش را به سمت مهسا دراز کرد : « منم شکوفه ام هفتاد سالمه از آشنایت خوشحالم » مهسا با خجالت دست شکوفه را گرفت.

جاوید به چهره خجالتی و سر به زیر مهسا نگاه کرد و متفکر گفت: « مهسا ها کی وقت کردند انقدر بزرگ شن؟ »

سهراب حرف جاوید را با زدن ضربه ای به پشت او تایید کرد « دقیقا » « گروهت کدومه؟ »

مهسا در جواب نیکا به چند نفر جوانی که در سکوت آن طرف سالن روی صندلی ها نشسته بودند و نگاهشان خیره به نقطه نامعلومی بود اشاره کرد « اونا »

« چرا قیافه هاشون اینجوریه؟ دلم گرفت »

لب های مهسا از فرط ناراحتی به سمت پایین منحنی شد « اون پسر اولی یکی از صد ساله هاست ، طفلی یک سال پیش بعد پنج سال نامزد بودن تونسته با کلی وام و قسط جشن عروسی بگیره . بعد نه ماه که رفتن سر زندگیشون باهم تفاهم نداشتن طلاق گرفتن. الان هم باید مهریه بده هم قسط و وام عروسی »

مینا لبش را به دندان گرفت: « حق داشته،اون دختر کناریش کیه؟ »

« اون نود و دو سالشه، بهش گفتن بخاطر خرج بالای مراسم عروسی یه ماه غسل ساده برن و برگردن و همون پول مراسم عروسی رو بدن یه ماشین بخرن. از راهکارهای مثلا اقتصادی که موقع جشن عروسی پیشنهاد میدن دیگه »

« همین؟ بخاطر همین این قیافه این رو به خودش گرفته؟ »

نیکا بود که این حرف را گفت. پیش خودش فکر کرد جدیداً روحیه مردم چقدر لطیف و شکننده شده است که با نگرفتن یک جشن عروسی پیر و مسن میشوند! اما این حرف پیش داوری بود و واقعیت بر خلاف تصوراتش بود.

مهسا با صدای آرام گفت: « گویا قبلش هم بخاطر هزینه های بالای ازدواج براش جشن نامزدی نگرفتن و قبل تر از اون بازم بخاطر هزینه های بالای ازدواج براش کادو و طلا نخریدن گفتن برای عروسی جبران میکنیم »

جاوید ترحم برانگیز به دختر نگاه کرد « آخی طفلی پس برای همین پیر شده »

مهسا سرش را به طرفین تکان داد « این هم نیست متاسفانه. مثل این که توی ماه غسل هم بخاطر هزینه های بالای ازدواج نرفتن هتل یا مسافر خونه کنار خیابون چادر زدن خوابیدن صبح که بلند شدن دیدن اون ماشینی که با پول عروسی و اینا خریده بودن رو دزد برده! »

جاوید با صورت جمع شده از ناراحتی و بغض به سمت مخالف نگاه کرد و پشت دستش را روی دهانش گذاشت « چه سرگذشت غم انگیزی، حتما خیلی براش سخت بوده. »

« جان اسم گروهمون رو گذاشته گروه جوانان ناکام چون همه اعضا به نحوی توی این مسئله ناکام موندن، اون پسره رو میبینید؟ همون که بیشتر از همه ماتش برده؟ »

جاوید به پسری که با ریش های بلند و چشم های نیمه باز روی صندلی نشسته بود نگاه کرد و سریع گفت: « آها من دیدم انگاری تو هیپروت سیر میکنه »

« اون اولین گونه جوان سالمندی که مشکوک به آلزایمره »

« باورم نمیشه! یعنی زوال عقلی؟ چرا؟ »

« میگن طفلکی یه تومار بزرگ از اعتراف احساسات و عواطفش برای دختر مورد علاقه اش نوشته و فرستاده دختره هم در جواب فقط براش نوشته: «ممنون». میگن انقدر به این مسئله فکر کرده که زوال عقلی گرفته و بعدش درگیر آلزایمر شده »

شکوفه از شنیدن این همه نا ملایمتی غمگین به نقطه ای خیره شد « کدوم آدم بی رحمی در جواب دوستت دارم میگه ممنون؟ » جاوید با یاد آوری عشق ناکام خودش حسرت زده به گروه جوانان ناکام نگاه کرد « همینو بگو »

سهراب، مینا و نیکا شاهد مکالمه بین شکوفه و جاوید بودند و همزمان این فکر در ذهنشان میچرخید که واقعا جواب جمله دوستت دارم چیست؟ اما از آنجا که هرکدام فکر میکردند فقط خودشان اند که جواب این سوال را نمیدانند سکوت کردند.

شکوفه نفس عمیقی کشید و باز دمش را با صدا رها کرد. « بیخیال بیا بقیه اشون رو معرفی نکن حس میکنم حتی با شنیدن ماجراشون دارم پیرتر از این میشم » نیکا همانطور که دست به سینه به پشت صندلی ها تکیه داده بود رو به مهسا چرخید

« خودت چی؟ چیکار کردی که تو این سن انقدر پیر شدی؟ »

« هیچی »

« هیچی؟ مگه میشه »

« آره، چون هیچ کاری نکردم پیر شدم. به خودم اومدم دیدم این روز هایی که داره بی فایده و الکی میگذره بهترین روزهای عمرمه. بیست، بیست و یک، بیست و دو... احتمالا بیست و بیشتر! همینطوری داره تلف میشه و من هیچ کاری برای خودم و زندگی خسته کننده ام نکردم ونمیتونم بکنم .اون موقع بود که فهمیدم دارم توی جوونی پیر میشم »

« خوب یه کاری میکردی! »

« نشد دیگه، شایدم من بلد نبودم...ای کاش یکی بود که جَوونی کردن یادمون بده »

نیکا آهسته گفت: « انقدر دلیل پیر شدنت عمیق و فلسفی بود که خجالت میکشم راجب دلیل خودم حرف بزنم »

مهسا لبخند زد « دلیل هرکسی برای خودش محترمه »

« کات... عالی بود خسته نباشید »

این را جاوید گفت و به همراهش سهراب با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و هردو آن قدر خندیدند که نفس کم آوردند!

نیکا نگاه متاسفی به آن دو انداخت و بدون اینکه به شوخی جاوید بخندد پرسید :

« اونجا سه تا دره، بنظرتون از کدوم یکی باید بریم؟ »

« گفتن سرپرست هر گروه خودش میاد جلوی در، بچه های گروهش رو راهنمایی میکنه داخل »

« مهسا جون جایی که برای اسکان شما در نظر گرفتند چه شکلیه؟ »

نیکا دوباره به سهراب و لحن حرف زدنش چپ، چپ نگاه کرد. این بشر برای حفظ ظاهر هم که شده یک لحظه هم نمیتوانست از خودش رفتار درست و حسابی نشان دهد.

« یه راهرو با چندتا در، که واحد های ما داخلشه، اتاق پروفیسور و پارک و یک در که باز کردنش ممنوعه. »

سهراب برای بار دوم حیرت زده دستش را روی دهان اش گذاشت : « پس یعنی همه گروه ها یه راهرو دارن که حتی درهاش هم شکل همه!؟ »

مهسا شانه اش را به نشانه نمی دانم بالا انداخت « ببخشید من دیگه میرم فکر کنم سرپرست ما اومده » و از آن ها دور شد.

همه گروه ها یکی، یکی به سمت سرپرست مخصوص خودشان رفتند.  
در این بین فقط آن ها دست به سینه و بلا تکلیف ایستاده بودند.  
« نمیاید بریم؟ »

همه سر ها به سمت صدا چرخید. با ابرو های بالا رفته از تعجب به همان مرد چاقی که موقع آمدن به سالن آن ها را راهنمایی کرده بود نگاه کردند.  
جاوید که فکر میکرد اشتباهی پیش آمده برای رفع سو تفاهم سریع دست به کار شد

« ببخشید گروه تون رو اشتباهی گرفتید. ما با زیبا خانم... »  
سهراب میان حرف جاوید آمد و یادآوری کرد: « زیبا جون »  
« آره ، ایشون سرپرست ما هستن »

مرد چشم هایش را درشت کرد و لبخند زد با این کار دختر ها یک قدم عقب تر رفتند. به خودش اشاره کرد و با همان صدای آرام و خش دار مختص به خودش گفت: « زیبا جان منم، اسمم عزیز زیبا جان »

نیکا که دیگر اثری از آن اعتماد به نفس و شجاعت سابق در چهره اش نبود از این حرف زیبا جان وا رفت.

« یعنی اسمتون عزیز فامیلتون زیبا جان؟ »

زیبا جان دوباره چشم هایش را درشت کرد و اینبار با لبخند ذوق زده ای به سقف خیره شد



« آره میدونم یکم دور از انتظاره .چون زیبایی اجدادم زبون زد عام و خاص بوده این فامیل رو برامون گذاشتند»

مینا لبخند دندان نمای نمایشی زد و زیر لب گفت: « آره مشخصه »

زیبا جان به یکی از در ها اشاره کرد و یک قدم بزرگ برداشت « همگی به پیش»

مینا به زیبا جان که درحال رفتن پشتش به آن ها بود اشاره کرد

« یعنی قاراه این آقا سرپرست ما باشه؟»

شکوفه با حالت ناچارانه ای به نیکا و جاوید نگاه کرد تا ببیند تصمیم آن ها چیست؟

نیکا صدایش را صاف کرد با نگاه مصممی یک قدم به جلو برداشت.

« من مشکلی ندارم نمیخواه که بخورتمون»

همین جمله کافی بود که بقیه هم از موضع نچندان قدرتمندشان پایین بیایند و راه بیفتند.

زیبا جان بر خلاف چهره ترسناک و صورت خندانش رفتار معمولی و خنثی از خودش نشان میداد. حداقل چند دقیقه اول ملاقاتشان که چنین بود. لبخند از روی لبش نمیرفت و هنگام صحبت کردن چشم های درشت و دور مشکیش را کوچک و بزرگ میکرد!

به سمت یکی از در ها رفت و بقیه پشت سرش راه افتادند .

« مثل اینکه اونقدرها هم که فکر میکردیم وحشتناک نیست»

برای دلداری دادن به خودشان این حرف سهراب را تایید کردند و به روی هم لبخند نمایشی تحویل دادند. جاوید حین زوری خندیدن برای عوض کردن جو با دستش به پشت سهراب ضربه محکمی زد و سهراب هم با هول دادن جاوید شوخیش را جبران کرد. آن ها مشغول کوبیدن به سر و کله هم بودند و فضا کمی از آن خشکی و سکوت قبل خارج شده بود که زیبا جان سرجایش متوقف شد! همانطور که پشتش به بچه ها بود با چشم های خمار شده به سقف نگاه کرد و ناگهان سه بار پشت سر هم بلند عطسه کرد. با صدای داد ناشی از عطسه اش سهراب و جاوید هردو شوک شده خنده از روی لبشان رفت و به دختر ها که چند قدم عقب تر از آنها ایستاده بودند نگاه کردند. زیبا جان دست خیس شده از عطسه اش را با پشت لباسش خشک کرد و همزمان دماغش را بالا کشید. دستگیره یکی از سه در مقابلشان را چرخاند و در کمال تعجب بعد از باز شدن مشخص شد که پشت آن در آسانسور قرار دارد! مینا که توقع دیدن چنین چیزی را نداشت متعجب گفت:

« آسانسوره؟ فکرشو نمیکردم! »

همه وارد آسانسور شدند و زیبا جان کلید طبقه دوم را زد « آره برای سهولت در رفت و آمد اینارو ساختن » جاوید با کنایه زیر لب گفت: « خوب شد گفتی نمیدونستیم »

« چیزی گفتی؟ من گوشام یکم سنگینه »

فکر نمیکرد گوش های زیبا جان انقدر تیز باشد و کمی دستپاچه شد.

« من؟...گفتم که ...مگه اینجا چند طبقه است؟ از بیرون که یه ساختمان دو طبقه ساده بنظر میومد»

بینی اش را با صدا بالا کشید و جواب داد: «...یه همکف، دوتا زیر، یکی رو»  
سهراب سوت طولانی کشید « اوهه، میگم بابا این همه آدم رو کجا جا کردید پس دوتا طبقه زیر همکف داریم»

« ببخشید آقای زیبا جان منم یه سوال داشتم»

صدای شکوفه بود که بالاخره به خجالت و استرسش غلبه کرده بود و تصمیم به پرسیدن سوال اش گرفته بود.

« بفرما »

مضطرب به بیرون اشاره کرد « ما برای ورود و خروج باید از همون دری که به سالن اجتماعات وصله استفاده کنیم؟»

زیبا جان با صورت جمع شده و دهان باز سرش را کمی بالا گرفت. نیکا، شکوفه و مینا تا چهره او را دیدند به بدنه آسانسور چسبیدند. جاوید و سهراب هم برای جلوگیری از شنیدن صدای عطسه بلند او و برخورد ترکش های احتمالی به سر و صورتشان . انگشت هردو دستشان را داخل گوش هایشان فرو بردند و پشت به او ایستادند . واکنش همه شان بیشتر به مواقعی میماند که قرار بود صدای انفجار بمب یا ترکیدن چیز مهیبی بشنوند تا یک عطسه ساده! البته تا حدودی میشد به آن ها حق داد. عطسه های زیبا جان آنقدر ها هم ساده نبود.

انگشت اشاره اش را زیر دماغش کشید و سرش را پایین آورد. انگار از عطسه خبری نبود. خیال بقیه راحت شد و صاف ایستادند.

به شکوفه نگاه کرد و در جواب سوالی که پرسید گفت «خروج از کجا؟ بیرون رفتن که تقریباً ممنوعه مگر برای کار فوری. هواخوری هم اگه خواستید میرید پارک. مشکلات رفاهی و اینجور چیزها هم از در بالای پله ها برای ارتباط با مدیریت استفاده کنید. برای رفتن به طبقه های بالاتر هم از در سالن اجتماعات وارد آسانسور شید...»

تا حرف اش تمام شد بلافاصله سه عطسه پشت سر هم و باصدای بلند کرد، بعد با چشم های خمار شده دستمالی از جیب روپوش سفیدش بیرون آورد و همانطور که به چهره جاخورده بقیه نگاه میکرد فینگ بلند و باصدایی کرد و لبخند زد: «بخشید، از این ویروس جدیداست»

جاوید که رو به روی او ایستاده بود با پشت آستین صورتش را خشک کرد.

«عافیت باشه»

با شنیدن صدای باز شدن در آسانسور همه بیرون رفتند و به پشت بام و آسمان آفتابی مقابلشان نگاه کردند.

«اینجا پشت بوم، اگه گاهی دلتون گرفت و دوست داشتید دور از جمعیت یه جا مثل یک سالمند پیر و از دنیا خسته واقعی به افق خیره بشید و کمی فکر کنید این جا غروب و طلوع آفتاب منظره اش عالیه.»

مینا محتاطانه و با صدای آرامی پرسید: «بخشید، دیوارهای جان پناه یکم زیادی بلند نیست؟»

به دیوار بلند دور پشت بام که حتی دیدن پشت بام خانه‌های اطراف را غیر ممکن میساخت اشاره کرد و بقیه هم سوالی به زیبا جان نگاه کردند.

دلیل این کار ایمنی خود ساکنین بود! بالاخره در محلی که پر بود از جوانان زودتر از موعد پیر شده وسوسه شدن به این که لای هواخوری و تماشای غروب دل انگیز آفتاب خودشان را از بالای پشت بام به مقصد زمین پرت کنند طبیعی بود.

همه جواب سوال را میدانستند اما باز هم چنین کاری زیاده روی بنظر میرسید و راه‌های دیگری هم برای جلوگیری از افتادن این دست اتفاقات وجود داشت. مثلاً این که کلاً این فضا را به بقیه نشان ندهند!

زیبا جان لبخند زد و با چشم‌های درشت شده مرموزانه به همه آن‌ها نگاه کرد و با قدم‌های آهسته عقب و عقب‌تر رفت. در همان حال که نگاهش به چشم‌های آن‌ها بود خم شد و ناگهان از کنار دیوار چهار پایه صورتی رنگی را برداشت. با صدای آرام گفت:

«سوپ رایز»

همه بی حرکت به چهار پایه پلاستیکی توی دست‌اش خیره شدند و نگاه سوالیشان را روانه او کردند.

چهار پایه را کنار دیوار جان پناه گذاشت.

« برای این که بتوانید قشنگ اطراف رو ببینید این چهارپایه رو براتون اینجا تعبیه کردیم تا از منظره ابدی پشت بام خانه جوان سالمندان نهایت لذت رو ببرید و تجربه یک هواخوری دل انگیز رو داشته باشید.»

با آن میمیک خاص صورت و صدای خشدار جوری از راه حل چهارپایه پلاستیکی حرف میزد که گویی فقر و بدبختی را از جامعه جوانان ریشه کن کرده بود. بعد تمام شدن تعریف های اش راجب چهارپایه پلاستیکی اشاره ای به خودش و چهارپایه کرد و با یک حرکت آن را روی زمین گذاشت و سریع رویش ایستاد. همزمان که سعی میکرد هیکل چاق اش را روی چهار پایه متعادل نگه دارد دو دست اش را روی لبه پشت بام گذاشت و خودش را به سمت بالا کش داد.

این صحنه برای بقیه که داشتند او را از پشت سر با آن روپوش سفید که به تنش مانند گونی می آمد و دمپایی های انگشتی در تلاش برای بهتر تماشا کردن منظره بیرون میدیدند عجیب و کمی مضحک به نظر میرسید.

« ببینید اینطوری قشنگ خودتون رو کش بدید تا بتونید...»

با صدای شکستن چهارپایه زیر پای اش صحبتش نیمه تمام ماند. از روی چهار پایه فرو رفته و ترک خورده پایین آمد و خطاب به بقیه که دست به سینه و متاسف نگاهش میکردند چند دقیقه ای بدون حرکت و لبخند به لب ایستاد. چیز دور از انتظاری نبود و انگار بقیه هم توقع پایان این چینی داشتند. دست هایش را تکاند و زیر چشمی نگاهی به همه انداخت:

« فکر کنم معرفی فضای پشت بام کافی باشه، بریم طبقه بعدی.»

طبقه اول دارای یک سالن سلف بسیار بزرگ با میز و صندلی های سفید رنگ و آشپزخانه بود. در مجاورت آن اتاق های زیادی وجود داشت که خالی از وسایل و سکنه بود. مینا دست به سینه به اتاق های خالی نگاه کرد و همانطور که قدم میزد پرسید: « چرا با وجود خالی بودن اینجا ما باید توی طبقه زیر همکف زندگی کنیم؟ »

« چون اینجا هیچی نداره، ولی اونجا همه چی داره »

از پاسخ هایی که زیبا جان در جواب سوالات میداد سخت میشد به منطق اش پی برد. جواب های اش آنقدر گیج کننده و سطحی بود که آدم را به شک می انداخت. مشخص نبود پاسخ ها بر آمده از هوش کنش است یا صرفا برای این که جوابی برای از سر باز کنی داده باشد!

نیکا نگاه اجماعی به اطراف انداخت

« اوکی، یک سلف و چندتا اتاق خالیه دیگه توضیح نمیخواد برگردیم واحد هامون » همه حرف او را تایید کردند و خواستند راه بیافتند که زیبا جان آهسته گفت: « خیر. جان به من گفت باید هر معرفی حداقل ده دقیقه طول بکشه » و بدون نگاه به چهره معترض بقیه به سمت آشپزخانه رفت.

فصل پنج:

بعد از چند دقیقه توضیح فضاهای موجود آستینش را بالا زد و نگاهی به ساعت مچی نقره ای رنگ دور مچش انداخت « تموم شد » چشم های اش را درشت کرد و ادامه داد: « بریم ، گروه بعدی الان میرسن » و لبخند به لب به سمت آسانسور حرکت کرد. جاوید درحالی که بدون حرکت سر جایش ایستاده بود چندبار پشت سر هم عصبی و محکم پلک زد

« چرا یکی باید طرز استفاده از پنجره و طریقه باز کردن شیر آب و نشستن پشت میزو بهمون یاد بده؟ »

سهراب هم در همان حال دو دستش را داخل جیب شلوار جین آبی رنگش کرد « کاش منم مثل شهاب میخوابیدم نمی اومدم » نیکا با شنیدن این حرف سهراب یاد نبود شهاب افتاد و با لحنی که سعی می کرد بی اهمیت جلوه دهد گفت : « راستی اون...کلا فراموشش کرده بودم »

« کاش موقعی که فهمیدیم در خروجی کدوم طرفه بهش خبر میدادیم »  
مینا در جواب شکوفه به در اشاره کرد و جلوتر از بقیه راه افتاد « حالا که دیر شده. وقتی برگشتیم بهش بگیم »

همگی به سمت آسانسور حرکت کردند و به دنبال زیبا جان به واحد هایشان برگشتند.



جاوید به در واحدش تکیه داده بود و درحالی که با بغض لبخند میزد خوشحال از این که بالاخره مراحل خسته کننده ورود به خانه سالمندان تمام شده و حالا میتواند زندگی به دور از تنشی داشته باشد از در فاصله گرفت و خودش را از فاصله یک متری روی تخت رها کرد و طاق باز به سقف خیره شد و داد زد:

« سلام آزادی، سلام زندگی بدون عذاب وجدان، خداحافظ اتاق اشتراکی خداحافظ روز های خفت باره گذشته، من دارم میام »

سهراب کلافه کف دو دستش را روی گوشش گذاشت و همانطور که روی تخت خوابیده بود با پاشنه پا لگد محکمی به دیوار بین واحد خودش و جاوید زد و فریاد کشید:

« ببند اون دهن تو سرمون رفت نکبت » و پتو را روی سرش کشید و عصبانی از این که همسایه اش آدم پر سر و صدایی مثل جاوید است نفس حرصی اش را رها کرد.

دستش را روی تتو شیر روی گردنش گذاشت « دیگه فقط خودم و خودتیم سلطان. پروژه ثبت رکورد طولانی ترین زمان خوابی که یک انسان به خودش دیده رو کلید میزنیم و بدون مزاحمت کسی میخوابیم به امید شکستن رکورد خرس های گریزلی، یک خواب طولانی و بی انتها یک خواب بی پایان .... »

تصوری که سهراب از خواب داشت بیشتر شبیه مرگ بود تا یک خواب ساده!

خمیازه طولانی که کشید مانع گفتن ادامه حرفش شد. همانطور که یک سمت صورتش روی بالشت بود و چشم سمت چپش کاملاً بسته شده بود کم، کم چشم هایش گرم شدند و خوابش برد. چند ساعتی از خوابیدنش نگذشته بود که صدای

کوبیده شدن در بیدارش کرد. از شدت بلندی صدای در صاف روی تخت نشست و با چشم های قرمز شده از خواب نیمه تمام، بی خبر به اطراف نگاه کرد. صدای در همچنان ادامه داشت تا این که بالاخره به خودش آمد و از روی تخت پایین رفت و همزمان که درد خفیفی را در ناحیه سرش حس میکرد به ساعت که هفت صبح را نشان میداد نگاه کرد. آخرین باری که این ساعت از خواب بیدار شده بود را به خاطر نداشت حتی کلاس های هشت صبح دانشگاه را هم هیچ وقت نمیرفت تا مبدا درس به خوابش لطمه بزند. بدون پوشیدن دمپایی هایش که یکی در شرق خانه و دیگری بخاطر پرتاب نا موفق برای خاموش کردن برق در غرب افتاده بود پا برهنه سمت در رفت و بازش کرد. این که هر روشی را برای خاموش کردن لامپ امتحان کرده بود و ناکام مانده باز هم مجبور شد ملحفه را روی سرش بکشد و با چراغ روشن بخوابد خودش به تنهایی برای شروع یک صبح اعصاب خوردکن کفایت میکرد. تصمیم گرفت فریادی جانانه بر سر باعث و بانی بیدار شدنش روانه کند چه میخواهد جان باشد یا بقیه. خودش را آماده یک ترش رویی و دعوای حسابی کرده بود که با باز کردن در و دیدن چهره نیکا داد در گلویش خشک شد.

« صبح بخیر، گفتن چمدون هرکس رو گذاشتن پشت در باید بریم بیاریمشون »

با تمام شدن حرفش متوجه سهراب که با اخم به او زل زده بود شد. چپ، چپ نگاهش کرد و سوالی سرش را تکان داد. سهراب که از قبل توجه بی اعصابی و جدیت نیکا بود همزمان که به ته ریشش دست میکشید با لحن ملایمی گفت:

« آها... باشه ممنون که خبر دادی »

کمی از جدیت چهره نیکا کم شد و دست به سینه به راهرو عریض مقابلش نگاه کرد

« این یارو سرپرسته... اسمش چی بود؟ خوشکل جان ... »

« زیبا جان. »

بشکن زد « آره همون. منو نماینده گروه کرده وگرنه خودم زیاد حوصله این لوس بازی هارو ندارم که هر روز پیام دم در خونه بچه ها مثل این مدیر ساختمان های رو مخ تذکر بدم. اصلا اعصاب این کارهارو ندارم یهو کسی بهم گوش نده ممکنه اتفاق ناخوشایندی بیفته »

سهراب با شنیدن حرفهای نیکا کمی احساس صمیمیت کرد و لبخند زد و دستش را توی هوا تکان داد « آره منم بدم میاد از این کارها »

« اصلا اعصاب برای آدم نمیمونه »

« حالا تو هم حساس نشو خیلی. چیزیه که شده دیگه. یکم تو دنیای واقعی لبخند بزن و شاد باش حتما که نباید توی پست و استوری های اینستاگرامت باشه ، باور کن من همیشه پیجتو که میدیدم افسوس میخوردم میگفتم خوشبختی فقط مال شما پولداراست اما الان که از نزدیک میبینمت میفهمم همه اش فقط شو آف و دروغ.... »

با صدای کوبیده شدن دست نیکا روی مجسمه سفید رنگ کنار در خنده از روی صورتش رفت و از ادامه دادن صحبت اش منصرف شد.

نیکا عصبانی دهانش را باز کرد و کمی نزدیک سهراب رفت. اما از گفتن حرفی که در ذهنش بود پشیمان شد و دوباره دستش را محکم روی مجسمه کوبید « در

واحد اون دوستتو نمیزنم، خودت بهش بگو» و به سمت واحد مینا حرکت کرد و همانطور که خشمگین به سهراب نگاه میکرد با مشت چندبار به در ضربه زد.

سهراب با انگشت به زنگ کوچک کنار در اشاره کرد تا به نیکا بفهماند لازم نیست انقدر به خودش زحمت بدهد و با مشت به در بکوبد. اما چهره عصبی نیکا را که دید منصرف شد و به خانه اش برگشت.

مینا درحالی که مشغول جواب دادن به تلفنش بود به سمت در رفت

« مامان، بخدا من حالم خوبه الان توی خونه امم، شما نگران من نباشید و زندگیتون بکنید» به سمت در حرکت کرد و تماس را قطع کرد. دستگیره در را چرخاند با دیدن نیکا گوشی را داخل جیب شلوارش گذاشت « سلام...این وقت صبح بیداری؟ فکر کردم فقط من و مامانم خیلی سحر خیزیم» نیکا نگاهی به مینا و پیژامه صورتی رنگش که طرح اسب تک شاخ داشت انداخت « داشتی با مامانت حرف میزدی؟»

سرش را به نشانه تایید تکان داد و خمیازه کشید و با دهان باز گفت :

« آره همه اش نگرانمه ،آخه عادت نداره خیلی ازش دور باشم برای...»

نیکا چشم هایش را ریز کرد و به دهان باز مینا که همچنان خمیازه می کشید و حرف می زد نگاه کرد. صحبت هایش را متوجه نمیشد اما برای این که حوصله مکالمه طولانی تر نداشت چیزی نگفت. نمی خواست اشتباهی که در صحبت کردن با سهراب مرتکب شده را دوباره انجام دهد و زیادی صمیمی رفتار کند.

« مزاحم تماسم شدم پس»

اشک ناشی از خمیازه طولانی‌ش را از زیر چشمش پاک کرد

« نه بابا تا حالا صدبار بهم زنگ زده. مامان تو هم همینطوره؟ دارم کلافه میشم دیگه »

« من که از وقتی اومدم یکبارم کسی بهم زنگ نزده »

« جدی! مگه میشه؟ »

« آره قبل این که سوال بپرسن یه دور پیجمو چک کنن جواب همه چی میاد دستشون »

با یاد آوری این که نیکا حتی از آب خوردنش هم عکس و استوری منتشر میکند ابرو هایش را بالا انداخت.

« آها. یادمه نبود ، کاری باهام داشتی؟ »

نیکا به انتهای راهرو اشاره کرد.

« چمدونامون جلوی دره باید بیاریمشون تو »

« باشه، پس لازم نیست به شکوفه بگی من خودم میگم بهش »

نیکا نگاهی به در واحد شهاب انداخت و با به یاد آوردن مشاجره کوتاهی که در اتاق جان با هم داشتند گفت : « پس این پسره رو هم صدا بزنی » ناگهان صدای آهنگ زنگ گوشی مینا مکالمه بین‌شان را قطع کرد. صدای خواننده مانند کشیده شدن ناخن روی بدنه ماشین بود! همانقدر گوش خراش و اعصاب خرد کن، قسمت جالب ماجرا این بود که مینا با لبخند عریض گوشی اش را جلوی صورتش

گرفته بود و علاوه بر همخوانی با آهنگ جواب تماس را تا حد ممکن دیر میداد تا بیشتر به صدا گوش بدهد!

« جواب نمیدی؟ »

با چشم های مملو از شادی به گوشی اشاره کرد :

« صدای خودمه، یه دوره ای از زندگیم عاشق خوانندگی بودم، اینو گذاشتم روی زنگ گوشیم تا یادم بمونه با وجود پیری هم از رویاهام دست نکشم »

آلودگی صورتی مگر غیر این بود؟ نیکا به زور ماهیچه های اطراف لبش را به نشانه لبخند کش داد.

« ای کاش دست بکشی »

« چیزی گفتی؟ »

« نه، من رفتم فعلا »

با صورت جمع شده به سمت واحدش رفت و در را بست.

مینا با دیدن شماره مادرش کلافه تماس را رد کرد و به سمت واحد شکوفه رفت و زنگ در را زد اما کسی جواب نداد. بیخیال زنگ زدن چند بار پشت سر هم مشتش را محکم به در را کوبید و داد زد : « شکوفه چمدونتو از پشت در برداری باشه؟ »

شکوفه پتو را روی سرش کشیده بود و خیره به نقطه ای نا معلوم روی دیوار با صورت و چشم های پف کرده بعد از خواب روی تخت نشسته بود و تکان

نمی‌خورد. تمام توانش را برای چشم برداشتن از روی دیوار جمع کرد و با صدای خواب آلود داد زد : « باشه » و در همان حال به صورت افقی روی تخت افتاد و خوابید.

برداشتن چمدان و چیدن وسایل در واحد ها باعث شد هر کدام احساس تعلق و خوشحالی بیشتری از بودن در خانه ای که برای خودشان است و واحد های جداگانه ای که هرچند کوچک تر از رویاهایشان بود اما حداقل آسان و بدون دردسر به دست آمده بود پیدا کنند.

نیکا تمام وقت گوشی به دست داخل خانه اش با لب های غنچه و میکاپ های گوناگون از تمام زوایای صورتش عکس می‌گرفت و با فیلتر بنفش و یک متن انگیزشی زیرش به اشتراک می‌گذاشت.

وسایلش را کامل و با ترتیب چیده بود و در اولین فرصت آدرس خانه جوانان سالمند را به تمام کسانی که قرار بود برایش بسته پست کنند فرستاده بود و در مدت کوتاهی با انبوهی از جعبه های روی هم تلنبار شده جلوی در خانه اش مواجه شده بود.

جعبه ها را به سختی وارد خانه اش کرد و همین که خواست در را ببندد یک نفر سریع خودش را لای در جا کرد.

« وایستا، نبند درو »

شکوفه بود! همانطور که صاف ایستاده بود و نصف بدنش آن طرف بود و کله و نصف دیگر بدنش این طرف در با لبخند گفت : « میشه پیام تو؟! » نیکا نگاهی به صورت خندان شکوفه که بیشتر از لبخند جای قرمز جوش های ورم کرده روی



پیشانی اش خود نمایی می‌کرد انداخت. دستش را از روی در برداشت و عقب رفت. شکوفه بالاخره نفس حبس شده اش را آزاد کرد و از لای در وارد خانه شد و دمپایی لا انگشتی اش را که بخاطر داشتن جوراب از پایش سُر می‌خورد و بیرون می‌آمد را به سختی میان دو انگشت پای اش جا داد و درحالی که محو چیدمان خانه شده بود سرجایش ایستاد.

نیکا نگاهی به شکوفه انداخت. جوری اطراف خانه را تماشا می‌کرد که انگار در طول عمرش هیچ خانه ای را از نزدیک ندیده. حوصله مهمان داری نداشت اما نمیشد بیرونش کرد. بی احترامی بود. مخصوصا که همسایه دیوار به دیوار هم بودند و این از نظر نیکا یکی از بزرگترین نقص های خانه جوانان سالمند به شمار می‌آمد. اگر کسی، دیگری را نمیشناخت و با مراسم معارفه و اینطور چیز ها اعضای یک گروه را با هم آشنا نمی‌کردند آن وقت پدیده مزخرفی به اسم احوال پرسی و رودربایستی و تعارف! و تمام چیز هایی که در زندگی روزمره واقعی از آن ها فراری بود به وجود نمی‌آمد!

بالاخره لبخند زوری به شکوفه زد : «خوش اومدی، بشین»

شکوفه روی صندلی چوبی کنار تخت نیکا نشست. الحق که نیکا دختر خوش سلیقه ای بود. وسایلش را به بهترین شکل در قفسه های رنگی کنار دیوار چیده بود. روی دیوار مقابل تختش یک قاب عکس از خودش و زنی با دستکش های قرمز رنگ بوکس به همراه مرد لاغر اندامی که کنارشان ایستاده بود وصل کرده بود. از شباهت چهره زن و مرد به او به راحتی میتوانست تشخیص دهد که پدر و مادرش باشند. انگار در پس ظاهر سرد و خشکی که داشت، روح بسیار لطیف و خانواده دوستی نهفته بود. شاید او اولین کسی بود که موقع ترک کردن خانه



یادش مانده یک عکس خانوادگی بردارد. وسائل خانه اش آنقدر زیاد بود که شکوفه شک کرد همه این ها توی یک چمدان جا شده باشد و پیش خودش حدس زد شاید یک سری چیز ها را پدرش از خانه برایش آورده! که درست هم بود! اما نیکا اجازه ورود پدرش به آنجا را نداده بود و همه وسایل را خودش تنهایی از جلوی در به داخل خانه اش برده بود .

نیکا با سکوتی که برای شکوفه معذب کننده بود به سمت یخچال رفت و ظرفی میوه بیرون آورد و به سمت شکوفه گرفت « بردار »

شکوفه سریع دست هایش را به طرفین تکان داد « نه، نه زحمت نکش. ممنون »

بدون تعارف اضافی ظرف را عقب برد و روی میز گذاشت، شکوفه که توقع حداقل دوبار تعارف از طرف او را داشت زیر چشمی به میوه های خوش آب و رنگ ظرف روی میز نگاه کرد.

نیکا خیار کوچکی را از توی ظرف برداشت و بی حوصله گاز زد و با دهان باز مشغول جویدن شد.

برای او یکی از آزار دهنده ترین مسائل یک زندگی نرمال همین بود! پدیده ای به اسم : تعارف! این که در مجالس و مهمانی ظرف بزرگ برنج را دقیقه ها نیم خیز روی سفره میان آسمان و هوا نکه میدارند و کف گیر به دست آماده ریختن مقدار زیادی برنج داخل بشقاب تازه خالی شده ات هستند و در جواب سیر شدم گفتن هایت هم بگویند : داری تعارف میکنی؟ مثل سومین چایی که با همین جمله به زور به خوردت دادند و میوه و شیرینی که به اجبار توی ظرفت چپاندن که مبادا معذب شوی و از روی خجالت از خودت پذیرایی نکنی. تو هم برای آبرو داری

درحالی که تا خرتناق پری مجبوری وجه را حفظ کنی و با روی گشاده آن ها را از تعارف مجدد منصرف کنی.

شکوفه با لبخند به صورتش اشاره کرد و آهسته گفت: « شرمنده مزاحم شدم من خواستم راجب این جوش های روی صورتم ازت مشورت بگیرم » دهان نیکا از جویدن متوقف شد و با چشم های درشت به شکوفه نگاه کرد ،شکوفه تا این حالت او را دید سریع بلند شد: « حرف بدی زدم؟ هیچی..بیخشید اصلا نباید میگفتم » لب های نیکا به زدن لبخند عریضی باز شد و به آینه قدی مقابلش که به دیوار تکیه داده شده بود و هنوز موفق به نصب کردنش نشده بود نگاه کرد. دستی به پوست صورتش کشید و ناگهان بلند شد و جلوی شکوفه ایستاد. با همان لبخندی که تا به حال کمتر کسی روی صورتش دیده بود خیار نصفه توی دستش را به سمت بشقاب خالی روی میز پرت کرد و هر دو دستش را دو طرف بازوهای شکوفه گذاشت و محکم تکانش داد « من خوراکم همینه دختر » شکوفه گیج شده پرسید: « چی؟جوش؟ » نیکا با چندش اخم کرد « نخیر مراقبت از پوست و این داستانا ،پس تو هم فهمیدی نه؟ » سرش را به سمت آینه چرخاند و با لبخند چشملی به تصویرش زد.

« ببین من امروز کلی محصولات مراقبت پوست برام اومده وایستا بهت یاد بدم برای داشتن یک پوست صاف و بدون لک باید چیکارکنی » شکوفه که از این رفتار نیکا متعجب شده بود سریع دستش را داخل جیبش برد و گوشی اش را بیرون آورد

« نه ،نه ممنون فقط اسم نرم افزارتو بدی کافیه » لبخند روی لب های نیکا کمرنگ شد « نرم افزار چی؟ »

« همین که باهاش عکساتو روتوش میکنی میذاری تو پیجت دیگه... خیلی طبیعی پوستتو صاف نشون میده»

لبخند کامل از روی صورتش رفت و به شکوفه که آماده به تایپ سرش را توی گوشی اش فرو برده بود نگاه کرد. لبش را به دندان گرفت و با صدایی که سعی میکرد تبدیل به فریاد نشود گفت: «اون عکسها چهره طبیعی خودمه عزیزم»

«ها؟ مطمئنی؟ آخه با الانت یکم...»

دست به سینه بیشتر به شکوفه نزدیک شد و با صدای کمی بلندتر از حد معمول گفت: «مطمئنم» شکوفه متوجه عصبانیت نیکا شد و عقب رفت «آها پس حتما من اشتباه دیدم بالاخره پیری و هزار درد» نیکا عصبانی دندان هایش را روی هم سابید و لبخند زد. شکوفه که دید اوضاع نابسامان است عقب، عقب به سمت در حرکت کرد: «من برم دیگه نیکا جون...رفتم» و سریع از آنجا خارج شد. در را بست و به خانه خودش برگشت.

فصل شش:

شکوفه بر خلاف نیکا خانه اش خالی از هر وسایل اضافه ای بود. چمدانش را بدون این که باز کند زیر تختش گذاشته بود و تمام مدت سپری شده در خانه را روی تخت دراز کشیده بود و درحالی که کف پایش را به دیوار سرد کنار تختش

می‌کشید با دست دیگرش جوش های برآمده روی صورتش را می‌خراشید و به مسائل گوناگون فکر میکرد.

مثلا حالا که دیگر قرار نبود به جامعه تبعیض کننده و بی رحم بیرون برگردد باید در این واحد کوچک متعلق به خودش به چه فعالیتی می‌پرداخت که هم سرگرم شود هم به روحیه شکننده و فرتوتش آسیب نرساند؟

این تفکرات با دیدن پیغام پدرش روی صفحه گوشی که از او درخواست فرستادن عکس داشت نیمه تمام ماند. از صدقه سری نیکا و آن اعصاب بی تعادلش با بهانه های نظیر خراب بودن دوربین گوشی و بد بودن نور خانه موقتا از زیر این کار شانه خالی کرد. اگر به خواست خودش بود صد سال سیاه هم برای کسی عکس نمی‌فرستاد که بخواهد با هزار نوع ادیت و روتوش آن را تحریف کند که مبادا چهره اش باعث قضاوت دیگران شود. چون متاسفانه پدرش از آن ها بود که وقتی برای اش عکس می‌فرستادند تا برای عمه و عمو و خاله و زندایی و کل خاندانش نمی‌فرستاد ولکن ماجرا نبود. بدبختانه باورش شده بود تک دخترش زیبا ترین مخلوق جهان است! پدر بود دیگر... حتی روحش هم خبر نداشت که عزیز دردانه اش از کمبود اعتماد به نفس رنج میبرد و جرئت رویا رویی و ارتباط با مردم را ندارد. از آن گذشته محل زندگی اکنون اش خانه جوانانی بود که از زندگی و دردسر های زود هنگامش سال ها پیر تر بودند و این پز داد نداشت.

با مرور افکار به هم ریخته اش. سرش را از تخت آویزان کرد و در همان حال ماند. صدای زنگ در افکارش را نا تمام گذاشت به سمت در رفت و بعد از باز کردن در مینا را درحالی که به کیف پول قهوه ای رنگ توی دستش نگاه میکرد و مشغول جوییدن آدامس بود دید.

«سلام، چیزی شده؟»

مینا بادکنک آدامسی توی دهانش را ترکاند و برای بار دوم آدامسش را باد کرد و سرش را بالا گرفت. چشمش که به شکوفه افتاد بادکنک توی دهانش ترکید و مات شده به او نگاه کرد! موهای به هم ریخته و جوش های ترکیده و چشم های قرمزش زبان او را بند آورده بود.

«خوبی؟»

در جواب این حرف شکوفه گفت :

« من اینو باید بپرسم..چرا همچینی تو؟»

آهسته دستی به موهایش کشید « آها چیزی نیست...کاری داشتی؟»

« خواستم بپرسم تو از این سه نفره واحد رو به رویی خبر نداری؟ منظورم شهاب و سهراب و جاویده. هرچی زنگ میزنم کسی باز نمیکنه »

« نه، من خیلی بیرون نمیرم ،چیشده مگه؟کاری باهاشون داری؟ »

کیف پول چرمی قهوه ای رنگ توی دستش را بالا گرفت « اینو کنار در پشت یکی از مجسمه ها پیدا کردم. کارت شناسایی و گواهینامه شهاب داخلش رفتم در خونه اش در زدم باز نکرد خواستم سراغشو از اون دوتای دیگه بگیرم اونا هم نبودن. از نیکا هم که جرئت سوال پرسیدن ندارم خیلی کم حوصله و بی اعصابه فقط تو موندی»

شکوفه با چهره بی خبر سرش را به طرفین تکان داد « کیف پول رو بده به آقای زیبا جان یا هم صبر کن بالاخره میان دیگه همین دور و بر باید باشن »

حرف شکوفه را با گفتن باشه کوتاهی تایید کرد و همین که خواست حرف دیگری بزند در بسته شد و شکوفه رفت! به بدنه در نارنجی رنگ مقابل صورتش نگاه کرد. اگر فقط کمی جلوتر ایستاده بود در به بینی اش برخورد میکرد!

« حس میکنم دارم پیرتر میشم »

مینا از آن دسته آدمهایی بود که بیشتر از غصه خوردن برای گذشته و ناراحتی از مشکلاتش، درد مضاعفی مانند معاشرت با کسانی که از لحاظ روحی فرسنگ ها با او فاصله داشتند و او را درک نمی کردند داشت. با نیکا ارتباط خوبی نمیتوانست برقرار کند و تنها امیدش به شکوفه بود که گویا او هم درگیر دست و پنجه نرم کردن با مشکلات خودش بود و اصلا به فکر پیدا کردن دوست در فضایی که گاهی ممکن است کسل کننده باشد نبود. از در فاصله گرفت و به سمت خانه اش رفت. تصمیم گرفت بی توجه به بقیه در اولین فرصت کیف را به زیبا جان تحویل دهد و بدون تلاش برای معاشرت با دیگران به زندگیش ادامه دهد. وارد خانه که شد مستقیم به سمت کمد رفت و درش را باز کرد جعبه مستطیل شکلی را بیرون آورد و روی تختش گذاشت. با باز کردن جعبه و دیدن شکلات و خوراکی های داخلش لبخند کوچکی گوشه لبش شکل گرفت. یک عدد شکلات برداشت و همانطور که پوستش را باز میکرد به تابلوی کائنات روی دیوار نگاه کرد. توصیه ساخت آن را منشی شیفت صبح مطبی که در آن مشغول به کار بود به او داده بود. میگفت اگر خواسته هایت را روی آن بنویسی و روزانه چندین بار به آن نگاه کنی و تصور کنی

که آن را به دست آوردی خواسته ات به سمت ات می آید جوری که شگفت زده میشوی.

با یاد آوری روزهایی که با خلوص نیت مقابل تابلو می ایستاد و تصور میکرد پسری با ماشین آخرین سیستم که تک فرزند خانواده خر مایه اش است و پدر سرمایه دارش به جز او وارث دیگری ندارد در یکی از روزهای پاییزی و طی یک برخورد عاشقانه در حالی که محو زیبایی او شده عشق در یک نگاهش را اعتراف میکند و میگوید قبل از او به هیچ جنس موئنثی جز مادرش حتی نگاه هم نکرده و بیاید باهم ازدواج کنند به تابلوی کائنات لعنت فرستاد و شکلات را توی دهانش انداخت و با حرص جوید.

میان عکس خانه بالای شهر و ماشین آخرین سیستم و موقعیت کاری مهم و پسر خوش قد و بالایی که عکسش را از توی یکی از مجله های مدلینگ برداشته بود، تنها چیز بدست آمده از موارد این تابلو همان چند عدد شکلات داخل جعبه بود. آن هم بخاطر استفاده از کاغذ کادوی طرح شکلاتی برای پس زمینه عکس های تابلو بود. در دلش خدا را شکر کرد که طرح کاغذ کاکتوس یا مثلاً سیب زمینی نبوده و شکلات دیگری را باز کرد و توی دهانش انداخت. دستش را داخل جیب مانتوی نارنجی رنگش برد و کیف پول را بیرون آورد و روی تخت انداخت و کنارش نشست. همانطور که شکلات بعدی را باز میکرد با زبان باقی مانده شکلات قبلی را از لای دندانهایش جدا کرد و به کیف پول خیره شد. طی یک عمل ناگهانی در جعبه را بست و از سر جایش بلند شد و تصمیم گرفت به جای فکر کردن و حرص خوردن راجع به گذشته دنبال صاحب کیف بگردد. به سمت پارک رفت تا شاید یک نفر از پسر ها را در آنجا ببیند و کیف را تحویلش بدهد .



در نارنجی رنگی که به پارک راه داشت را باز کرد و از سه پله مقابلش بالا رفت.

طی تجربه این چند روز درک کرده بود که بعضی از سالمندان جوان هم ماند سالمندان واقعی علاقه خاصی به نشستن روی نیمکت های داخل پارک و گفتگو با هم سن و سالان خودشان دارند. آن ها هم مثل افراد سالمند نیمکت های زیر سایه را ساعت ها به تسخیر خود در می آوردند جوری که برای نشستن افراد معمولی گزینه ای جز ایستادن، یا نشستن روی نیمکت های داغ زیر آفتاب باقی نمی ماند. البته دیده شده که بعضی اشخاص سالمند در کنار دورهمی داخل پارک ورزش هم میکنند که متاسفانه این ویژگی در دسته جوانان سالمند تا به امروز مشاهده نشده بود!

با دیدن اشخاص نشسته روی نیمکت های داخل پارک به این فکر کرد که شاید بهتر باشد به جای تلاش برای برقراری ارتباط و معاشرت با هم گروهی های اش روزانه چندباری به این جا بیاید و مثل یک سالخورده واقعی زمانش را به گفتگو با دیگر سالمندان سپری کند. در میان افراد داخل پارک که تعداد کمی هم نبودند بالاخره چشمش به سهراب افتاد. کلاه طوسی رنگ کاموایی به سر داشت و یک دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و به پسر سبزه رو و لاغر اندامی که به ظاهرش می خورد در اواخر دهه بیست سالگیش باشد گوش میداد. تعداد ده یا یازده نفر دیگر هم در کنارش شنونده حرف های پسر بودند. به خودش اجازه نداد حرفشان را قطع کند پس آرام و بی صدا به سمتشان حرکت کرد و پشت نیمکتی که نشسته بودند ایستاد و به صحبت های پسر گوش داد. پسر همانطور که روی سبزه ها نشسته بود پاهایش را در بغل گرفته بود و حرف می زد.



« بهم میگفتن وسواسی...از شما میپرسم من در برابر برادری که دستشو میکنه توی دماغش بعد با همون دست میشینه سر میز غذا باید چه واکنشی نشون بدم؟ »  
« رو میز غذا می‌خورید؟ »

سهراب بود که این سوال را پرسید. حدس زدن این که چه فعل و انفعالاتی در مغزش رخ داد که خروجی اش چنین سوالی شد کار خیلی سختی نبود! از کودکی در ذهنش جا انداخته بودند فقط بازیگران سریال های تلویزیونی هستند که پشت میز غذا می‌خورند و این اتفاق در دنیای واقعی غیر ممکن است !  
پسر سوال سهراب را بی جواب گذاشت و ادامه داد :

- خوب معلومه شما هم جای من بودید یه نون جدا برمیداشتید کنار دستتون میذاشتید تا کسی بهش دست نزنه. اصلا این که دوست ندارم کسی به ظرف ماست من دست بزنه یا قاشق چنگال و لیوانی که مال منه رو لمس کنه اسمش وسواس بودنه؟ »

« ماستِ تو؟ مگه ماست چیز شخصیه؟ »

متفکر چانه اش را خاراند. یک جای کار لنگ میزد! در خانه پدربزرگ چیزی به اسم "مال من" وجود نداشت همه چیز مال هر سه شان بود از لیوان گرفته تا ظرف ماست و در مواردی هم لباس. تنها چیز شخصی مسواک بود آن هم بخاطر این که تنها فرد دندان دار خانه سهراب بود. البته اگر آن یکی دوباری را که پدر بزرگ

مسواک سهراب را با بُرس تمیز کننده ماشین ریش تراش اشتباه گرفته بود فاکتور بگیریم.

« یا یعنی چی که من مادرتم نه ماه تو شکمم بودی چهارسال شیرمو خوردی پس میتونم توی لیوان دهنیم برات چایی بریزم و دستامو موقع پختن غذا نشورم؟ چون مادرم؟ منم مجبور میشم در جواب این کار کلا غذا نخورم بشم چهل کیلو»

سهراب که انگار تمام باور هایش رفته بود زیر سوال متعجب پرسید :

« مگه مامان ها موقع پختن غذا دستاشون رو میشورن؟ مادر بزرگ من همیشه میگفت من دائم دستم تو آبه و در حال بشور بسابم شستن نمیخواد»

بقیه باز هم چیزی در جوابش نگفتند و ترجیح دادن او را از دنیای خودش تنها بگذرانند.

پسر صحبتش را با کشیدن آه طولانی از سر گرفت « بابام از سر کار که می اومد با دستای نشسته چایی میخورد. بعد اعتراض میکردن که چرا من یه قندون مجزا برای خودم دارم! اصلا سر همین قضیه چایی رو ترک کردم »

قبل از این که سهراب راجع به شخصی بودن یا نبودن قندان سوال بپرسد یکی از افراد شنونده با لحن دلسوزانه ای گفت « آخی، حتما خیلی برات سخت بوده»

« سخت؟ دردناک، عذاب آور. خانواده به تشخیص خودشون رای صادر کرده بودن من وسواسیم و باید درمان شم اما من که میدونستم این طوری نیست تا جایی که تونستم حرفشونو نادیده گرفتم. کم، کم داشت عرصه بهم تنگ میشد. با تشکر از برادر دهن لقم کل خانواده پدری و مادری از خاله و شوهر خاله گرفته تا عمه و

پسر عمه فهمیده بودند من وسواس دارم و با روش های مزخرفشون سعی میکردن درمانم کنن»

به اینجا که رسید با چشم هایی که اشک در آن حلقه زده بود به سمت مخالف نگاه کرد. نفسش را فوت کرد و تند، تند پلک زد تا مبادا اشک های اش فوران کند.

سهراب پرسید: «چه روش هایی؟» پسر با کشیدن نفس عمیقی سعی کرد به خودش مسلط شود «وقتی غدام تموم میشد بچه های فامیل شروع میکردن به خندیدن، میگفتن: دیدی چیزیت نشد؟ دیدی نمردی؟ قاشقی که باهاش غذا خوردی دهنی شوهر عمه بود»

«آیی»

«تازه مامانم از یکی از این مشاور های اینترنتی پرسیده بود درمان وسواس چیه؟ طرف گفته بود مجبورش کنید سنگ توالتو تمیز کنه و بعد نذارید تا چند ساعت دستاشو بشوره»

«حتی فکر کردن بهش هم چندش آور» یکی از پسر های شنونده بود که این را گفت و منتظر ادامه صحبت او ماند:

«همش بهم میگفتن وسواسی. یکی نبود بهشون بگه شاید من وسواس ندارم شما کثیفید! دیگ آخرین راهم برای خلاصی از اون وضعیت اومدن به خونه سالمندان بود. خدا روشکر الان خیلی حالم بهتر شده و از وضعیتم راضی ام»

بقیه هم بعد از شنیدن این پایان بندی زیبا او را دلداری دادند.

سهراب مشتش را بالا گرفت و با ژست مقتدرانه ای داد زد « به امید آزادی تمام جوانان سالمند. بیاید بخاطر گذروندن این بحران بزرگ تشویقش کنیم » برای پسر دست زدند و او را تشویق کردند

در جواب تشویق ها لبخند زد و بوسه ای برای جمعیت فرستاد « ممنون از انرژی های خوبتون. ببخشید، من دیگه باید برم » همانطور که نشسته بود دستش را داخل جیب شلوارش برد و اسپری ضد عفونی کننده را بیرون آورد و روی هردو دستش زد بعد اسپری را کمی دورتر گرفت و درحالی که سرش را به طرفین میچرخاند روی سر و صورتش اسپری کرد. با همان لبخند دوباره به جمعیت که با چهره وا رفته به او خیره شده بودند نگاه کرد و از جیب دیگرش یک جفت دستکش سفید بیرون آورد. همانطور که دستکش را میپوشید از جایش بلند شد « فعلا دوستان » سهراب بدون این که پلک بزند به زیر انداز سفیدی که روی سبزه ها پهن شده بود اشاره کرد « رو این نشسته بودی؟ برش دار جا نذاریش » پسر چند پیس اسپری دیگر توی هوا زد از میان قطرات الکل معلق در هوا جواب داد «اون دیگه کثیفه بندازیدش دور از اونا زیاد دارم » و رفت.

هیچ کس فکر نمی کرد پایان راضی کننده ذهن او با پایان زیبایی که شنوندگان حاضر توقع داشتند انقدر متفاوت باشد!

سهراب خیره به زیر انداز سفید گفت: « برای امروز کافیه، منم میرم » و از روی نیمکت بلند شد.

بقیه هم از جایشان بلند شدند و هرکسی پی کار خودش رفت.

مینا با قدم های سریع خودش را به سهراب رساند

« ببخشید »

با شنیدن صدا به پشت سرش نگاه کرد «عه، شمایی؟ چیزی شده؟»

« سلام...من کیف پول شهابو پیدا کردم هرچی در خونه اشو میزنم جواب نمیده گفتم شاید شما بدونی کجاست » سهراب سرش را به طرفین تکان داد « نه ندیدم، تازه جاوید که دوست صمیمیمه رو هم از وقتی اومدیم اینجا خیلی نمیبینم »

« که اینطور، باشه پس خودم یه کاریش میکنم » همین که خواست چیز دیگری در ادامه حرفش بگوید سهراب به او پشت کرد و به سمت خروجی پارک رفت. به رفتن سهراب نگاه کرد و زیر لب گفت: « هیچ کدومشون هم به سلام و خدا حافظی اعتقاد ندارن »

فصل هفت:

سهراب کلاهش را با یک حرکت از سرش بیرون آورد و موهای بهم ریخته اش را که بخاطر الکتریسیته کلاه کاموایی معلق روی هوا ایستاده بود با دستش کمی مرتب کرد.

به مسافت بین مکانی که ایستاده بود و در واحدش نگاه کرد و بی حوصله غر زد - آه، چقدر دوره. کی میره این همه راهو؟

برای او راه رفتن حتی به اندازه یک قدم هم سخت و طاقت فرسا بود. به قول مادر بزرگ: اگر سهراب را به حال خود رهايش کنی برای رفتن به دست به آب هم از موتور استفاده می‌کند.

اما با همه این کم‌فعالیتی‌ها باز هم لاغر و ضعیف بود و اضافه وزن نداشت. همین مَثَل در مواقع غذا خوردنش هم صدق میکرد. همیشه دهانش درحال جویدن و جنبیدن بود اما ابعاد و وزنش کوچک‌ترین تغییری نمی‌کرد و باز هم لاغر مردنی بود.

این باعث میشد که جاوید هر وقت او را درحال دو لویی غذا خوردن ببیند دهان به ناسزا باز کند و او را بخاطر این ژن خوبه بخور و چاق نشو اش حسابی مورد عنایت قرار دهد.

البته مادر بزرگ سهراب همچنان معتقد بود اگر عروس بی وجدانش که مادر سهراب باشد بخاطر بچه چند روزه اش هم که شده کمی دیرتر طلاق میگرفت تا او چند قطره بیشتر شیر مادر بخورد و با شیر گاو نوزادی را سپری نکند اینطور ضعیف و لاغر مردنی نمیشد.

در همین حین هم همیشه پدر بزرگ بعد از تمام شدن حرف‌های مادر بزرگ لب به اعتراض می‌گشود و میگفت: «اگر پسر ضعیف و النفسست جلوی آن میل مردانه خانه خراب کن اش را می‌گرفت و در زمان بارداری زنش به او خیانت نمی‌کرد آن زن بیچاره هم بلافاصله بعد از زایمان از شر شوهر خائن و زندگی مشترکشان خلاص نمیشد» هرچند این دفاع و حمله از طرف مادر بزرگ و پدر بزرگ بر سر این

بود که در حقیقت پدر سهراب پسر تنی مادر بزرگ و پسر ناتنی پدر بزرگ بود و مادر سهراب هم دختر برادر همسر سابق پدر بزرگ میشد! دقیقا مشخص نبود آشنایی پسر همسر فعلی اش با دختر برادر همسر سابق اش چگونه می‌شود! اما می‌توان به راحتی صد قسمتی فیلم ترکیه ای از روی روابط پیچیده این خانواده ساخت.

سهراب که دیگر به زندگی در واحد چند متری اما پر امکانات خانه سالمندان عادت کرده بود برنامه ریزی متناسب با زندگی دلخواهش را چیده بود. هر روز چند ساعتی را با دیگر سالمندان در پارک می‌گذراند و بعد برگشت به نیازهای طبیعی یک انسان یعنی دستشویی رفتن و غذا خوردن و گاه حمام و کارهای دیگر رسیدگی میکرد و بعد مستقیم به سمت تختش میرفت و می‌خوابید! انقدر می‌خوابید که حتی از خوابیدن هم خسته میشد و برای رهایی از این خستگی نیازمند یک چرت کوتاه چند دقیقه ای با چشم‌های باز و خیره به سقف میشد.

آن روز هم بعد از رفتن به سلف و گرفتن غذا به خانه اش برگشت و پنج عدد کتلت ناهار که غذای پنجشنبه‌های سلف بود را لای دو لایه نان پیچید و مقدار زیادی سس قرمز روی آن ریخت. در همین حین ناگهان چشمش به ظرف کثیف روی میز افتاد. مدتی میشد که روی میز رها شده بود و آثار سوپ خشک شده داخلش قابل مشاهده بود. مربوط به اولین باری میشد که در آنجا غذا خورده بود و هنوز تجربه کافی برای جایگزین کردن روش‌های دیگر به جای کثیف کردن ظرف بلد نبود. مثلا راهکارش برای جلوگیری از شست و شوی وقت گیر ظرف‌های مانده: کتلت، ماکارونی، چلو مرغ و حتی گاهی سوپ و خورشت، پیچیدن آن‌ها لای دو لایه نان و ساندویچ کردنشان بود! غذای محبوبش هم ساندویچ برنج و

سوپ بود. چه کسی فکرش را میکرد ترکیب این دو غذا باهم به همراه نان انقدر خوشمزه باشد؟

روی تخت خواب نشست و دهانش را باز کرد و نصف ساندویچ را بلعید به سختی حجم زیاد نان داخل دهانش را جوید و قورت داد. با ولع و گرسنگی خواست گاز دیگری به ساندویچ بزند که صدای زنگ در مانع شد. نگاهی به در و ساندویچ داخل دستش انداخت. بیخیال باز کردن در شد و دهانش را نزدیک ساندویچ برد که دوباره زنگ در به به صدا در آمد. با حرص پایش را به زمین کوبید و ساندویچ کتلت را روی میز گذاشت و از سر جایش بلند شد.

همین که در را باز کرد زیبا جان را دید که کلید به دست آماده باز کردن در ایستاده. طبق عادت با لبخندی که زد دندان های زردش را به نمایش گذاشت و چشم هایش را درشت کرد « چرا درو باز نمیکنی؟ قصد نداشتم به حریم خصوصیت تجاوز کنم ولی مورد اضطراری بود »

سهراب درحالی که باقی مانده غذای توی دهانش را می جوید حرفی که زیبا جان گفت را نادیده گرفت، یا شاید هم از گرسنگی زیاد کلا نشنید!

« ببین، الان کار دارم زیبا جون، تو برو من یک ساعت دیگه خودم میام دیدنت داداش » همین که خواست در را ببندد زیبا جان پایش را میان در گذاشت و مانع شد.

« الان باید بریم »

« گرسنه نیستی؟ من سه تا کتلت بیشتر از سهمیه ام گرفتم بیا بخور »



همانطور لبخند به لب از حالتی که ایستاده بود تکان نخورد.

« با دوغ »

باز هم تغییری در چهره منتظر و متبسم زیبا جان ایجاد نشد. سهراب که دید حرف زدن فایده ای ندارد ناچارانه سری به علامت تایید تکان داد « وایستا لباس بیوشم میام » و به همین بهانه به خانه برگشت و باقی مانده نان و کتلت را توی دهانش فرو کرد و جوید. اگر دهانش از این حجم نانی که خورده بود پاره میشد چیز دور از انتظاری نبود! با همین حال سیوشرت سورمه ای رنگش را از روی چوب لباسی برداشت و بیرون رفت همانطور که به سختی محتویات توی دهانش را می جوید در را پشت سرش بست و مقابل زیبا جان ایستاد. زیبا جان با لبخند حفظ شده بر روی لبش نگاه متاسفی به او انداخت « خفه نشی »

همچنان که سعی میکرد لقمه را بجود دستش را کمی بالا گرفت و با صدای نامفهوم سرش را به طرفین تکان داد :

« خوبم.بریم » و راه افتادند. پله ها را به قصد رفتن به اتاق جان بالا رفتند. پشت در اتاق که رسیدند زیبا جان با پشت انگشت میانی اش به در ضربه زد و در کسری از ثانیه در توسط جان باز شد. انگار آن پشت منتظر ایستاده بود! مودبانه سلام کرد با دست به داخل دعوتشان کرد « بالاخره اومدید » سهراب همانطور که زودتر از زیبا جان وارد اتاق میشد با دهان پر گفت: « بابا مگه اینجا خانه سالمندان نیست؟ » جان صورتش را کمی عقب برد تا از شر خورده نان های جویده شده در دهان سهراب که موقع صحبت کردن از دهانش بیرون میریخت در امان بماند.

سهراب معترضانه ادامه داد: « پس چرا من آرامش ندارم اینجا؟ اگه میخواستید هی ببریدم اینور و اونور همون خونه ور دل بابا بزرگ مادر بزرگم میموندم تحملشون میکردم دیگه، فوقش یه جفت پنبه میذاشتم تو گوشم صدای غر، غر و نصیحت های پیرزن پیر مرد رو نشنوم غیر اینکه؟ بابا درک کنید من از درون یه جوان پیر و فرتوت ام» به زیبا جان که کنار در ایستاده بود و حرفی نمیزد نگاه کرد « غیر اینکه؟» منتظر جواب نماند و به سمت صندلی های مقابل میز جان چرخید تا بشیند که با دیدن صحنه رو به رو ایستاده خشکش زد !

« با دهن پر حرف مفت نزن پدر سگ»

مات و مبهوت به پدر بزرگ و مادر بزرگ که کنار هم نشسته بودند نگاه کرد . پدر بزرگ با همان جذبه و نگاه مؤاخذه گر همیشگی درحالی که ریشش را از ته تراشیده بود و پیراهن کرمی رنگ تنش را توی شلوار پارچه ای طوسی رنگش زده بود پاهای لاغرش را روی هم انداخته بود و چیزی نمیگفت. مادر بزرگ ظرف غذای فلزی رنگ توی دستش بود و کنار پدر بزرگ نشسته بود و هردو با اخم به او نگاه میکردند. جان که شاهد اوضاع پیش آمده بود برای تغییر بحث بلند، بلند خندید « خیلی خوش حالم که پدر و مادر بزرگ سهراب جان رو از نزدیک میبینم...سهراب جان میخوای ببریشون و خونه ات رو بهشون نشون بدی؟» سهراب بالاخره از شوک بیرون آمد و دستپاچه از حرفی که چند ثانیه پیش زده بود تکانی به گردنش داد.

« سلام ،حالتون خوبه؟ بی خبر اومدید سوپرایز شدم » و سریع در جواب جان گفت « چشم...من جلو میرم پس» برای رهایی از نگاه خیره پدر بزرگ و مادر بزرگ که مشخص بود دارند نهایت سعی خودشون را برای کنترل اعصاب و آبرو داری در

برابر جان میکنند با سرعت به سمت در حرکت کرد زیبا جان که مثل تندیس خوش آمد گویی جلوی در ایستاده بود و تکان نمیخورد دست سمت چپش را روی دستگیره در گذاشت و در را برای سهراب و پدر بزرگ و مادر بزرگش باز کرد. « ممنون زیبا جان »

همین که خواست بیرون برود یقه لباسش از پشت کشیده شد و به عقب برگشت. « چشمم روشن زیبا دیگه کیه ؟ »

مثل این که تلاش بی ثمر بود و بالاخره صبر پدر بزرگ لبریز شد. سهراب همانطور که سعی میکرد انگشت های پدر بزرگ را از پشت یقه اش جدا کند گفت: « اشتباه میکنی بابا بزرگ، زیبا... » مادر بزرگ که تا آن لحظه سکوت کرده بود با صورت جمع شده از عصبانیت سکوتش را شکست « اینجا چه خبره ؟ نکنه به دور از چشم ما ازدواج کردی؟ زود باش دختره رو نشون بده ببینم » جان خواست میانجی گری کند و حرفی بزند که پدر بزرگ یقه سهراب را بیشتر کشید. سهراب عقب، عقب میرفت و همین که میخواست توضیح دهد یقه اش کشیده میشد و با احساس خفگی سرفه میکرد.

« وایستا ببینم کجاست؟ نکنه تو کمد قایمش کردی؟ ببینمت؟ » به صورت قرمز شده سهراب که بر اثر فقدان تنفس رو به خفگی بود نگاه کرد « نه این چهره آدمی نیست که کسی رو تو کمد قایم کرده. پشت پنجره؟... ای پدر سوخته قشنگ حرفه ای عمل کردی من خودم ختم این.... »

« احمد؟ تو اینارو از کجا میدونی؟ »

این را مادر بزرگ درحالی که از شدت تعجب چشم هایش درشت شده بود گفت.

پدر بزرگ سریع اصلاح کرد « بابا بخدا از تو اون سریالی که هر شب میبینیم یاد گرفتم... اسمش چی بود؟ بزار الان یادم میاد توک زبونمه » اینبار مادر بزرگ دستش را پشت یقه پدر بزرگ انداخت و محکم او را عقب کشید « من طلاق میخوام خدا ازت نگذره. جوونیمو تو خونه زندگیت حروم کردم » پدر بزرگ بدون این که یقه سهراب را رها کند به عقب کشیده شد و سهراب هم سرفه کنان عقب رفت و هردو روی زمین افتادند. مادر بزرگ عصبانی یقه پیراهن کرمی رنگ پدر بزرگ را به چپ و راست میکشید و همراه او سهراب هم به صورت زنجیره وار این طرف و آن طرف تکان میخورد.

جان دست به سینه درحالی که به میز تکیه کرده بود خیره به صحنه مقابل متفکرانه چانه اش را خاراند.

« چایی بیارم؟ »

از فکر بیرون آمد و میان داد و بیداد های سهراب، پدر بزرگ و مادر بزرگش به سمت صدا چرخید. با دیدن چشم های درشت و دور مشکی و لب خندان زیبا جان از آن فاصله نزدیک. ترسیده عقب رفت و دستش را روی قلبش گذاشت.

قانون لبخند زدن را برای کارکنان گذاشته بود تا همیشه با خوش رویی به جوانان سالمند رسیدگی کنند و با این کار ارتباط مثبتی بین همه شکل بگیرد اما با این حالت چهره ای که زیبا جان داشت پیشنهاد لبخند زدن همیشگی اش واقعا ایده جالبی نبود!

نفس عمیقی کشید و انگشت اشاره اش را روی پیشانی زیبا جان گذاشت و با هول دادن سرش به عقب فاصله بین صورت خودش با او را بیشتر کرد .

« زیبا جان »

« بله آقا »

«دیگه لازم نیست بخندی، نخند »

« ولی خودتون گفتید مهم ترین قانون اینجا لبخند زدن و همه باید پیروی کنند »

« برای تو استثنا قائل میشم و میذارم راحت باشی »

لبخندش را عریض تر کرد و پرسید:

« چرا؟ »

جان بدون اینکه جوابی داشته باشد مردمک چشم هایش را به سمت چپ و راست چرخاند.

« چرا؟ آم، چون...آها چون حس میکنم یه غم خاصی ته نگاهته و خندیدن اجباری برات سخته »

« درسته من خندیدن برام سخته. اما با وجود درد عمیقی که توی سینم دارم از قوانین پیروی میکنم و همیشه لبخند میزنم تا وانمود کنم خوبم »

این را گفت و بلند، بلند خندید.

جان کف دستش را محکم روی صورتش گذاشت و چند دقیقه در همان حال ماند. از لای انگشت هایش نزاع بین پدر بزرگ و مادر بزرگ سهراب که هر لحظه شدید تر میشد را تماشا کرد و گفت :

«میگم... بنظرت به پروفیسور بگم یه میکروچیپ طراحی کنه که مواقع عصبانیت به صورت خودکار آدم رو خاموش کنه؟»

زیبا جان عکس العملی نشان نداد

«مثلا هر وقت عصبانی میشی قبل از بروز رفتار بی جا یهو خوابت ببره»

باز هم جوابی نشنید. انگار در همان حالت خندان خشکش زده بود، جان که دید این بحث با او سر انجامی ندارد بی حوصله دستش را توی هوا تکان داد « من گل گاوزبون میخوام »

در جواب جان "باشه" کوتاهی گفت و از اتاق بیرون رفت. همین که در اتاق را بست دستش را داخل جیبش کرد مشتش را پر از بادام زمینی کرد و توی دهانش ریخت. بدون این که محتویات توی دهانش را بجود همه را با صدا قورت داد و از پله ها پایین رفت. آخرین پله را که طی کرد متوجه نیکا، شکوفه و مینا شد که جلوی در واحد شهاب ایستاده بودند و محکم به در مشت میزدند و اسم او را صدا میزدند. مینا برای این که شهاب را ترغیب به جواب دادن کند دائم او را شهاب الدین صدا میزد اما پاسخی دریافت نمی کرد و قطعا این چیز عجیبی بود! چون با شناخت کمی که از شهاب به دست آورده بودند او حتی اگر درحال سپری کردن آخرین لحظات عمرش هم باشد با شنیدن اسم شهاب الدین از خودش واکنش اعتراض آمیز نشان می دهد.

نیکا عقب ایستاد و دست به سینه به در بسته نگاه کرد.

« از جاوید هم خبری نیست چند روزی هست جفتشون رو ندیدم مطمئنم یه کاسه ای زیر نیم کاسه است »

شکوفه کنارش ایستاد و با لحنی که سعی می‌کرد شوخ بنظر برسد گفت: «ای بابا نیکا جون تو ام که... انقدر جنایتش نکن»

«چه خبر شده؟»

هر سه با شنیدن صدای غیر منتظر زیبا جان سرجایشان صاف ایستادند. هیچکدام نمی‌خواستند خودشان را هنگام دیدن او ترسیده نشان بدهند مخصوصا شکوفه که فکر می‌کرد این کار حرکت خوبی نیست و ممکن است زیبا جان از دیدن واکنش ترسیده آن‌ها ناراحت شود.

اما شوک شدنشان بعد از شنیدن صدایش ارادی نبود و ناخودآگاه پیش می‌آمد.

درکل ارتباط برقرار کردن با لحن و چهره خاص زیبا جان چیزی نبود که به این زودی‌ها بشود به آن عادت کرد. شاید اگر یک ساعت قبل تر حضورش را به بقیه اعلام میکرد میشد کمتر با این واکنش‌های شوک آمیز هنگام دیدنش مواجه شود! البته شاید.

نیکا مثل همیشه شجاعت به خرج داد و با اخم از بقیه فاصله گرفت و یک قدم جلوتر رفت «هرچی در واحد شهاب و جاوید رو میزنیم کسی باز نمیکنه» زیبا جان به در بسته نگاه کرد و با لحن معمولی جواب داد «وقتی در میزنید و کسی جواب نمیده یعنی کسی خونه نیست» اخم میان دو ابرو نیکا پررنگ تر شد «نیست؟ کجا رفته؟ اصلا کی رفته؟» زیبا جان چشم از در گرفت و آهسته سرش را به سمت شکوفه و مینا چرخاند و نگاهش روی نیکا ثابت ماند «همون روز اولی که شما و بقیه برای مراسم معارفه رفته بودید خواست فرار کنه»

«واقعا؟! بعدش چیشد؟ گرفتینش؟» لبخند زیبا جان بیشتر شد و دستش را داخل جیب روپوش سفیدش برد و بعد از پر کردن مشتش از بادام زمینی در جواب به سوال مینا گفت: «گرفتن واژه درستی نیست سالمندان اینجا اسیر یا زندانی نیستن. بجای کلمه سخیف گرفتن از جایگزینش یعنی: ممانعت و ارشاد به مسیر درست استفاده میکنیم» و بادام زمینی هارا توی دهانش ریخت. هر سه با تعجب به او که درحال قورت دادن بادام زمینی ها یک چشمش کوچک و دیگری بزرگ شده بود نگاه کردند.

مینا پرسید: «به مسیر درست مشارعتش کردید؟» شکوفه آهسته کنار گوش مینا گفت: «ممانعت و ارشاد به مسیر درست» مینا کلافه از او فاصله گرفت «خوب حالا...همون منظورم بود» زیبا جان سرش را به نشانه بله تکان داد «پدرش به زور اینجا آورده بودش و بعد از صحبت کردن باهاش راضیش کردیم که پسرش رو ببره. یعنی در اصل خونه راهش بده»

«پس چرا به ما نگفتید؟»

«نپرسیدید»

نیکا میان مکالمه مینا و زیبا جان پرید «جاوید...اون چرا نیست؟ نکنه اون هم رفته و ما خبر نداریم» زیبا جان لبخند دندان نمای مجددی زد و دوباره دستش را داخل جیبش کرد. نیکا عصبی و منتظر به او نگاه کرد.

از میان بادام زمینی های داخل جیبش دسته کلیدی را بیرون آورد و بالا گرفت.

«اون چیه؟»



« کلید. برای باز کردن در ارزش استفاده میشه »

مینا با کف دست به پیشانی اش زد و جوری که زیبا جان متوجه نشود به نیکا و شکوفه گفت « جدی این فکر کرده ما نمیدونیم کلید چیه؟ »

زیبا جان به سمت قفل در چرخید و کلید را توی قفل چرخاند.

«نکنه اتفاقی براش افتاده؟»

دست زیبا جان روی کلید متوقف شد.

« خودتون رو برای هر چیزی آماده کنید شاید با چهره متلاشی شده و جسد بو گرفته اش مواجه بشیم » و لبخند زد. همین باعث شد پوست بادام زمینی چسبیده به دندان های جلوییش خودنمایی کند. هر سه از ترس تصور چیزی که گفت مضطرب و وحشت زده به در نگاه کردند.

ناگهان با صدای بلند قهقهه زد « شوخی کردم تا یکم از استرستون کم بشه » و دوباره به سمت در چرخید تا بازش کند. مینا آستین مانتو اش را با عصبانیت جلوی دهانش برد و محکم گاز گرفت تا حرصش نسبت به زیبا جان را خالی کند. در با صدا باز شد و همه با دیدن صحنه روبه رو ایستاده خشکشان زد.

فصل هشت:

جاوید با چشم های گود افتاده رو به روی چمدان باز شده اش نشسته بود و پلاستیک سفید رنگی را در آغوش گرفته بود. بدون این که به گردنش تکانی بدهد با صدای گرفته گفت:

«امروز پنجشنبه است. مثل هفته پیش که پنجشنبه بود یاد ناهید افتادم»

پلاستیک حاوی پوست شکلات و پفک و رومیزی آن روزه پنجشنبه آخرین دیدارش با ناهید را از آغوشش دور کرد و سرش را داخل پلاستیک برد و نفس عمیقی کشید. پلاستیک به صورتش چسبید و چند دقیقه ای در همان حالت ماند شکوفه ترسید مبدا نفس کم بیارد و خفه شود خواست جلو برود و کاری کند که جاوید سرش را از داخل پلاستیک بیرون آورد و قبل از خفه شدن نفس گرفت. احتمالا چندین باری به همین روال سرش را داخل پلاستیک فرو برده و تا مرز خفگی رفته و برگشته بود که این تیرگی ناشی از کمبود اکسیژن زیر چشم هایش به وجود آمده بود. شکوفه آهسته نزدیکش رفت و همین که خواست حرفی بزند عصب های بویایی اش بوی بدی را استشمام کرد. با صورت جمع شده دستش را روی بینی اش گذاشت و عقب رفت. شدت بو کم از چیزی که زیبا جان قبل از ورود به آن ها گفته بود نداشت. انگار خانه بوی جسد مرده میداد! این را همه بعد از چند ثانیه ایستادن در خانه جاوید و نزدیک شدن به او درک کردند. جاوید بی توجه به چهره جمع شده همه پلاستیک را محکم در آغوش کشید «اگه اومدید اینجا منو بخاطر حبس کردن خودم توی خونه و نگهداری پوست چیپس و پفک و رو میزی آخرین قرار و هرچیزی که منو یاد ناهید میندازه سر زنش یا نصحیت کنید باید بگم کارتون بی فایده است.» بلافاصله بعد تمام شدن حرفش نفس طولانی گرفت و دوباره دماغش را توی پلاستیک فرو برد. مینا از شدت بوی بد

حاکم در فضا چینی به بینی اش انداخت « خوب این اوج عشق و رمانتیک بودن  
رو نشون میده. فقط یه سوال غذای باقی مونده هر بار قرار رفتنتون هم نگه  
میداشتی؟ فکر کنم خراب شده ها یه بویی میده»

« یه بوی خیلی بد» این را زیبا جان که کنار در ایستاده بود با چشم های چند برابر  
بیشتر از قبل درشت شده گفت و سرش را از در بیرون برد و نفس عمیق و با  
صدایی کشید. جاوید که فهمید اوضاع از چه قرار است با انگشت اشاره و شست  
جلوی تیشرت آبی رنگ تنش را گرفت و نزدیک بینی اش برد و بو کشید. چندباری  
سهراب به او گفته بود عرقش بوی ماهی مرده میدهد اما فکرش را نمیکرد در  
حدی باشد که آلودگی محیطی به وجود بیاورد! پیراهن را از بینی اش دور کرد «  
ببخشید، چند روزی نرفتم حموم شاید از اون باشه» زیبا جان کمی نزدیک تر رفت  
تا خودش را به تخت برساند، هرچقدر نزدیک تر میشد چشم های اش درشت تر  
و نفس کشیدن برایش سخت تر میشد. بوی تعفن و فساد تمام فضا را دربرگرفته  
بود. جلوی تخت خواب ایستاد و دستش را روی بینی اش گذاشت و خم شد و به  
زیر تخت نگاه کرد. با دیدن ظروف نشسته و کثیف غذا که روی بعضی از آن ها  
کپک های تیره و سبز رنگ ایجاد شده بود صاف ایستاد و به جاوید نگاه کرد.  
جاوید همانطور که روبه روی تخت نشسته بود سرش را کمی خم کرد و ظرف  
های نشسته جمع شده از ناهار و شام چندین روزش را زیر تخت دید: « عه... پس  
بوی ایناست میشورمشون ...از شنبه» شکوفه موهای آشفته و به هم ریخته اش را  
زیر شال قرمز روی سرش فرستاد و به جاوید نزدیک شد روبه رویش نشست «  
حتما خیلی دوران سختی رو داری میگذرونی نه؟» جاوید با شنیدن این حرف  
شکوفه احساس ناراحتی کرد و لبش را به دندان گرفت و غمگین به سقف خیره  
شد: « اولین کسی هستی که اینو ازم میپرسه»

« چیشد که اینجوری شد؟ »

« والا خودمم نفهمیدم چیشد که اینجوری شد فقط وقتی به خودم اومدم دیدم بدون این که بهش اعتراف کنم از دستش دادم »

شکوفه ریش، ریش های آویزان پایین شال اش را دور انگشتش پیچاند و دلسوزانه گفت: « آخی... حالا از کجا معلوم که از دستش دادی؟ شاید اونجوری که فکر میکنی نیست. تا به حال به این احتمال فکر کردی؟ »

« امکان نداره...اگر هم باشه احتمالش یک در صده »

شکوفه لبخند زد « ولی من به اون یک درصد ایمان دارم »

جاوید همانطور نشسته چند دقیقه سکوت کرد. ناگهان کمر قوز شده اش را صاف کرد و امیدی تازه در دلش جان گرفت : « راست میگی ها...چرا خودم تا به حال بهش فکر نکرده بودم؟ »

نیکا حرصی به هردویشان نگاه کرد « جمع کنید این بساطو بابا .یک درصد ، صد در صد انگار فیلم سینماییه.میخوای قبول کن میخوای نکن کسی که رفته دیگه رفته حالا هر پنجشنبه بیا سر گوری که توش هیچکس نیست گریه کن » مینا که تا آن موقع در سکوت بینی اش را گرفته بود و به مکالمه شکوفه و جاوید گوش میداد، بدون این که دستش را از روی بینیش بردارد با همان صدای تو دماغی معترض گفت: « نیکا! خیلی بی رحمی » زیبا جان همانطور که به جاوید زل زده بود در تایید حرف مینا شصتش را بالا : « حق »

« والا »

نیکا زیر لب برو بابایی گفت و دستش را توی هوا تکان داد.

جاوید که انگار این مدت منتظر جرقه ای بود تا امیدی دوباره هرچند واهی بگیرد از سر جایش بلند شد « آره. چرا نباید روی اون یک درصد حساب کنم؟ مگه آدم به امید زنده نیست؟ من امید دارم .

اون موقعی که من دیدمش تازه توی مراحل آشنایی بودن» مینا در تایید حرف او گفت: « آره بابا مگه چند درصد آشنایی ها به ازدواج ختم میشه؟ تجربه دارم که میگم »

« اصلا از کجا معلوم ناهید بهش علاقمند بشه؟ مگه همه چی پوله؟ مطمئنم تو تک تک کلاس های ساعت هشت صبحش یاد ساندویچ فلافل هایی که هر روز براش میبردم یک لحظه هم تنه اش نمیذاره. تمام جزوه هاش دست خط منه با خوندن هر خط یاد خاطراتمون میفته و نمیتونه از فکرم در بیاد و به اون پسره فکر کنه من با استراتژیم خودم رو توی ذهنش ثبت کردم.»

شکوفه با صدای بلند و جسارتی که تا به حال کسی از او ندیده بود گفت: «قدرت یک درصد رو میبینی؟ ما به همین یک درصد های زندگی‌مونه که زنده ایم. احتمال یک درصد زیبایی، یک درصد عدالت»

جاوید خوشحال ادامه داد « یک درصد ازدواج نکردن ناهید، یک درصد پیدا کردن شغل بعد دانشگاه»

« یک درصد خرید ماشین دست دوم بعد یه عالمه بدبختی » نیکا بی حوصله به آن ها پوزخند زد و دست به سینه به دیوار پشت سرش تکیه داد. در همین حین سهراب با یقه کج شده و لباس خاکی در حالی که ظرف غذا دستش بود از در وارد شد : « جاوید مامان بزرگم گفت فردا شب عروسی ناهیده »

و مستقیم به سمت یخچال رفت و درش را باز کرد « معجزه شد نجات پیدا کردم. این بوی سگ مرده از کجا میاد؟ »

با دقت به طبقه های خالی یخچال نگاه کرد و چشمش به تنها خیار داخل در یخچال افتاد ، آن را برداشت و به سمت بقیه چرخید « نمکدون کجاست ؟ »

جاوید همانطور که ایستاده خشکش زده بود با انگشت به بالای یخچال اشاره کرد.

سهراب قبل از این که نمکدان را بردارد به مینا و شکوفه که مثل جاوید ماتشان برده بود نگاهی انداخت. از سکوت ناگهانی همه متعجب شد و سرش را به طرفین تکان داد « چیزی شده؟ چرا یهو همه ساکت شدید؟ »

نمکدان را برداشت و روی خیار توی دستش نمک پاشید و گاز محکمی به آن زد. مثل یک سنجاب گرسنه تند ، تند خیار را جوید و منتظر جواب به بقیه نگاه کرد. زیبا جان در سکوت کامل به سمت در رفت و دسته کلید را از روی قفل برداشت و بعد از خروج آهسته در را بست. همین کار کافی بود که نیکا از عصبانیت منفجر شود و رو به سهراب داد بزند: « این طرز خبر بد دادن به رفیقته؟ آگه سخته میگرد چی؟ » سهراب نگاهی به جاوید که وسط خانه مثل مترسک خشکش زده بود انداخت و گاز دیگری به خیار زد: « عه؟ بحث ناهید بود؟ » مینا ناباورانه رو به روی

سهراب که تند، تند خیار میجوید ایستاد «چجوری میتونی توی این اوضاع چیزی بخوری؟» سهراب به خیار توی دستش نگاه کرد و بی میل باقی مانده محتویات توی دهانش را جوید «آره واقعا. خودمم موندم چجوری میتونم توی همچین فضای مسمومی خیار بخورم. شما هم این بوی گند رو حس میکنید؟» نیکا عصبی به اطراف نگاه کرد تا وسیله ای مناسب برای حمله کردن به او پیدا کند که با صدای جاوید منصرف شد «یعنی واقعا همه چی تموم شد؟ پس اون یک درصد چی؟»

شکوفه هنوز سرجایش نشسته بود و به جاوید نگاه میکرد. آن قدر سهراب ناگهانی همه چیز را خراب کرده بود که حتی او هم نمی دانست باید چه عکس العملی از خودش نشان بدهد.

بالاخره توانست خودش را جمع و جور کند و سر جایش بایستد. با لحنی که سعی میکرد دلداری دهنده به نظر برسد گفت:

«بین ما خودمون گفتیم یک درصد. نباید از یک درصد توقع بیشتری داشت مگه نه؟ اصلا تقصیر من بود نباید بهت امید الکی میدادم»

جاوید با حالت مظلومانه ای که دل سنگ را هم آب می کرد به زمین خیره شد «نه تقصیر هیچکس نیست، تقصیر دل خودمه.»

با پشت دست خیزی چشم هایش را پاک کرد و گفت:

«همه چی تموم شد...» آهسته به سمت در قدم برداشت و بیرون رفت.

سهراب با مکث کوتاهی به در نگاه کرد



« این خود واقعیش نبود ! »

« یا خدا، نره بلایی به سر خودش بیاره؟ »

همین که این جمله مینا تمام شد جاوید راهی که رفته بود را دوباره برگشت و روبه رو آنها ایستاد و عصبانی لگدی به میز کنار تختش زد. بالشتش را برداشت و محکم به دیوار کوبید و رو به شکوفه و مینا با فریاد گفت: « حالا که بیشتر فکر میکنم اتفاقا همه اش تقصیر شماست. دلداری دادن به چه قیمت؟ شکستی که الان خوردم برابری میکنه با اون موقع که ناهید گفت میخواد نامزد کنه حتی بدتر» بعد تمام شدن حرفش لگد محکی به صندلی زد.

با درد بدی که توی پایش پیچید صورتش جمع شد و یک پایش را بالا گرفت. شکوفه و مینا از داد و فریاد های جاوید که بیراه هم نمیگفت جا خورده بودند و نمیدانستند چه باید بگویند. نیکا دست به سینه و با اخم کنار دیوار ایستاده بود و در سکوت نظاره گر ماجرا بود. جاوید انگشت اشاره اش را بالا گرفت و به همه اشاره کرد. درحالی که آنقدر زور زده بود که رگ وسط پیشانی اش متورم شده بود گفت: « دیگه نمیخوام هیچکدومتون بهم راهکار و دلداری بدید » و لنگ لنگان از خانه بیرون رفت. سهراب به بقیه که با حرف های جاوید به فکر فرو رفته بودن نگاه کرد و ظرف غذایی که مادر بزرگ برایش آورده بود را باز کرد. با دیدن برنج و قیمه و ترشی بادمجان کنارش احساس کرد نان و کتلتی که یک ساعت پیش خورده در لحظه هضم شد.

آب دهانش را قورت داد و بدون برداشتن قاشق انگشت هایش را داخل ظرف فرو کرد و مقداری ترشی و برنج برداشت و توی دهانش ریخت .



..

در همین حین جاوید از در وارد شد و وسط خانه ایستاد و دوباره یک دور به همه اشاره کرد و انگشتش روی سهراب که دو لپی مشغول خوردن بود ثابت ماند

« حال الانم مثل کسی که له و لورده از روی زمین جمعش کردن بردنش بالای قله کوه بعد پرتش کردن پایین... من برای دومین بار بدون ناهید مُردم » سهراب همانطور که دهانش پر بود سرش را از توی ظرف بیرون آورد « با منی؟ حواسم نبود یه بار دیگه بگو » جاوید انگشتش را پایین برد و با پشت آستین پیراهنش خیزی چشم هایش را پاک کرد و نگاه تاسف باری به بقیه انداخت و از آنجا بیرون رفت. بعد از رفتنش شکوفه با احساس عذاب وجدان سرش را پایین انداخت « نگاه آخرش دلمو کباب کرد.. » هنوز حرفش کامل نشده بود که دوباره در باز شد این بار هم جاوید بود!

« نه آخه میدونی من از کجا میسوزم...؟ »

« ای بابا بسه دیگه هی هیچی نمیگم خویشتن داری میکنم. مرد گنده خجالت هم نمیکشه. یکبار گفتی فهمیدیم ناراحتی لازم نیست هی بری و بیای یاد آوری کنی »

جاوید جا خورده از داد ناگهانی که نیکا زد. آب دهانش را قورت داد « یکم آروم تر میگفتی هم میفهمیدم » نیکا با همان اخم به سمت مینا چرخید « کیف پول شهابو بده به من »

مینا سریع کیف پول را از جیب مانتو اش بیرون آورد و دو دستی به نیکا داد. نیکا کیف پول را گرفت و مانند خط کش آن را چندبار به کف دستش زد و تهدید آمیز به بقیه نگاه کرد.

« به همدیگه دلداری ندید. از همدیگه دلداری نگیرید. قبول کنید یه مشت جوون سالمند و پیرید که اون بیرون هیچ شانسی براتون نمونده. سرتون تو زندگی خودتون باشه و از این جایی که با خیال راحت توش جمع شدیم یک جامعه کوچیک تر مشابه اونی که ازش فرار کردیم نسازید... لطفا.» این را گفت و بیرون رفت.

همین که در را بست چشمش به زیبا جان که کنار در ایستاده بود افتاد! اگر میخواست پشت در بایستد چرا همان داخل پیش بقیه بچه ها نمانده بود ؟ احتمالا کیف شهاب را هم فراموش کرده بود که سراغش را نمیگرفت. نیکا با تکان دادن سرش به نشانه خداحافظی به سمت واحدش رفت و همانطور که کیف پول توی دستش بود آن را پشت لباسش پنهان کرد و وارد شد.

بلافاصله پس از ورود کیف قهوه ای رنگ را باز کرد و با دیدن کارت شناسایی و گواهینامه و کارت عضویت باشگاه که گویا برای قبل از عوض کردن اسمش به شهاب تنها بود و روی الدین کنارش را مخدوش کرده بود. متفکر به گوشه ای خیره شد.

« این همه مدارک مهم ! چطور بعد گذشت چند روز از رفتنش هنوز نیومده پشش بگیره؟ »

کارت سفید رنگ داخل کیف که شماره بنگاه ملک و املاکی روی آن درج شده بود را از داخل کیف بیرون آورد حدس زد ممکن است فرد صاحب بنگاه همان مرد کوتاه قامت کچل که پایین ساختمان محل خودکشی شهاب داد و بیداد راه انداخته بود یعنی پدرش باشد! با فکر این که ممکن است روزی به بنگاه ملک و املاک احتیاج مند شود و چه موردی بهتر از پدر یک آشنا به سمت قفسه کتاب هایش رفت. داخل قفسه کتاب هایی با جلد قرمز و صورتی چیده شده بود که تا به حال هیچکدام را نخوانده بود و صرفاً فقط برای زیبایی چیدمان خانه و گذاشتن استوری های روزانه در پیجش و وانمود کردن به این که اگر هر روز سه وعده همراه با صبحانه و ناهار و شام کتاب نخواند به جامعه کتابخوانی کشور خیانت کرده آن ها را خریده بود. کارت را لای یکی از همان کتاب های صورتی قطور داخل کتاب خانه گذاشت و کتاب را سر جای اش برگرداند هنوز دستش را از روی کتاب برنداشته بود که زنگ در به صدا درآمد به سمت در رفت و بعد از باز کردن در با چهره زیبا جان مواجه شد « سلام مجدد »

نیکا با دیدن او آستینش را کمی بالا زد و نگاهی به پشت دستش انداخت « هر بار غیر منتظره میبینمش مو به تنم سیخ میشه »

« نمیدونم راجب چی و کی حرف میزنید ولی این علامت عشق، چندش و شوک میتونه باشه »

« دو مورد آخریه مطمئناً. خوب کاری با من داشتید آقای زیبا جان؟ »

« کیف پول شهاب رو میخواستم »

از این مقدار سرعت دهن لقی مینا و گزارش سریع و سه اش به زیبا جان پوزخند صدا داری زد و بدون این که حرفی بزند از جلوی در کنار رفت و به خانه اش برگشت . کیف پول را از روی میز برداشت و به زیبا جان داد. زیبا جان کیف را داخل جیب روپوشش گذاشت با خداحافظی کوتاهی از او دور شد. متفکر به چهار چوب در خانه تکیه داد و رفتن زیبا جان را تماشا کرد « نمیدونم چرا یه چیزی این وسط برام مشکوکه... » شانه ای بالا انداخت و تکیه اش را از چهارچوب برداشت و در را بست .

به سمت جعبه های حاوی محصولات مراقبت پوستی که پیچ های مختلف برای تبلیغات برایش فرستاده بودند رفت و در یکی از آن ها را باز کرد و همین که خواست استفاده کند متوجه بوی بد قوطی کرم داخل جعبه شد! چینی به بینی اش انداخت و عصبانی به کرم آب رسان توی دستش نگاه کرد .

از ظاهرش مشخص بود یک کپی نابرابر و داغان از یک برند معروف خارجی است شماره ارسال کننده بسته را گرفت و عصبانی منتظر پاسخ ماند « سلام شما با تیم پشتیبانی محصولات آرایشی بهداشتی تماس گرفتید چه کمکی میتونم بهتون بکنم؟ »

« من نیکا خط تیره نقطه آفیشیال هستم ، خجالت نمیکشید برای تبلیغ جنس فیک برای من میفرستید؟ اون هم چی؟ کرم آب رسان؟ »

« امم، ببخشید احتمالا بسته شما با بسته مشتری های معمولی مون جا به جا شده ما همیشه برای تبلیغاتمون از جنس اصل استفاده میکنیم من ازتون واقعا معذرت میخوام »

« خوب حالا میگید من چیکار کنم؟ با جنس تقلبی براتون ویدئو تبلیغ بگیرم؟ »

« یه کاریش بکنید خواهش میکنم. ما رو تبلیغ شما حساب ویژه باز کردیم. از طرف تیم محصولات آرایشی بهداشتی ما به عنوان تشکر دو پک بمب آب رسان و کرم پودر درجه یک تولید کشور آلمان و... »

نگذاشت صحبت زن تمام شود و بی حوصله گوشی را جلوی دهانش گرفت

« محصولاتتون رو نمیخوام همون هزینه تبلیغ رو دوبار بزنید به حساب »

و تماس را بدون خداحافظی قطع کرد و کرم آب رسان تقلبی را توی سطل آشغال پرت کرد. به سمت کمد رفت و هودی و کفش نارنجی به همراه شلوار چرمی مشکی و کلاه نارنجی بیرون آورد و روی تخت گذاشت و مقابل آینه نشست و مشغول آرایش کردن شد. منتظر بود اول پول واریز شود بعد لباس بپوشد. از آخرین باری که چندین ساعت برای حاضر شدن و آرایش کردن برای یک تبلیغ چهارده ثانیه ای اینستاگرامی خودش را علاف کرده بود و بعد ساعت ها معطلی پولی به حسابش واریز نشد برایش درس عبرتی شد که اول پیامک واریز را ببیند بعد اقدام به لباس پوشیدن و آرایش کردن کند. با شنیدن صدای اس ام اس گوشی همانطور که با دهان باز مشغول ریمیل زدن بود نگاهی به رسید واریز وجه به حسابش انداخت و گوشی را خاموش کرد. از انواع کرم های چیده شده روی میز یک عدد خوبش را برداشت و مقدار زیادی روی صورتش مالید. طوری

که پوست گندمی اش با آن کک و مک های ریز روی بینی تبدیل به سفید ترین و صاف ترین شکل ممکن شد. لباس پوشید و مقابل آینه قدی ایستاد و همین که خواست حرف بزند یاد کرمی افتاد که داخل سطل زباله انداخته بود و باید برای تبلیغ از همان استفاده کند! نفسش را حرصی رها کرد و خم شد و از توی سطل کرم را برداشت و با چندش بو کرد. فیلمبرداری را شروع کرد لبخند نمایشی رو به آینه قدی مقابلش زد و لنز دوربین گویشش را جوری گرفت که تصویر تمام قدش نمایان باشد. لب های اش را غنچه کرد و با صدا و لحنی که فرسنگ ها از شخصیت خودش فاصله داشت گفت: «سلام هلو های من حالتون چطوره؟ خیلی ها ازم سوال پرسیدن چیکار میکنی انقدر پوستت شفاف و بدون لکه؟ من از کرم های آب رسان این پیجی که براتون لینکشو اینجا گذاشتم کرم تهیه میکنم وای بچه ها محصولاتشون عالیه حتما فالو کنید» با تمام شدن فیلم کرم را مستقیم به طرف سطل آشغال پرتاب کرد و خمیازه ای کشید. همین که خواست روی تخت خوابش دراز بکشد صدای بلندی که از بیرون به گوشش رسید مانع این کار شد

«مامان! گفتم نمیخوام کسی بهم سر بزنه نمیفهمی؟ تازه خودتم نه عمو رو فرستادی؟»

صدای مینا بود. انگار آرامش به اهل این گروه حرام بود و هر لحظه اتفاق جدیدی آماده برای افتادن بود. مینا عصبانی تر از قبل داد زد: «من آدرسو فقط به تو دادم نمیخواستم جز خودت کسی بدونه اینجام حالا رفتی گذاشتی کف دست اون یارو که تمام بدبختیامون زیر سرشه؟» منتظر جواب نماند و تماس را قطع کرد.

با قدم های بلند به سمت اتاق جان رفت و پشت در ایستاد. نفس عمیقی کشید تا به اعصابش مسلط شود. قبل از این که در را بزند جان از اتاق بیرون آمد و او را دید

« عه اومدی؟ هنوز میخواستم زیبا جان رو صدا کنم بیاد دنبالت. بیا تو»

برای گفتن این که اگر کسی به ملاقاتش آمد آن را قبول نکنند عجله داشت اما چون دم در برای گفتن این موضوع مناسب نبود تصمیم گرفت وارد اتاق شود هنوز پایش به آنجا نرسیده بود که چشمش به مرد میانسال با کت و شلوار بنفش و موهای مشکی پر کلاغی که از فاصله ده متری مشخص بود کلاه گیس است افتاد!

« سلام مینا چطوری عمو جان؟» لبخند دندان نمایی زد و منتظر به مینا نگاه کرد. مرد خندان بادمجانی پوش! عموی مینا بود. با گذشت پنجاه و سه سال عمر با برکت همچنان با دل جوانی که داشت مشغول فتح قله های ازدواج بود. به طوری که هنوز آمار کامل و موثقی از آخرین همسر و چندمین ازدواجش در دسترس نبود. همچنان کفش کالج مشکی را بدون جوراب میپوشید و ریشش را از ته میزد و دو دکمه اول پیراهنش را باز می گذاشت و با به نمایش گذاشتن پشم های رنگ شده قفسه سینه اش سعی بر کمتر نشان دادن سن و جوانی کردن داشت. اختلاف سنی همسر اکنونش با مینا دو سال بیشتر نبود و آهنگ زنگ تلفن همراه اش موزیک شوگر ددی بود. با هربار زنگ خوردن گوشی و پخش شدن آهنگ لبخند موزیانه ای به خانم های جوان اطرافش میزد تا با این کار هویت واقعی اش را فاش کند و دایره روابطش را گسترده ترش دهد.



اما هیچکدام از این ها دلیل تنفر مینا از او نبود! دلیل اصلی این بود که او در خانواده همان عضو معروفی بود که احتمالا هرکسی در خانواده پدری یک نفر مثل او را دارد : عمویی که که مال و اموال خواهر و برادر های کوچک خودش را بالا میکشد و با چند پاپاسی باقی مانده سرشان را شیره میمالد و آن ها را دعوت به سماق مکیدن میکند!

هرکسی هم که معتقد است در خانواده شان چنین شخصی وجود ندارد احتمالا یا عمو ندارد یا پدر خودش آن فرد بالا کِشنده است! دقیقا به قرینه خانواده پدری در خانواده مادری هم چنین پدیده ای قابل مشاهده است که او دایی بالا کِشنده نام دارد که شرح مفصل آن در این مجال نمیگنجد.

از همه این ها گذشته اعتماد اعصاب خردکن مادر مینا به عمویش باعث حرص خوردن بیشتر او میشد . مادرش از روی سادگی فکر میکرد در نبود پدرشان او مانده عمویی دلسوز میتواند برادر زاده های فقیر و ناتوانش را زیر بال و پر بگیرد و نقش پدر نداشته را برایشان بازی کند. خبر نداشت عمو میان عشق و حال و خوشگذرانی هایش حتی یاد برادر مرده و بچه های اش هم نمی افتد مگر زمانی مثل حالا که شخصا به او زنگ بزنند و اوضاع را برایش شرح دهند.

« میخوای همینطوری سرجات وایستی؟ »

با شنیدن صدای عمو سرش را به علامت نه تکان داد و با فاصله یک صندلی کنارش نشست.

« عمو جان اینجا هم جاییه که اومدی؟ خانه سالمندان؟ مگه تو پیری؟! اصلا مگه تو بی کس و کاری؟ »



جان برای نشان دادن اعتراضش به حرف های عمو گلوش را با صدا صاف کرد. عمو دستش را توی جیب کت بنفش رنگش برد و بسته سیگاری بیرون آورد و گوشه لبش گذاشت و همانطور که سیگار میان لب هایش بود پا روی پا انداخت و با این کار شلوار پارچه ای بنفشش بالا رفت و ساق پای پشمالو اش نمایان شد. بدون اینکه سیگار را روشن کند گفت :

« شنیدم با ماشین رئیس شرکت تصادف کردی ؟ از بچگی هم عشق ماشین مدل بالا داشتی. کاش بهم میگفتی یه کمکی بهت بکنم تو پرداخت خسارت.»

مینا پوزخندی به تعارف های نمایشی عمو زد

« نه ممنون، از شما به ما خیلی رسیده»

عمو لبخندی زد و سیگار را از دهانش بیرون آورد و به ساعتش نگاه کرد

« آخ، دیرم شده باید برم، مامانت نگران حالت بود نمی‌تونست از شهرستان بلند شه بیاد اینجا دیدنت ازم خواست بهت سر بزنم. خداروشکر اوضاع خوبه»

به سمت در حرکت کرد. هنوز چند قدمی نرفته بود که و میان راه ایستاد

« آها راستی یه جعبه کمپوت آناناس هم برات خریدم گفتم بیارن دم در »

مثل این که عموی دست و دلباز و مهربان آنجا را با بیمارستان اشتباه گرفته بود!

« ممنون»

جان نزدیک رفت و دستش را بالا گرفت

« از دیدنتون خوشحال شدم. »

عمو نگاهی به دست جان انداخت و بدون اینکه دست بدهد پرسید :

« میخوام با مدیریت اینجا حرف بزنم، کیه؟ »

جان بدون اینکه دستش را پایین ببرد با انگشت دیگرش به خودش اشاره کرد

« مدیر اینجا منم! »

عمو متعجب به سرتا پای او نگاه کرد « باورم نمیشه شما مدیر اینجا باشید! خیلی جوونید » همین که جان خواست جواب بدهد عمو با خنده دستش را محکم روی شانه او گذاشت و میان خندیدن به در و دیوار اشاره کرد.

« شوخی کردم چرا باورم نشه؟ یه اتاق سه در چهار و یه خونه دو طبقه است دیگه. چهارتا همسن و سال خودتو دورت جمع کردی احساس مدیریت میکنی » و بلند، بلند خندید و میان قهقهه هایش دوباره به شانه جان ضربه زد.

جان درحالی که با لبخند همیشگی اش به او نگاه میکرد نامحسوسانه شانه اش را از زیر دست عمو عقب کشید و چیزی نگفت.

« چند نفرید اینجا؟ از بیستا بیشتر؟ »

بدون توجه به سوالی که از او پرسیده شد به دستش که همچنان بالا گرفته بود نگاه کرد. احتمالا اگر عمو به او دست نمیداد برای نشان ندادن ضایع شدنش تا آخر عمر دستش در همان حالت می ماند! یا هم میتوانست بهانه بیاورد که کلا

مدل دستش مادرزادی همین طوری است و ربطی به دست ندادن عموی مینا ندارد .

مینا خجالت زده از این رفتار عمو به در اشاره کرد « من میرم دیگه »

« برو عمو جان راحت باش »

از اتاق خارج شد و نگاه عصبانی اش را روانه در کرد. به سمت خانه اش حرکت کرد و بعد از ورود محکم در را کوبید.

## فصل نه:

صدای بسته شدن در آخرین صدای بلندی بود که آن روز و حتی بعد تر داخل راهرو پیچید. از آن روز به بعد راهرو به سکوت اولیه خودش برگشت. بدون آن که کسی سراغ دیگری را بگیرد ، بدون آن که برایشان سوال شود در دیگر جای خانه جوانان سالمندان چه میگذرد و حتی کنجکاوی اندکی برای کشف کردن فضا های دیگر به خرج دهند.

جاوید شبانه روز در اتاقی که جان نامش را اتاق " دست از سرم بردار " معرفی کرده بود مشغول بازی آنلاین و تماشای فیلم بود و برای پرت کردن حواسش از فکر

ناهید از هیچ کاری دریغ نمیکرد. آنقدر در این کار غرق شده بود که غذا خوردن و خوابیدن را فراموش کرده بود و خیره به صفحه لپ تاب کم، کم داشت دچار سوء تغذیه و ضعیفی چشم میشد.

..

البته خوشبختانه با میانجی گری جان و توصیه این که تا افتتاح بخش معلولین سالمند خیلی مانده و اگر برای سلامتی اش اتفاقی بیفتد جایی برای انتقال دادنش وجود ندارد دست از افراط در انجام این کار برداشت.

در این موقع بود که سهراب برای کمک به دوست چندساله شکست عشقی خورده اش دست به کار شد و با رضایت جان تصمیم گرفت برای عوض کردن روحیه جاوید به اتفاق هم یک روز از خانه جوانان سالمند بیرون بروند و کمی میان جمعیت مردم بچرخند و چشمشان به چند جوان غیر سالمند نرمال بیفتد بلکه حال و هوای جاوید از این شکست سختی که خورده بیرون بیاید و تبدیل به جوانی نشود که علاوه بر پیر افسرده هم هست! سهراب در آن شرایط سخت و طاقت فرسا مانند یک دوست واقعی از دل و جان برای بهبود روحیه جاوید مایه می گذاشت. کفش هایش را جفت میکرد و برایش کمپوت آناناس باز میکرد و به خوردش میداد. البته همین مورد باعث میشد جاوید علاوه بر احساس افسردگی احساس مریضی هم بکند. چون او مثل اکثر مردم باور داشت که کمپوت آناناس فقط مخصوص افراد بیمار است و وقتی به او کمپوت می دهند یعنی غیر مستقیم دارند به او می فهمانند که حالش بد است. نمی دانست کمپوت های آناناسی که سهراب تند، تند به خورد او می دهد از طرف عموی خسیس مینا است که آن ها را

سه روز مانده به پایان تاریخ انقضاء زیر قیمت خریداری کرده و مینا هم برای خلاصی همه را بین همسایه ها پخش کرده است.

« یه چیزی رو دلم سنگینی میکنه سهراب »

« چیزی نیست داداش بری دستشویی حل میشه »

جاوید همانطور که با کاپشن مشکی. شال و کلاه کرده روی تخت دراز کشیده بود، خیره به سقف گفت:

« نه.دلم...دلم پره »

سهراب جلوی آینه ایستاد و موهایش را به سمت بالا حالت داد. در همان حال خم شد و عطر جاوید را از داخل چمدانش که باز شده وسط خانه افتاده بود برداشت و روی خودش خالی کرد.

« همونه دیگه وقتی دلت پره باید بری مستراح خالیش کنی »

صورت جاوید آرام، آرام جمع شد و اشک درون چشم های اش حلقه زد و با انگشت اشاره به عطر توی دست سهراب اشاره کرد

« اون عطر...آه لعنت به خاطرات... »

سهراب به شیشه صورتی رنگ پلاستیکی عطر داخل دستش نگاه کرد و با اخم آن را بو کرد. عطر خاصی نبود! بوی خاصی هم نمیداد! از آن عطر های تقلبی داخل مترو بود که با نام کوکوشنل به مسافران میفروختند و به عنوان اشانتیون ته مانده

عطر داخل سرنگی که با آن عطر را به شیشه انتقال میدادند را روی سر و ریخت خالی میکردند.

« هر وقت میرفتم دیدنش این عطر رو میزدم تا وقتی که این بو رو جایی حس کنم یادش بیفتم. فکرش رو هم نمیکردم من اینجا گوشه خونه سالمندان افتاده باشم و دلیل پیر شدنم اون باشه »

حقیقت این بود که جاوید آنقدر در برابر پنهان کردن احساساتش نسبت به ناهید محافظ کارانه عمل کرده بود که هیچ وقت کادویی میان آن ها رد و بدل نشد. ترس جاوید از این که مبدا دست از پا خطا کند و با بروز احساسات بیجا ناهید را از خودش براند به قدری شدت گرفته بود که حتی روز تولدش را هم به او تبریک نمیگفت و هر سال شب قبل از تولد ناهید تا صبح بیدار می ماند و با خودش کلنجار میرفت که آیا امسال وقتش رسیده که احساساتش را به او اعتراف کند؟ یا برای این کار هنوز زود است؟ و در نهایت ترس از "نه" شنیدن مانع این کار میشد. این ماجرا آنقدر ادامه پیدا کرد که سر انجام درست قبل از اعتراف به عشق چندین ساله اش ناهید اعلام کرد که قرار است ازدواج کند. پس طبیعی بود که خاطراتش با یک عطر قلبی زنده شود!

« فقط همین؟ چیز دیگه ای برای یاد آوری خاطرات گذشته نداری؟ »

همین که دهانش را باز کرد تا جواب بدهد سهراب پیش دستی کرد « به جز پوست چیپس و پفک »

با شنیدن این حرف انگار برای اولین بار در این چند سال گوش هایش رو به شنیدن حقیقت باز شد! درست مثل زمانی که آب داخل گوش ات رفته و بعد چند

روز مشکل شنوایی با صدای تق باز میشود و صداها را آنطور که هست میشنوی و به این نتیجه میرسی که قبل از آن تقریباً گُر بودی و خبر نداشتی. روی تخت نشست و با یقه کاپشن کج شد و صورت ماتم زده به رو به رو خیره شد و برای هزارمین بار در دلش اعتراف کرد که چقدر بز دل و بدبخت است.

سهراب با دیدن این حال جاوید و ترس از این که مبادا بزند زیر همه چیز و دوباره به اتاق دست از سرم بردارد برگردد و بیرون رفتنشان کنسل شود سریع به سمت او رفت.

« البته مهم نیست عوضش من یادمه چقدر تو بهش خوبی میکردی و جزوه هاشو با خودکارهای رنگی براش مینوشتی مطمئنم هر وقت اونارو بخونه یادت میفته »  
« جدی؟ تو ام همین نظرو داری؟ جزوه رو محاله یادش بره نه؟ »

« آره بابا »

با شنیدن این حرف کمی تسکین پیدا کرد و حالش بهتر شد. غافل از این که ناهید آنقدر برای تشکیل زندگی مشترک آینده اش ذوق داشت که حتی لای جزوه ها را هم باز نمیکرد و وقتی هم که می کرد فکر همسر آینده اش او را با یک لبخند ژکوند از عالم درس خواندن فرسنگ ها دور میکرد و در نهایت روی جزوه باز مانده خوابش میبرد!

جاوید و سهراب هردو به اتفاق هم از خانه سالمندان بیرون رفتند و درحالی که از سرمای استخوان سوز و بی سابقه هوا به خود میلرزیدند چند متری را پیاده حرکت

کردند. سهراب بند کلاه هودی سفید رنگی که زیرکاپشنش پوشیده بود را محکم دور گلویش گره زد و برای گرم کردن خودش همانطور که ایستاده بود چندبار درجا زد. جاوید هم درحالی که دو دستش داخل جیب شلوارش بود و کلاه مشکی را تا روی ابرو هایش پایین کشیده بود منتظر به خیابان نگاه میکرد.

« کجا میخوایم بریم؟ »

« میخوام ببرمت پیش یکی که جوونی کردن یادمون بده »

همین که خواست در جواب سهراب چیزی بگوید ناگهان صدای جیغ لاستیک و به همراهش ترمز کردن یک ماشین هاشبک کف خواب سفید که صدای آهنگ بلندش کل محل را برداشته بود مانع شد! شیشه ماشین آرام، آرام پایین رفت و پسری با عینک دودی سرش را از شیشه بیرون آورد و همزمان که تند، تند آدامس میجوید داد زد:

« به، سلام داداشای گلم. زود بپريد بالا »

« شما؟ »

سهراب با آرنج به پهلوی جاوید زد

« اميره ،همون دوستم که قراره امروز باهاش جوونی کنیم »

این را گفت و با نیش باز به سمت ماشین رفت و صندلی شاگرد نشست. جاوید هم صندلی عقب نشست همین که خواست در را ببندد ماشین با سرعت حرکت کرد و صدای آهنگ بیشتر شد .



« اول از همه بگید چقدر مانی دارید؟ »

جاوید بخاطر صدای بلند آهنگ متوجه صحبت امیر نشد، خودش را میان دو صندلی جلو جا کرد و داد زد:

« بلندتر بگو نشنیدم »

امیر همانطور که گردنش را تکان میداد و با آهنگ همخوانی میکرد انگشت اشاره و شصتش را به هم مالید

« پول حاجی، مانی... مایه... چقدر دارید؟ » سهراب کاپشن جاوید را گرفت و به سمت خودش کشید و نزدیک گوشش گفت: « امروز چندم ماه؟ »

« نمیدونم برای چی؟ »

« که بینم یارانه امو امروز میریزن که باهاش جوونی کنم یا نه؟ »

جاوید کلافه سهراب را سر جایش هول داد و رو به امیر گفت: « زیاد نداریم. » تکان گردن امیر با شنیدن این حرف متوقف شد و با صورت جدی آدامس توی دهانش را از شیشه ماشین به بیرون تف کرد.

« پس همین اول راهی نصف جوونی کردنمون کنسل شد. ولی غمتون نباشه عب نداره چیزی که یک جوون لازم داره پول نیست انگیزه است. پول در میاد » سهراب با شنیدن این حرف خیالش راحت شد و به جاوید لبخند زد. بعد از طی کردن مسیری نسبتاً طولانی سر انجام ماشین در کوچه پس کوچه های انتهایی شهر متوقف شد و امیر عینک اش را از چشمش برداشت « اینجا خونمونه باید برم یه سری چیز بردارم پیام شما بیاید جلو در منتظر بمونید وسایلم یکم زیاده کمکم

کنید» و از ماشین پیاده شد. سهراب و جاوید هم بدون این که حرفی بزنند از ماشین پیاده شدند و جلوی در خانه ایستادند و درسکوت به امیر که سعی میکرد از دیوار بالا برود نگاه کردند.

« چرا از روی دیوار میره اگه خونه خودشونه؟ »

سهراب دو دستش را داخل جیب کاپشن اش فرو کرد و همچنان که بالای دیوار را تماشا می‌کرد در جواب جاوید گفت « لابد کلیدشو جا گذاشته »

« پس چرا جوراب کشیده رو سرش؟ »

« حتما سرما میخوره »

« آدم سرما میخوره جوراب مشکی میکشه سرش؟ »

سهراب عصبی به سهراب نگاه کرد

« نه فقط دزدا جوراب میکشن رو سرشون. اون ذهن تیره و تارت رو درست کن جاوید یکم زیبا فکر کن. منفی بافی تا کی؟ »

جاوید دیگر حرفی نزد و به دیوار تکیه داد و غمگین به رو به رو خیره شد. حق با سهراب بود اگر ذهن منفی نداشت که اکنون اینگونه زار و نزار به دنبال جوانی کردن و فراموشی غم ناهید نبود.

« اوه، دیدنم »

هر دو با شنیدن این صدای امیر که همزمان شد با پریدنش از روی دیوار و دویدنش به سمت ماشین متعجب به هم نگاه کردند و دنبالش دویدند و سوار ماشین شدند .

امیر با جوراب آویزان شده از بالای سرش ترسیده پشت فرمون نشست و پایش را روی گاز گذاشت و از محل دور شدند.

جاوید که از ترس روبه انحطاط بود عصبانی به شانه امیر زد « تو دزدی؟ تحویل بگیر آقا سهراب دوستت دزده بعد تو به من میگی ذهن منفی و تیره است . تازه مارو هم داشت شریک جرم میکرد»

امیر همانطور که پایش را روی پدال گاز فشار میداد و حتی در آن وضعیت هم دست از آدامس جویدن برنمیداشت با یک دستش جوراب را از سرش بیرون کشید « دزد؟ بین دیگه دارم ناراحت میشم! من فقط زمانی که خیلی بی پول میشم اینجوری پول قرض میگیرم ،بعد هم نگران نباشید طرف آشنا بود.»

« آشنا بود؟ چه آشنایی که تا فهمید رو پشت بومی ازش فرار کردی »

پای اش را بیشتر روی پدال گاز فشار داد و چیزی نگفت.

« خوب مرد حسابی برو از خودش مثل آدم قرض بگیر حتما باید بری بالای دیوار خونه مردم؟»

به سهراب نگاه کرد « به خود ناکسش دیروز گفتم چندتومن دستی بده گفت ندارم...الان رفتم حضوری چک کردم مثل این که راست میگفت واقعا نداشت »

«حالا چرا گیر دادی به چندتا بدبخت و ندار تر از خودت؟ میرفتی از یه خونه پولدار تر پول قرض میکردی خوب»

جاوید عصبانی به پشت کله سهراب زد

« راهکار میدی بهش؟»

امیر سرش را از شیشه بیرون برد و وقتی خیالش راحت شد که به اندازه کافی از محل دور شده سرعتش را کمتر کرد

« داداش پولدارا امنیت خونه اشون بالاست زورمون بهشون نمیرسه . این خونه های ته شهر سیستم امنیتی و این قرتی بازی هارو ندارن پول قرض کردن ازشون آسون تره »

سهراب که هنوز در شوک فرار چند دقیقه پیش به سر میبرد نفسی تازه کرد : « ما اگه میخواستیم اینجوری جوونی کنیم الان خانه سالمندان نبودیم. برو بریم یه کار دیگه بکنیم»

« اوکی داداش. ولی بدونید من بهتون گفتم جوونی کردن بدون پول سخته » و فرمان ماشین را چرخاند و به سمت بالای شهر حرکت کردند .اینبار بر خلاف قبل ماشین جلوی یک خانه ویلایی که در ورودی اش طرح دو سرباز هخامنشی بود و سر درش مجسمه سر شیر بود متوقف شد.

::

جاوید که فکر میکرد باز هم قرار است داستان دزدی دوباره تکرار شود خواست از ماشین پیاده شود که امیر خیره به در خانه گفت: « هر دو شنبه تو این خونه پارتی

و عشق و حال به راهه من خودم پایه ثابت اینجام، فقط کافیه قاطی بقیه دختر پسرا بشیم بریم تو هیچکس نمیفهمه مهمون واقعیشون نیستیم» حرفش را که تمام کرد چشمش به سر و ریخت سهراب و جاوید افتاد. گره کلاه هودی سهراب را باز کرد و کلاه مشکی جاوید که تا روی ابرو هایش کشیده شد بود را با یک حرکت بیرون آورد و نا امیدانه سرش را به طرفین تکان داد.

«قیافه هاتون بدون جرم شیش ماه زندانی داره، خیلی تابلویید لاقل یه آرایشگاه میرفتید» هردو به ریش نسبتا بلند و موهای به هم ریخته شان دست کشیدند.

«تا وقت هست یه سلمونی برید. ساعت چهار همینجا میبینمتون» هردو قبول کردند و از ماشین پیاده شدند. بالاخره بعد از گذشت چند ساعت و رفتن سهراب و جاوید به آرایشگاه مردانه و یک تغییر اساسی در ظاهرشان خندان و شنگول به محل قرارشان برگشتند. دم در خانه ایستادند و هیجان زده به دختر و پسر هایی که با پوشش های هفت رنگ و سر و ریخت عجیب غریب وارد خانه ویلایی میشدند نگاه کردند. صدای بلند آهنگ کل محل را برداشته بود و هر چند دقیقه یکبار صدای هو کشیدن و دست و جیغ می آمد.

«اومدید؟»

امیر بود که این حرف را گفت. کاپشن چرمی و شلوار لی و بوت های مردانه مشکی پوشیده بود و طبق معمول آدامس میجوید. تا چشمش به سهراب و جاوید افتاد آدامس جویدنش متوقف شد و خشکش زد.

سهراب با خنده دستش را روی شانه امیر گذاشت و نیم رخش را با گوشواره بلندی که به یک گوشش آویزان کرده بود به نمایش گذاشت «چطور شدم؟»

سرش را محکم به طرفین تکان داد تا موهای بنفش رنگش توی هوا تکان بخورد و امیر بهتر متوجه تغییراتش شود.

جاوید هم با لبخند رو به روی امیر ایستاد و به موهای بلوند و چتری کوتاه شده اش اشاره کرد.

« خیلی خوشگل و امروزی شدیم نه؟ ناهید عاشق استایل این پسرای کره ای کی پاپ بود منم به سهراب پیشنهاد دادم موهامون رو اینجوری کنیم » امیر چند از شوک خارج شد و حرصی دست هردوشان را از روی شانه اش کنار زد « لعنتیا چی تو اون مختون میگذره که با این قیافه و یک من ریش و پشم خودتونو با اونا یکی کردید؟ من گفتم تابلو نباشید رفتید کله هاتونو مثل چراغ راهنمایی رنگ کردید؟ »

سکوت آن ها را که دید عصبی خندید « خیل خوب، بیخیال ما میریم تو اگه هرکدوممون لو رفتیم هیچکس با اون یکی نسبتی نداره اوکی؟ » نگاه مجددی به هردو آن ها انداخت « اول من میرم شما بعد من بیاید » راه افتاد و وارد خانه شد. سهراب و جاوید هم پشت سرش وارد شدند. با دیدن جو حاکم بر مهمانی به هم لبخند موزیانه ای زدند. صدای بلند موزیک جوری بود که انگار زمین زیر پایشان درحال لرزش بود. هیچکس از مهمان ها روی پا بند نبود و یک سری افراد هم وسط مجلس مشغول هلیکوپتری زدن و پشتک انداختن بودند.

امیر به دور از جاوید و سهراب مشغول رقصیدن و انجام حرکات موزون بود و برای این که نشان ندهد آن ها را میشناسد حتی به سمتی که آن دونفر نشسته بودند نگاه هم نمیکرد. جاوید به سمت میز بلند بالایی که پر از خوراکی و نوشیدنی بود رفت و دست سهراب را به آن سمت کشید « اینجارو سهراب »

سهراب از شلوغی اطراف چشم برداشت و به میز نگاه کرد. با دیدن خوراکی های روی میز ذوق زده مشتتش را داخل ظرف ها برد و از محتویات هرکدام برداشت و توی دهانش ریخت. مهم نبود تلخ بود شیرین بود یا شور. دقیقا مثل زمانی که میفهمی رستورانی که رفتی سلف سرویس است و اگر همه غذا های موجود را یکبار امتحان نکنی امتیاز آن مرحله را از دست میدهی و ممکن است نخورده از دنیا بروی. جاوید یک عدد نان باگت از روی میز برداشت و به جان سالاد الویه افتاد و مشغول پر کردن ناناش شد. چند نفر از مهمان هایی که دور میز ایستاده بودند با دیدن آنها متعجب به هم نگاه کردند و از میز فاصله گرفتند.

در همین حین دستی روی شانه جاوید گذاشته شد .

« شما؟ »

قاشق توی دستش متوقف شد. برگشت و به مرد قد بلند و چهارشانه که پیراهن نیم آستین سفید به تن داشت و دور گردن اش زنجیر طلا آویزان بود و با اخم نگاهش میکرد خیره شد.

« جاوید شکمتو با نون پر نکن اونو که خودمونم داریم. بیا موز بخور موز... »

سهراب با دیدن مرد سبزه هیکلی که دستش روی شانه جاوید بود حرفش نیمه تمام ماند . آهسته موز توی دهانش را قورت داد و همین که برگشت و خواست فرار کند دستی از پشت روی شانه اش گذاشته شد و او را برگرداند.

« و شما؟ »

جاوید به مرد که گویا اعصاب درست و حسابی هم نداشت نگاه کرد و سعی کرد چهره خودش را معمولی جلوه بدهد اما آنچنان موفق نبود « ما فامیل عروسیم»

« ما فامیل دامادیم»

سهراب با چشم غره به جاوید که همزمان با او این حرف را گفت، فهماند کند زده است.

مرد با صدای آرام و لحن ترسناکی که عجیب آن ها را یاد زیبا جان می انداخت جواب داد:

« اینجا نه عروسیه نه دومادی»

سهراب لبش را به دندان گرفت و با اضطراب پرسید : « ختنه سورونه؟»

« نه ...مجلس ختمه. ختم شما دوتا»

جاوید دستپاچه و با خنده نمایشی سعی کرد شانه اش را از زیر دست مرد بیرون بکشد. « عه..جدی؟ ببخشید ما اشتباه اومدیم. پس دیگه رفع زحمت کنیم»  
سهراب هم خواست همین کار را بکند که مرد با یک دست پشت گردن جاوید و با دست دیگرش شانه سهراب را فشار داد . هردو با قیافه جمع شده از درد سعی بر خلاصی خودشان داشتند که ناگهان یکی فریاد زد: « مامورا...فرار کنید» فشار دست مرد از روی گردن جاوید و شانه سهراب برداشته شد و سراسیمه به سمت جمعیت دوید. غوغای عجیبی میان مهمان ها راه افتاد. خانم های مجلس ترسیده کیف و کفش به دست به این طرف و آن طرف میدویدند و آقایان هم یکی، یکی از پنجره



فرار می‌کردند. امیر قبل از این که از پنجره پایین بپرد به آن‌ها که وسط خانه ماتشان برده بود نگاه کرد و داد زد: «چرا مثل گاوی که داره علف میجوئه به بقیه زل زدید؟ زود باشید فرار کنید دیگه» این حرف را گفت و سریع از پنجره پایین پرید. جاوید مایوسانه و غمگین به سهراب نگاهی انداخت و از توی جیب کاپشنش کلاهش را بیرون آورد و روی سرش کشید «من خسته شدم سهراب. میرم بیرون یه هوایی بخورم»

«منم میام، برام مهم نیست که دستگیر بشم یا نه»

«جدی؟»

«آره. دیگه مگه بالاتر از سیاهی رنگی هست؟»

این حرف را گفت و ناامید از جوانی که نکرد و خوشی که به انتها نرسید بی‌توجه به افرادی که همچنان وسط خانه به اینطرف و آن‌طرف میرفتند و کسانی که منتظر بودند پنجره و در پشتی خلوت شود تا فرار کنند کلاه هودی‌اش را مثل سابق روی سرش کشید و بند‌اش را محکم زیر گلو‌اش گره زد. هردو به سمت در خروجی حرکت کردند. دم‌در نرسیده بودند که صدای ترسیده‌ای مانع از حرکتشان شد

«ببخشید. میشه مارو هم با خودتون ببرید؟ آخه انگاری شما بیشتر از ما با شرایط آشنایید ما اولین باره میایم اینجور جاها»

این حرف را دختر جوانی گفت که مانتو قرمز به تن داشت و با جلو کشیدن لبه شالش تا روی پیشانی قصد داشت موهای صورتی رنگ شده و آرایش غلیظش را پنهان کند. با آرنج به کمر خواهر کوچکش که با همین اوصاف البته با مانتوی زرد

و کفش های پاشنه بلند همان رنگی کنارش ایستاده بود زد و علامت داد که او هم حرفی بزند تا بلکه بتوانند از آن مهلکه نجات پیدا کنند.

« آره خواهرم راست میگه. خواهش میکنم کمک کنید بابامون بفهمه خیلی بد میشه »

سهراب با شنیدن این حرف و دیدن دو دختری که ملتمسانه به آن ها نگاه میکردند احساس جوانی درونش دوباره زنده شد و با غرور و اعتماد به نفسی کاملاً کاذب به خودش و جاوید اشاره کرد

« آره ما خیلی اینجور جاها میایم. این اتفاقات طبیعیه نترسید. میتونید با ما بیاید بریم بیرون »

هر دو دختر با خوشحالی به هم نگاه کردند. جاوید با اخم لگدی به پای سهراب زد که یعنی این حرف های مفت چیست که به آن ها میگوید؟ سهراب با لگد جاوید "آخ" گفت و همین که خواست حرفی بزند در خانه محکم کوبیده شد. با شنیدن صدای در به خودش آمد و فهمید حق با جاوید است! هم حرف الانش مفت بوده هم حرف چند لحظه پیش اش! اگر گیر مامور ها می افتاد قوز بالا قوز می شد و پدر بزرگ عمرا اگر میامد و وساطتش را می کرد! جاوید به خانه تقریباً خالی شده و در پشتی که همچنان شلوغ بود نگاهی انداخت و سریع به سمت پنجره رفت همان مرد چهارشانه هیکلی جلوی پنجره ایستاده بود و ون مشکی رنگی هم دقیقاً زیر پنجره پارک بود. افرادی که از پنجره پایین می پریدند روی سقف ون می ایستادند و بعد با کمک بقیه پایین می رفتند و فرار می کردند.

« خانما بیاید از اینجا برید »

سهراب بی صبرانه جلو رفت

« بزار من اول میرم »

جاوید لباس سهراب را از پشت گرفت و او را عقب کشید و با لبخند نمایشی رو به دختر ها گفت :

« بفرمایید... زودتر برید تا دیر نشده »

« پس شما چی؟ »

در جواب خواهری که بزرگتر بود گفت:

« اول شما برید پایین. ما پشت سرتون میایم »

دختر لبخندی به صورت جاوید زد و همانطور که یکی از مژه مصنوعی هایش از پلکش آویزان شده بود با عشوه نگاهی به او انداخت.

« پس من اون پایین منتظرتون میمونم »

و یک پایش را روی لبه پنجره گذاشت و بالا رفت.

جاوید از اضطراب زیاد متوجه حرف های دختر نشد و همانطور که به در نگاه می کرد خواهر کوچک تر را به سمت پنجره راهنمایی کرد.

با کمک های جاوید و سهراب دو خواهر موفق به فرار از خانه شدند.

نوبت خودشان که رسید از ترس گیر افتادن هردو همزمان از پنجره آویزان شدند و همین که خواستند روی ون بپرند

صدایی گفت :

« احسان راه بیفت. اون دوتا از ما نیستن بزار همونجا بمونن »

همان مرد چهارشانه و هیکلی که سر میز مچشان را گرفته بود این را گفت و با کف دست چندبار به بدنه ون ضربه زد.

سهراب و جاوید درحالی که با یک دست از پنجره آویزان بودند با دیدن ون که راه افتاد داد زدند « کجا؟ صبر کنید، ما هنوز موندیم »

راننده ون که پسر جوان با موهای مشکی بافته شده بود سرش را از پنجره بیرون برد و با لبخند موزیانه ای به آن ها نگاه کرد « تا شما باشید که بدون دعوت جایی برید، بازداشتگاه خوش بگذره »

و همزمان صدای آهنگ ماشین را بالا برد و بشکن زنان شانه هایش را تکان داد و با سرعت رفت.

معلق میان آسمان و زمین، درحالی که خورشید نور نارنجی رنگ رو به غروبش را به صورت آن ها می تابید و رگهای دستشان از مقاومت زیاد متورم شده بود

به ارتفاع زیر پایشان نگاه کردند. جاوید سرش را به طرفین تکان داد و با یک دست کلاهش را از سرش بیرون کشید و همزمان با این کار قطره عرقی از داخل موهایش روی شقیقه اش چکید

« اینجا آخرشه سهراب »

سهراب که حال و روزش بهتر از او نبود و بند هودی گره خورده زیر گلویش هم شده بود قوز بالا قوز و احساس خفگی می‌کرد سرش را به نشانه تایید حرف جاوید تکان داد.

« با شمارش من، یک، دو، سه... »

به هر حال دست و پای شکسته هرچه که بود تحمل کردنش از سرزنش های خانواده راحت تر بود.

فصل ده:

هر دو لنگان، لنگان و با کوفتگی ناشی از برخورد با زمین در حال طی کردن خیابان به مقصد نا معلومی بودند. ارتفاع بین پنجره تا زمین آن قدر ها هم زیاد نبود... یعنی بود اما نه به قدری که شکستگی دست و پا به جا بگذارد و با کمی کوفتگی در ناحیه دست و پاها قائله خاتمه پیدا کرد.

هنوز کامل از آن خانه دور نشده بودند که ماشین قرمز رنگ آخرین مدل از آن ها که افراد معمولی حتی اسمش را هم نمیدانند و اختلاف طبقاتی را مشهودانه توی صورت میکوبد کنارشان متوقف شد.

« آقایون جنتلمن سوارشید میرسونیمتون »

سهراب و جاوید همانطور که دستشان روی شانه یکدیگر بود و لنگان، لنگان راه میرفتند با دیدن ماشین ایستادند و به داخلش نگاه کرد. همان دو خواهری که چند دقیقه پیش فراری داده بودندشان داخل ماشین نشسته بودند! البته اینبار نه با شال کشیده شده تا روی پیشانی و مژه مصنوعی آویزان شده!

« نه ممنون ما خودمون میریم »

سهراب حرصی از این که جاوید بجای جفتشان جواب داد ناچارانه سکوت کرد و حرفی نزد.

« منو خواهرم میخوایم ازتون تشکر کنیم خواهش میکنم سوار شید. تعارف نکنید »

اینبار سهراب پیش دستی کرد « باشه پس تا یه مسیری باهاتون میایم » دستش را روی در ماشین گذاشت و خواست سوار شود

« وای ماشین گشت داره اینطرفی میاد. گاز بده »

دختری که پشت فرمان نشسته بود بدون این که به عقب نگاه کند با این حرف خواهرش ترسیده پایش را روی پدال گاز گذاشت و در کسری از ثانیه ماشین راه افتاد و با سرعت از آن ها دور شد! جوری که سهراب همچنان لبخند به لب انگشت های دستش در حالت باز کردن در ماشین مانده بود و فرصت نشان دادن عکس العمل دیگری پیدا نکرد!

با درک موقعیت موجود، صورت جاوید آرام، آرام جمع شد و لب هایش را روی هم چفت کرد و ماتم زده به آسمان خیره شد. سهراب دستش را روی شانه او گذاشت و مثلاً خواست دلداری اش بدهد

« بیخیال جاوید ... منو ببین، بیا بهش فکر نکنیم، اصلا بیا به همون ناهید فکر کن »

« میخوام برگردم خانه سالمندان »

« ولی هنوز وقت داریم .بزار زنگ بزnm به امیر...»

کلافه دست سهراب را از روی شانه اش کنار زد و فریاد کشید « خسته شدم از دست تو اون دوست نفهمت. هرکاری میخوایم بکنیم یا پولیه یا ممنوع. من توی این شرایط پیر شدم و هیشکی نمیفهمه حتی تو که ادعات میشه دوستمی.حتما باید موهای سرم یکی،یکی سفید بشه که متوجه بشید ؟ دست از سرم بردارید میخوام برم جایی که کسی کار به کارم نداشته باشه »

از شدت داد و فریاد رگ پیشانی اش متورم و صدایش خش دار شده بود. حتی نزدیک بود سرفه اش بگیرد اما بخاطر این که سکوت پر معنای بعد از جمله اش نشکند جلوی سرفه اش را گرفت .سهراب که دید جاوید بی راه هم نمیگوید با سر حرفش را تایید کرد « راست میگی.هرچی میگی درسته. باز تو چند سالی از من پیرتری حرفت منطقی تره » جاوید دوباره لب به اعتراض باز کرد و بیشتر داد زد : « من دلم برای خودم میسوزه، دلم برای تو میسوزه، اینجوری تو جوانی پیر شدیم و هیچکس سمت چپش هم نیست، فقط داری خودتو با مهمونی رفتن و دوستی با آدمی مثل امیر ، تتو زدن کله کرگدن روی گردنت و این چیزای کوچیک الکی گول میزنی. »

سهراب متفکر دستش را روی تتو شیر روی گردنش کشید.

«کر گدن نیست داداش»

« حالا همون اسب، هرچی اصلا... تو به بقیه حرفم توجه کن »

حتی فکرش را هم نمیکرد نقاشی کامران دوست تتو زنش انقدر افتضاح باشد که کسی شکل شیر را با کرگدن یا اسب اشتباه بگیرد!

« اگه همین چیزایی که بهشون میگی الکی و کوچیک هم نباشه که دیگه تحمل کردن زندگی سخت تر از الان میشه »

این را گفت و به کتونی های زرد رنگش خیره شد. تمام دلخوشی و دارایی سهراب همان چیز های کوچک و به قول جاوید الکی بود که هر ماه بعد از گرفتن حقوق ناچیزش میخرید. از خرید انواع قاب گوشی و لباس های جوان پسندانه مورد علاقه هم سن و سالان خودش گرفته تا دستبند و کفش. شعارش هم همیشه این بود: « نامم را پدر و مادرم و رشته دبیرستان ام را مادر پزرگ پدر بزرگ ام (تجربی اجباری) انتخاب کردند. مدل مو و طرز لباس پوشیدنم را خودم انتخاب میکنم » البته لازم به ذکر است که در تحقق این شعار هم آن چنان موفق نبود. چندباری که با موهای زرد، نارنجی و شلوار جدید مد شده که خشتکش تا روی زانو بود و پیراهن هاوایی به خانه رفته بود شب مجبور شد در خانه همین جاوید اینها بخوابد تا فردایش برود موها و تیپش را مثل سابق کند که پدر بزرگ خانه راهش بدهد.

با شنیدن حرف های جاوید و یاد آوری گذشته فهمید آنقدر ها که فکرش را میکرد اوضاع بهتری نسبت به جاوید ندارد. بی توجه به این که توی خیابان ایستاده اند با تمام وجود فریاد زد: « منم خسته شدم. آخه این زندگی ما داریم؟ حاضرم هرچی دارم و ندارم بدم عوضش آرامش داشته باشم » خود سهراب هم بعد گفتن



این حرف به خاطر آورد که داشته هایش را چندر غاز نمیخرند و نداشته هایش هم به درد کسی نمیخورد ! و این جری ترش کرد و بیشتر عربده کشید .

«الو صدو ده؟ زنگ زدم گزارش مردم آزاری بدم. دوتا جَوون تو خیابون فاز نوید محمدزاده برداشتن داد و قال راه انداختن آرامش رو ازمون سلب کردن»

این صدای مرد میانسال فروشنده سوپرمارکتی بود که یک متر بالاتر از محلی که ایستاده بودند دم در مغازه اش نشسته بود و با دیدن چهره جا خورده سهراب و جاوید بی تفاوت زیر بغل اش را خاراند و خمیازه کشید .

« ما هم سن شما بودیم پامونو جلوی بزرگترمون دراز نمیکردیم» این جمله کلیشه ترین پای ثابت تمام نصیحت های افراد دهه پنجاه و چه بسی دهه شصت به قبل بود که استعداد این را داشت هر جوانی را با شنیدنش به مرز جنون بکشاند. همین کافی بود که سهراب با تعارض قدمی به سمت مرد بردارد

« اول یه تذکر میدادی بعد سریع زنگ میزدی پلیس» مرد به او اشاره کرد و بی حوصله جواب داد :

« همینکه هست. برو یه گوشه مثل بچه آدم بستنیت رو بخور دنبال کارهای خطر ناک نرو که اینجوری به گه خوردن نیفتی .» بعد از داخل قفسه های چیپس و پفک جلوی در مغازه اش مگس کشی برداشت و زیر لب گفت: « اول با اون مهمونی مسخره حالا هم با داد و بیداد محله رو گذاشتن رو سرشون دو قورت و نیمشون هم باقی، جوون هم جوونای قدیم» از ظواهر معلوم کسی که گزارش مهمانی را داده بود هم همین آقای فروشنده بود و همچنان زیر لب غر، غر کنان از

این که وقتی هم سن و سال آن ها بوده زن و بچه داشته و جوان های این دور و زمانه دنبال چه هستند و او در جوانی دنبال چه بود شکایت میکرد.

سهراب آماده به حمله کف هردو دستش را به صورت نمادین تف زد و با سرعت به سمت مرد دوید تا عصبانیتش را سر او خالی کند که جاوید بازویش را محکم گرفت و مانع شد .

« بابا ول کن بیا بریم»

« حالا انگار تقصیر ماست این اون زمان خوش نگزرونده»

جاوید با کشیدن دست سهراب به عقب سعی بر جلوگیری از درگیری داشت که چشمش به موتور مامور پلیس افتاد: « سهراب فرار کن پلیس داره میاد.» سهراب بیخیال دعوا با فروشنده که با گردن بلند و نگاه مقتدرانه به او خیره شده بود به همراه جاوید پا به فرار گذاشت. جاوید بدون این که برگردد و به عقب نگاه کند برای تاکسی دست تکان داد و هردو سوار تاکسی شدند و به خانه سالمندان برگشتند. این مرخصی یک روزه به تنهایی کافی بود تا به آن ها بفهماند با چند روز قطع ارتباط و دوری از دنیای بیرون تحولی عظیم در آن ایجاد نشده و همان کوفتی هست که قبلا بوده .

از تاکسی پیاده شدند و هردو کلاهشان را از سر بیرون آوردند و به در خانه سالمندان نگاه کردند. سهراب مثل کسی که به وطنش برگشته روی زمین نشست و پیشانی اش را روی آسفالت گذاشت و بوسه ای به زمین زد. جاوید با احساس افسردگی که بعد از بیرون رفتنشان شدید تر شده بود و این بار کمی خشم هم

چاشنی اش بود از کنار سهراب که همچنان در همان حالت سجده پیشانی اش را روی زمین گذاشته بود رد شد و با پایش لگدی محکم به پشت او زد

« آخ ببخشید حواسم نبود »

بلافاصله قبل از این که سهراب عکس العملی نشان دهد این را گفت و به سمت ورودی خانه حرکت کرد. سهراب همانطور که با صورت جمع شده دستش را روی باسنش گذاشت بود از روی زمین بلند شد.

« من به این گنده گی رو اینجا نمیبینی؟ »

این لگد جانانه نه چندان اتفاقی هنوز هم ناراحتی جاوید را کم نکرده بود و دوست داشت حرکت دیگری روی گردن یا پای سهراب خالی کند تا از همین حالا رابطه شان به عنوان دو فرد آشنا کاملاً قطع شود و دیگر با آن دوستان بدتر از خودش به فکر شیوه های خلاقانه جوانی کردن نیفتد. درد شکست عشقی و بی پولی کم بود حالا نزدیک بود به یک فرد سابقه دار هم تبدیل شود. به سمت سهراب که پشت سرش ایستاده بود برگشت و خواست افکارش را عملی کند که چشمش به سه دختر و پنج پسر جوان افتاد! از ظواهر معلوم آن ها هم مثل جاوید و سهراب به قصد خوشگذرانی بیرون رفته بودند و ناکام برگشتند جز چهره یک نفر در بقیه آثاری از رضایت مشاهده نمیشد. یکی از آن ها که پسر جوان و قد بلندی بود کلافه گفت:

« هی کله زردی که اون جلو ایستادی زودتر زنگ درو بزن بریم تو »

« کله زرد نیست و اسم داره اسمشم آقا جاویده »

جاوید با لبخند به سهراب که برای جانب داری از او این طور جواب پسر قد بلند را داد نگاه کرد و به کل یادش رفت که تا همین چند دقیقه پیش دوست داشت سر به تنش نباشد.

« تو چی میگی این وسط کله بنفش؟ وقتی دوتا پورشه با هم حرف میزنند یه فرغون نمیره وسط فهمیدی؟ » با این تکه تمسخر باری که به سهراب انداخت همه چهره ها از حالت آویزان خارج شد و خنده جای آن را گرفت .

سهراب قبل از جواب دادن به او منتظر ماند که رفیق شفیقش از او طرفداری کند جاوید با خنده بلند تری به خودش و آن پسر اشاره کرد « پورشه؟ عالی گفتم دمت گرم » متاسفانه جاوید از آن دست آدم هایی بود که دوست چندین ساله شان را به پوست خیار میفروشتند و ککشان هم نمی گزد. همین بود که دلش گیر ناهید بود وگرنه مصداق بارز آن پسر هایی بود که برای خنداندن و جلب توجه اجناس مونث یک تنه تر می زنند به آبرو و شرف دوستی چند ساله شان . سهراب عصبی انگشتان دستش را داخل موهایش فرو برد و زیر لب زمزمه کرد: « ای تف به رفاقت بیاد جاوید » و رو به پسری که مسخره اش کرد فریاد زد « پورش چیه بابا هاشبک ام نیستی با اون قیافه شبیه بقیه پول ماستت »

بعد گفتن این حرف منتظر یک خنده جانانه از طرف حاضرین بود که متاسفانه هیچکس عکس العملی نشان نداد. حتی جاوید.

دختر جوانی که آنجا ایستاده بود بی توجه به بحث آن ها نزدیک رفت و زنگ در را فشرد.

بعد از چند دقیقه کوتاه در توسط زیبا جان باز شد . چه کسی بهتر از او برای خوش آمد گویی و تداعی حس برگشت ؟

« سلام به آقایون و خانم های برگشته » شاید از قصد کلمه " بخت " را جا انداخت تا آن ها را از این بیشتر نا امید نکند.

بعد تمام شدن حرفش مثل همیشه چشم هایش مواقع بروز احساسات درشت شد جوری که انگار میخواست از حدقه بیرون بزند! هنوز هم که هنوز بود برای همگان سوال بود که واقعا این مقدار سیاهی دور چشم برای یک نفر طبیعی است؟ یا از قصد دور چشم هایش را مانند جانی دپ در دزدان دریایی کارائیب سیاه میکند تا متفاوت به نظر برسد؟

در هر صورت از چهره همه مشخص بود در این مدت کوتاه چه داستان هایی را از سر گذرانده اند و حوصله خوش و بش ندارند. از جلوی در کنار رفت و همه یکی،یکی وارد شدند.

هرکس به سمت واحد خودش راه افتاد. جاوید کاپشنش را حین طی کردن مسیر بیرون آورد و نفس عمیقی کشید « هیچ جا مثل خونه خود آدم نمیشه »

سهراب حرصی به صورت خندانش نگاهی انداخت. انگار نه انگار چند دقیقه پیش بیرون از آنجا فاز افسردگی و شکست عشقی را همزمان باهم برداشته بود و نمیشد با او حرف زد.

بالاخره هرکدام پشت در واحد هایشان رسیدند. جاوید مشغول جستجوی کلید در جیب شلوارش بود و سهراب هم کلید به دست درگیر باز کردن در بود که در همین حین دره آخرین واحد راهرو که متعلق به نیکا بود باز شد و همزمان خودش و شکوفه و مینا از آن خارج شدند. چشمشان به سهراب و جاوید که افتاد بدون این که سلام کنند یا حرفی بزنند مات شده به موهای آن دو خیره شدند!

«سلام به همگی»

«باورم نمیشه»

جاوید با شنیدن این حرف نیکا خر کیف چشمکی روانه سهراب کرد

«دیدی گفتم رنگ جوابه؟» مینا سعی کرد لحنش متعجب یا نامتعارف به نظر نرسد

«با آب شسته میشه نه؟ یعنی رنگ موقته دیگه؟»

سهراب که هنوز نمیتوانست درست تشخیص بدهد این نوع واکنش از طرف آن ها خوب است یا بد؟ بی توجه به جاوید که لبخند میزد و هی با چشم و ابرو از ایده طلایی رنگ کردن مو تعریف میکرد به سرش اشاره کرد

«اینکه عرضم به حضورتون سرمون یه نیم ساعتی توی دکلره بوده. پس مسلماً موقت نیست ولی شما اگه میخواید رنگتون به پایه برسه...»

«این فاجعه است!»

صدای مینا سطل آب سردی بود روی احساس من خوشتیم بینیشان! جاوید یکه خورده به بقیه نگاه کرد و سعی کرد بخندد « شوخی میکنی؟ »

« چرا باید به خزئبلات تو رو راجب تیپ خواننده های کی پاپ گوش میکردم؟ » این جمله را سهراب گفت در هر حال پیش بینی همچنین چیزی را میکرد. نیکا نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد.

« چرا گودرزو به شقایق ربط میدید؟ یکی از سه متری نیم رخ عقاب و پوست سبزه تون رو ببینه متوجه میشه یک ایرانی اصیلید بعد میخواستید با رنگ مو خودتونو شکل آیدل ها کنید؟ » قابل به ذکر است که "آیدل" به اعضای گروه های موسیقی کره جنوبی گفته میشود و نیکا با گفتن این کلمه خواست بر همگان ثابت کند که خیلی از این صنعت و زیر و بم آن مطلع است. مینا برای اینکه بحث را خاتمه بدهد بلافاصله بعد از حرف نیکا گفت: « بیخیال، به نظر من درون زیبا مهم تره »

« یعنی یه باره دیگه این جمله رو بشنوم کهیر میزنم! مردم اشعه ایکس دارن؟ چه جوری میخوان درون یکی رو ببین؟ »

همه متعجب به شکوفه که برای اولین بار بود از این سطح بلندی صدایش رونمایی میکرد نگاه کردند و به نقلی جا خوردند! مینا لبخند نمایشی زد و سعی کرد بحث را خاتمه بدهد.

« حالا من یه چیزی گفتم، اینو همه میگن خودتو ناراحت نکن »

« نه وایستا من جواب میخوام یکی که از قیافه ات بدش بیاد و نخواد باهات ارتباط برقرار کنه چه جوری میخواد درونتو ببینه؟ لابد یه منطقی پشت این حرف



هست دیگه. یا شایدم واقعا اشعه فرا بنفشی ایکسی چیزی هست که ما خبر نداریم؟»

مسلمنا منطق محکمی پشت این جمله بود اما مینا و چه بسا خیلی از امسال او منطق آن را نمیدانستند و فقط به بازگو کردنش اکتفا میکردند. در واقع هیچ کس به اندازه شکوفه نمیتوانست این را با تمام وجود درک کند. مردمی که استعداد عجیبی در حفظ کردن جملات آرمان گرایانه دارند اما نوبت به عمل که میرسد هرکسی کار خودش را میکند و جملات آرمانگرایانه در همان حد نامش میماند " آرمان " اصلا اگر غیر این صورت بود مطب جراح های زیبایی شلوغ تر از کتابخانه هایمان نبود.(حتی این جمله هم آرمان گرایانه بود).

نیکا که دید عصبانیت شکوفه غیر قابل کنترل است و از طرفی نمیدانست حرفی که میخواهد بزند را چگونه و به چه صورت به همه بگوید بدون مقدمه میان بحث آمد « شهاب نرفته خونه شون » همه سر ها همزمان به سمت او چرخید و به کل بحث قبلی فراموش شد! اخم کمرنگی میان دو ابرو سهراب نشست « چیشد؟ » شکوفه و مینا نزدیک نیکا رفتند «منظورت چیه؟» نیکا نگاهی به سقف راهرو انداخت و با صدای آرام گفت: « داستانش مفصله همه باید بریم خونه یک نفر جمع شیم تا براتون تعریف کنم » جاوید که نسبت به بقیه واحدش نزدیک تر بود سریع در را باز کرد « بیاید خونه من »

همه با یاد آوری بوی ناخوشایند آخرین باری که خانه اومد بودند به در باز واحدش نگاه کردند و به دنبال بهانه برای نرفتن بودند. نیکا دست به کار شد و سریع در واحد خودش را باز کرد و وارد شد « بیاید تو » مینا و شکوفه از جمله سهراب نیم نگاهی به جاوید که همچنان جلوی در باز خانه اش ایستاده بود



انداختند و پشت سر نیکا وارد شدند. جاوید در همان حالت چند ثانیه ای ایستاد و وقتی دید کسی مشتاق ورود به واحدش نیست سرش را کمی از در تو برد و داخل را بو کشید .

..

به این نتیجه رسید که بهترین انتخاب همان واحد نیکا است و در را رها کرد و پشت سر بقیه راه افتاد.

همه با دیدن خانه نیکا دهانشان باز مانده بود از یک بلاگر یا اینسفلوئر، شاخ مجازی یا هر چه اسمش را بگذارید جز این هم توقع نمیرفت! داخل خانه به شدت زیبا بود و به طرز اغراق آمیزی از رنگ صورتی استفاده شده بود.

نیکا بلافاصله بعد از ورود به سمت قفسه کتاب هایش رفت و کتاب قرمز رنگی را برداشت و سر و تهش کرد و کارت سفید رنگی از لای ورقه های کتاب روی زمین افتاد. جاوید زودتر از نیکا خم شد و کارت را از روی زمین برداشت و به اش نگاه کرد. نیکا با ابرو به کارت اشاره کرد

« خودشه »

« این چیه؟ »

« بنگاه املاک بابای شهاب »

مینا کنار جاوید ایستاد و با چشم های ریز و موشکافانه به نام و شماره روی کارت خیره شد. چشمش ضعیف بود و همیشه برای خواندن نوشته ها باید چندین بار

چشم هایش را ریز و درشت میکرد تا بفهمد قضیه از چه قرار است. جالب تر این بود که این همه سختی را تحمل میکرد اما تن به چشم پزشکی و عینک نمیداد.

« از کجا آوردی؟ »

« از توی کیف شهاب برداشتم »

کارت را از میان دست جاوید بیرون کشید و به چهره منتظر بقیه نگاه کرد و با ژست کار آگاهانه ای دست به سینه قدم زد « قبل این که زیبا جان بیاد و کیف رو ازم بگیره این کارتو از توش برداشتم. اولش به قصد پیدا کردن خونه این کارو کردم. به هر حال حدس زدم مال بابا یا یکی از آشنایای شهابه و برای اجاره خونه بدردم میخوره. به این فکر کردم من که درآمد خودمو دارم پس به جای موندن اینجا میتونم یه خونه مستقل اجاره... »

سهراب ذوق زده میان حرفش پرید « آره راستی پیجت هشتصد کایی شد تبریک میگم. بین من یه تبلیغ بیست و چهار ساعته ازت بخوام چند در میاد ؟ »

تلاش های بی وقفه سهراب از روز اول آشنایی تا به حالا برای عوض کردن بحث و رساندن مکالمه به موضوع شیرین تبلیغات رایگان صفحه اش ستودنی بود اما متاسفانه نتیجه عکس میداد. هرچقدر بیشتر راجع به این موضوع حرف میزد نیکا بیشتر از قبل مطمئن میشد که نباید همچنین کاری بکند. هرچند که از قبل هم کلا قصد انجام چنین کاری را نداشت.

نیکا عصبی خندید و با انگشت کوچکش بغل بینی اش را خاراند « داشتم میگفتم. وقتی دیدم شرایطش رو دارم که خونه بخرم زنگ زدم به... »

« اوه. حتما فالورات کشیده بالا هزینه تبلیغات هم بردی بالا نه؟ »

همین جمله سهراب کافی بود که همه همزمان با نگاه شماتت بارشان به او بفهمانند زبان به دهان بگیرد و به شکل نامحترمانه تر خفه شود! نیکا نفس حرصی و طولانی کشید و روی تخت نشست « زنگ زدم به شماره روی کارت و بعد سلام و احوال پرسی گفتم که من یه خونه حدودا صد متری توی محدوده غرب میخوام »

سهراب محکم بشکنی زد « بابا دمت گرم مگه چقدر درمیاری از تبلیغات... »

این بار نیکا نگذاشت او حرفش را کامل کند و همانطور نشسته دمپایی اش را از پایش بیرون آورد و به سمت او پرتاب کرد. سهراب که از قبل تجربه پرت شدن لنگ کفش از طرف مادر بزرگش را داشت و در این کار مهارت چشمگیری پیدا کرده بود فرزند جا خالی داد و دمپایی به پیشانی شکوفه برخورد کرد! نیکا عصبانی به او توپید « یکبار دیگه بگی تبلیغ من میدونم و تو »

سهراب دست به سینه ایستاد و زیر لب جوری که نیکا صدایش را بشنود گفت:

« از همون اولش هم معلوم بود چهره جلوی دوربین و واقعیت با هم فرق میکنه »

« چی گفتی ! من چهره واقعیم با جلوی دوربین فرق داره؟ »

با لبخند فاتحانه ای به نیکا که چشم هایش از عصبانیت گرد شده بود نگاه کرد : « آره ...دقیقا خود تو. فکر کردی نفهمیدم استوری حمایت از حقوق حیوانات میذاری بعد تو کوچه سگ میبینی جیغ میکشی سنگ پرت میکنی؟ اون حیوون نیست؟ »

نیکا عصبانی فریاد زد: « به تو ربطی نداره فضول کار مردمی؟ هرچی هستم از تو که بهترم با اون موهای مسخره ات »

جاوید میانه داری کرد « بچه ها...تمومش کنید الان بحث مهم تری...»

« ارزش خودمو با ادامه دادن این بحث کذایی پایین نمیارم»

این را سهراب با لحن محترمانه ای گفت به سمت در چرخید. این حرکتش جوری تاثیر گذار و عاقلانه بود که شکوفه لحظه ای درد پیشانی اش را فراموش کرد. نیکا جواب این حرف سهراب را با زدن پوزخند صدا داری داد و پایش را روی آن پای دیگرش انداخت. سهراب که دید دلش به این راحتی ها خنک نمیشود و اصولا آدمی نیست که بحث به این بزرگی را با گفتن یک جمله محترمانه تمام کند(در اصل ببازد) رو به نیکا با لحن کشیده ای گفت: « دختره لوسه اینستاگرامی»

« بی ریخت فیک»

« فیک؟ این وصله ها به من نمی چسبه ولی بی ریختی بهتر از بد اخلاقیه. حالا هی هشتک با هم مهربان باشیم زیر پست هات بزن»

نیکا سریع گوشی اش را برداشت و درحالی که سعی میکرد جلوی خنده عصبی اش را بگیرد لنز دوربین را سمت سهراب گرفت: « این یه هیتر بدبخته پیجشو میذارم برید بلاکش کنید تا حالش جا بیاد.»

سهراب متوجه وخامت اوضاع شد و دستش را به سمت دوربین گرفت و جوری که انگار مشغول مذاکره با فردی اسلحه به دست است با لحن ملایم تر از قبل با او

صحبت کرد « ببین... اون گوشی رو بیار پایین باهم حرف بزنیم باشه؟اون لعنتی رو بیار پایین»

جاوید و مینا همزمان به هم نگاه کلافه ای انداختند و هرکدام به نحوی سعی بر آرام کردن جو داشتن اما هیچکدام از طرفین کوتاه بیا نبودند. در همین حین بود که صدای فریادی کل خانه را لرزاند!

« بسه دیگه همتون خفه شید.»

صدای شکوفه بود! این بار هم برای اولین بار بود که از این سطح صدایش رونمایی میکرد. حتی بیشتر و بلندتر و البته خوفناک تر از چند دقیقه پیش.

سکوت سنگینی فضا را فرا گرفت . نیکا آهسته گوشی اش را خاموش کرد و داخل جیبش گذاشت. شکوفه نزدیک میز رفت و مشتش را محکم روی آن کوبید و نفس با صدایی کشید.

« داشتی میگفتی»

نیکا که نمیخواست دست پاچه شدنش از برخورد شکوفه را نشان دهد چینی میان دو ابرو اش انداخت

« پیش خودم گفتم تا اینجا که زنگ زدم هزار ببینم شهاب برگشته خونه اش یا نه.»

به مینا و جاوید که با حالت خاصی به او خیره شده بودند و لبخند محوی روی لبشان نقش بسته بود اشاره کرد « هوی..بد برداشت نکنید .چون آخرین بار باهاش بد رفتاری کرده بودم یکم عذاب وجدان داشتم . فقط خواستم بدونم وضعیتش چطوره»

از روی تخت بلند شد و چند قدم راه رفت.

« برای همین به آقای پشت خط گفتم یکی از همکلاسی های دانشگاهم که اسمش شهابه شمارو بهم معرفی کرده گفته کارتون خوبه. تا بفهمم چیکاره اش میشه. هرچند حدس میزدم پدرش باشه »

« چی گفت؟ »

مینا بود که کنجکاوانه این سوال را پرسید. نیکا در جواب شانه ای بالا انداخت «اعصاب نداشت گفت پسر من اصلا دانشگاه قبول نشده. مدرسه مختلط هم نمیرفته که تو همکلاسیش باشی»

یک ابروی جاوید بالا رفت « بد رسوا شدی پس! »

« اوهوم. بعدشم گفت پسرش یک ماه میشه رفته خارج و منتظر برگشتنش نباشم »

جاوید نتوانست مسخره بازی در نیارد « برات یه چک سفید امضاء نکشید بگه دست از سر پسرم بردار؟ »

درحالی که منتظر بود حداقل سهراب به این شوخی کلیشه ای و نخ کش شده اش بخندد با آرنجش ضربه ای به دست او زد.

سهراب بی توجه به جاوید چانه اش را خاراند « پس فرستادتش خارج! » نیکا سرش را به طرفین تکان داد

« خودشو لو داد. بهش گفتم خارج یعنی همون خانه سالمندان؟ جا خورد! پرسید از کجا میدونم؟ ازش خبر دارم؟ که منم با این حرفش شوک شدم! اون فکر میکرد شهاب هنوزم اینجاست!»

هر چهار نفر همزمان متعجب به نیکا خیره شدند.

« یعنی بدون این که به پدرش بگه رفته خارج؟ »

مینا حیرت زده دستش را روی دهانش گذاشت و به سهراب جواب داد « توافق نامه رو که خوندی. بدون اجازه سرپرست اصلی یعنی خانواده ات نمیتونی بری بیرون مگر این که خود جان مستقیماً بهت اجازه خروج بده اونم فقط یک تا سه روز میتونی بیرون باشی»

« پس یعنی با اجازه جان سه روزه رفته خارج؟ »

مینا از قدرت گیرایی و ضریب هوشی سهراب نا امید شد و ترجیح داد سکوت کند.

« پس با کی رفته خارج؟ »

نیکا با اصرار به بقیه نگاه کرد و همزمان که لبخند عوام فریبانه ای روی لبش بود آن لنگ دمپایی دیگرش را از پا بیرون آورد: « جان من بیاید همکاری کنید باهم بزنیمش. قول میدم همین یکبار باشه. میدونم دردی رو دوا نمیکنه ولی دلمون که خنک میشه نه؟ » جاوید برای سامان دادن به اوضاع دوباره با آرنج ضربه ای به بازوی سهراب زد « بابا بیست و چند سالته یکم بزرگ شو دیگه... آدم سه روزه چجوری میتونه بره خارج و بگرده؟ بچه ها شما ببخشید این یکم خنگه »

نیکا سریعاً تایید کرد « همینو بگو »

« لابد رفته شمال، یا مثلاً کیش. یکم از اون عقلت کمک بگیر سهراب »

مینا نیکا و شکوفه با شنیدن ادامه صحبت جاوید فهمیدند او هم فرق چندانی با دوستش ندارد و بحث با آن‌ها سر انجام اش جنگ اعصابی بیش نیست.

شکوفه که همچنان با ژست جدی مشتش روی میز بود بالاخره صاف ایستاد

« پس چرا زیبا جان گفت برگشته پیش خانواده اش؟ چه دلیلی داشت دروغ بگه؟ »

هیچکس جوابی برای این سوال نداشت. مینا مضطرب آب دهانش را قورت داد و ناخنش را جوید. هرچقدر بیشتر به این موضوع فکر میکرد افکار منفی و آزار دهنده بیشتری به سراغش می‌آمد

« ما اینجا داریم زندگی میکنیم. نمیتونم با این افکار آرامش داشته باشم. میرم و دلیلشو از خود جان میپرسم مطمئنم سوء تفاهمه »

این را گفت و به سمت در حرکت کرد.

« نه. اگه اینجوری بدون مدرک رو هوا حرفمون رو بزنینم اتفاقی هم افتاده باشه میفهمن متوجه اش شدیم پس پنهان کردنش براشون آسون تر میشه »

نیکا که زیادی جو کارآگاهانه گرفته بود به چهار گوشه سقف نگاه کرد

« ممکنه اینجا شنود کار گذاشته باشن. بیاید بی سر و صدا کارمون رو انجام بدیم. باید خودمون بفهمیم چی شده و شهاب یهویی کجا غیش زده. »



این را گفت و ناگهان سرش را به سمت بقیه چرخاند. جوری که هرکدام ترسیده یک قدم عقب‌تر رفتند.

« باید یه اسم رمز بین خودمون داشته باشیم و تا زمان مشخص شدن ماجرا ارزش استفاده کنیم »

جاوید نگاه ترسیده بقیه و لحن وهم برانگیز نیکا را که دید سعی کرد قضیه را جدی نگیرد « بابا اسم رمز چیه چرا جنایی میکنید همه چیزو؟ بیاید بریم مثل آدم بپرسیم شهاب کجاست »

« گفتم نه. از کجا مطمئنی کس دیگه ای هم به همین دلیل گم نشده؟ مگه ما از بقیه آدمای اینجا خبر داریم؟ کافیه بفهمن شک کردیم تا مارو هم مثل شهاب سر به نیست کنن. تا نفهم قضیه از چه قراره هیچ کس حق گفتن موضوع رو به جان نداره »

« ناپلئونی »

سهراب بی مقدمه و جدی تکرار کرد « اسم رمزمون باشه ناپلئونی. »

« یکم مسخره نیست؟ »

« نه هم شیرینی مورد علاقمه هم پیچیده نیست که جلب توجه کنه »

« چرا باید اسم رمز شیرینی مورد علاقه تو باشه؟ اصلا اسمشو میذاریم سنت اونوقه »

« این دیگه چه کوفتیه »

« شیرینی مورد علاقه خودم »

« باید یه چیزی باشه که تلفظش آسون باشه. اینی که تو میگی بیشتر شبیه توهینه تا اسم رمز »

بحث بین سهراب و نیکا طبق معمول داشت به دعوا کشیده میشد که جاوید کلافه گفت: « شلوغش نکنید. اسم رمز لازم نیست فقط باید بریم سراغ یکی از اون در های ممنوعه و بفهمیم جریان چیه. برای این کار هم کلید لازمه نه اسم رمز »

بعد گفتن این حرف به مینا و شکوفه که حرفی نمیزدند نگاه کرد تا ببیند نظر آن ها چیست؟ مینا به گوشه ای زل زد « آخرین بار یه دسته کلید بزرگ دست زیبا جان دیدم که باهاش در واحد تو رو باز کرد. همیشه میذاره توی جیب لباسش مطمئنم الان هم همونجاست. »

شکوفه بی صبرانه به بقیه نگاه کرد « پس منتظر چی هستیم؟ بریم سراغ زیبا جان با یه ترفند و نقشه قبلی کلیدو از جیبش برداریم »

سهراب با چهره کاربلدانه ای به ماگ صورتی رنگ روی میز نیکا اشاره کرد « باید بی هوشش کنیم » مینا ترسیده دستش را روی قلبش گذاشت « نه توروخدا این دیگه زیاده روی من میترسم . بیاید یه روش دیگه رو انتخاب کنیم » جاوید لب بالایش را به دندان گرفت و دستش را به کمرش زد و به زمین خیره شد « خلاصه یه کاری باید انجام بدیم مسلما همینطوری که نمیاد کلیدو بهمون بده؟ حق با سهرابه باید چند ساعتی بخوابونیمش » نیکا بدون حرف به سمت کمدش رفت و از داخل آن یک بسته قرص بیرون آورد. همراه با لحن دو دل و با تردید بسته قرص را به سمت جاوید گرفت.

« قرص خواب، خیلی قویه »

سهراب زودتر از جاوید با یک حرکت قرص را از دست نیکا گرفت. اسم قرص را خواند و زیر چشمی به نیکا نگاهی انداخت. به خودش اجازه نداد بپرسد چرا چنین قرص های قوی مصرف میکند؟ چون در هر صورت میدانست نیکا جواب درستی به او نمیدهد.

جاوید قرص را از سهراب گرفت « باید با یه چیزی پودرش کنیم تا توی نوشیدنی یا چایش حل بشه » ناگهان مینا به سمت در دوید. قبل از باز کردنش با صدای لرزان گفت: « من میترسم . نه چیزی دیدم نه شنیدیم. پس میرم » و بدون این که به کسی نگاه کند سریع از در بیرون رفت.

هیچکس از رفتن مینا شکایت نکرد در هر صورت از چهره مضطربش همه چیز نمایان بود و بودنش ضرر بیشتری میرساند تا نبودنش!

با کمک هم قرص را پودر کردند و سهراب آن را داخل جیش گذاشت و با اطمینان به بقیه نگاه کرد

« این کارو تموم شده فرضش کنید »

با این که هیچکس اعتمادی به او نداشت اما باز هم کار را به خودش سپردند چون گزینه ی دیگری جز سهراب پیش رو نبود و بقیه جرعت انجام چنین کاری را نداشتند.

سهراب از واحد نیکا خارج شد و دستش را روی جیب شلوارش که قرص های پودر شده داخلش بود گذاشت و جلوی در واحد زیبا جان ایستاد و زنگ در را زد . وقتی

دید صدایی شنیده نمیشود تصمیم گرفت با مشت چندباری به در ضربه بزند. همین که دستش را روی در گذاشت در آهسته عقب رفت و باز شد. متعجب به در باز شده نگاه کرد! آخرین باری که اینطور شانس آورده بود برمیگشت به خیلی سالها پیش، آنقد دور که حتی به خاطر نمی آورد.

خوشحال از قفل نبودن در پاور چین، پاورچین وارد خانه شد. صدای آواز خواندن زیبا جان از داخل حمام به گوش می رسید. سر جایش ایستاد و با اخم به اطراف چشم چرخاند. نمیدانست باید قرص را چگونه به خوردش بدهد! به آب سرد کن یخچال و چایی ساز نگاه کرد. بین این دو گزینه گیر کرده بود. کدام یک بعد از حمام بیشتر میچسبید؟ چای؟ یا آب سرد؟

« سلام سهراب »

با شنیدن صدای زیبا جان وحشت زده برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. زیبا جان بدون اینکه بخندد به او خیره بود و تکان نمی خورد. حوله حمام با طرح خرسهای قهوه ای به تن داشت و پا پوش های عروسکی پوشیده بود. به چهره اش نمی آمد انقدر روحیات لطیف و گوگولی پسند داشته باشد!

« سلام. ببخشید من... من آب کش میخواستم! بقیه نداشتن گفتم از شما بگیرم »

بهانه مزخرفی بود! و مزخرف تر از آن شعور پایین سهراب بود که روپوش سفید زیبا جان را روی رخت آویز جلوی در دیده بود اما قبل از آمدنش کلید را برنداشت. به کل یادش رفته بود هدف اصلی کلید است نه بی هوش کردن!

« آها آب کش ندارم. یادم رفت بپرسم چرا موهاتو این ریختی کردی؟  
سهراب دستی به پشت موهایش کشید و مضطرب خندید : « گفتم یه تنوعی  
باشه »

« شبیه دویستو شش بنفش شدی »  
خم شد و کنترل تلویزون را برداشت  
« شربت پرتقال میخوری؟ »

با این پیشنهاد ناگهانی چشم های سهراب برق زد « من درست میکنم »  
سریع به سمت آشپزخانه دوید و دست به کار شد. از داخل یخچال شیشه شربت  
پرتقال را بیرون آورد و دو عدد لیوان هم برداشت و بعد از درست کردن دو لیوان  
شربت کل قرص های پودر شده را داخل یک لیوان ریخت و سریع با انگشتش هم  
زد و بعد انگشت شربتی را داخل دهانش کرد و خورد!

به سمت زیبا جان که کنترل به دست روی مبل جلوی تلویزون نشسته بود رفت.  
لیوان حاوی قرص را به او داد و شربت خودش را یک نفس سر کشید  
« ببخشید من عجله دارم باید برم فعلا »

زیبا جان لیوان شربت را نزدیک دهانش برد و به تلویزون نگاه کرد « باشه. دفعه  
بعد که اومدی اول در بزن »

« حله، شرمنده زیبا جون فعلا »

ذوق زده از این که ماموریتش را درست انجام داده از آنجا خارج شد و بعد بستن در هردو دستش را مشت کرد و با افتخار به بقیه که مضطرب جلوی در واحد نیکا ایستاده بودند و به او نگاه میکردند نشان داد و بعد انگشت شصتش را زیر گردنش کشید: « کارش تمومه » و با صدای تلپ! خودش وسط راهرو بی هوش شد.

## فصل یازده:

بقیه با دیدن این صحنه از همه جا بی خبر به سمتش رفتند و دورش جمع شدند. جاوید با سرعت او را روی کولش گذاشت و به سمت واحد نیکا دوید. هر سه نفر گمان می‌کردند که سهراب از فشار عصبی ماموریت سختی که روی دوشش بوده غش کرده. کسی حتی به ذهنش خطور هم نمی‌کرد که او شربت حاوی قرص خواب آور را با انگشتش هم زده و بعد آن را مکیده باشد!

شکوفه و نیکا که کم مانده بود از ترس سکتہ کننده به جاوید که نفس زنان سهراب را از روی پشتش روی تخت انداخت نگاه کردند و با این کار به او فهماندند که باید کار ناتمام رفیق شفیقش را تمام کند.

جاوید با نارضایتی سرش را تکان داد « باشه، میرم چک میکنم ببینم اوضاع از چه قراره » این را گفت و بلافاصله از در خارج شد و به سمت واحد زیبا جان رفت. در

را آهسته باز کرد و با دیدن زیبا جان که روی مبل مقابل تلویزیون خوابش برده بود و خر و پف میکرد خیالشش راحت شد و نفس آسوده ای کشید. آهسته به سمت رخت آویز رفت و دستش را داخل جیب روپوش سفید رنگ کرد. محتویاتش بیشتر از یک دسته کلید بود. همانطور که یک چشمش به زیبا جان بود که مبادا بیدار شود با چشم دیگرش داخل جیب را نگاه کرد. مقدار زیاد بادام زمینی داخل جیب بود و دسته کلید بین آن همه بادام زمینی گم شده بود. بعد از کمی تلاش بالاخره دسته کلید را از میان بادام زمینی ها بیرون کشید و به سمت در حرکت کرد و در را آهسته بست. با بستن در چشمش به شکوفه، نیکا و همچنین مینا افتاد که منتظر داخل راهرو ایستاده بودند. ظاهرا مینا تنهایی را تاب نیاورده بود که با وجود ترس مشهود در چهره اش دوباره پیش بقیه برگشته بود.

چند قدمی نمانده بود که به بقیه برسد متوقف شد و به در واحد زیبا جان نگاه کرد. ناگهان روی زمین نشست و راه رفته را با زدن دو ملق متمادی برگشت. در این بین سوالی مطرح میشود که چرا مثل فرزند آدمی زاد دو قدم را بی سر و صدا برگشت و به خودش انقدر سختی داد؟ که پاسخ آن برمیگردد به همان تیپ شخصیتی جاوید که با دیدن اجناس مونث رفتار بی جا از خودش نشان میدهد و اختیار اعمال از کف اش در میرود.

بعد از برگشت جلوی در واحد زیبا جان دسته کلید را بالا گرفت و از بین تعداد زیادی کلید. کلیدی که مربوط به در واحد زیبا جان بود را پیدا کرد و با استفاده از آن در واحد را قفل کرد تا موقع برگشتشان خیالش از بیرون نیامدن او راحت باشد.

کارش که تمام شد به سمت بقیه دوید. چند قدم مانده بود تا برسد که دوباره نشست و با همان حالت ملق زنان به سمت جلو حرکت کرد. نیکا و شکوفه و مینا از جلوی در کنار رفتند و جاوید با دو ملق پشت سر هم وارد شد و در را بستند. بلافاصله بعد از ورود سریع روی دو پایش ایستاد و کلید را بالا گرفت « بالاخره موفق شدیم. مطمئنم این کلیدها خیلی بدردمون میخوره »

نیکا به سمت در رفت « پس بجنبید تا گندش در نیومده »

شکوفه به سهراب که روی تخت دراز کشیده بود اشاره کرد: « پس سهراب چی؟ »

جاوید هیجان زده گفت: « زیر تخت قایم می‌کنیم »

« مگه من چمدونم که بزاریم زیر تخت؟ »

صدای سهراب بود! چشم هایش را به سختی باز کرد و روی تخت نشست، دوبار سرش را محکم به طرفین تکان داد تا خواب از سرش بی‌برد و گیجی اش از بین برود « میتونم باهاتون پیام. خوبم » این را که گفت خمیازه طولانی کشید و همین که خواست از تخت پایین بیاید در خانه به صدا درآمد. با شنیدن صدای در همه مثل کسی که مرتکب قتل شده و ترس از لو رفتن دارد به سمتی رفتند و پنهان شدند. سهراب دست و پاچه روی تخت ایستاد و فوراً پشت پرده پنجره پنهان شد: « بچه ها آرام باشید ما اینجا نیستیم اوکی؟ »

نیکا به بقیه که هرکدام گوشه ای پنهان شده بودند نگاهی انداخت و با کشیدن نفس عمیقی سعی کرد به خودش مسلط باشد. به سمت در رفت و آن را باز کرد.



چشمش به جان که با لبخند همیشگی و کلاه مشکی و پالتوی بلند همان رنگی پشت در ایستاده بود افتاد و سریع گفت : «سلام»

شاید مسخره به نظر برسد ولی برای اولین بار برایش سوال پیش آمد که آیا جان همین یک دست لباس را دارد ؟ یا یک کمد پر از پالتو و کلاه لبه دار مشکی داخل خانه اش دارد و بخاطر شباهت لباس ها به هم کسی متوجه تعویض آن ها نمیشود؟ می‌خواهد فصل تابستان هم اینطوری لباس بپوشد؟ گرمش نمی‌شود؟ تنها کتونی های مشکی رنگش با دفعات پیش متفاوت بود و جز آن تغییر دیگری در ظاهرش دیده نمیشد !

آن هم معلوم نبود آخرین بار شبیهش را پای چه کسی دیده! از مرور این سوالات و افکار مزخرف در ذهنش آن هم در وضعیتی که بقیه در خانه اش پنهان شده بودند و هر لحظه ممکن بود جان متوجه قضیه شود یاد مواقعی افتاد که سر جلسه کنکور و موقع محاسبه تست های بخش ریاضی بی ربط ترین آهنگ ممکن توی ذهنش شروع به پخش میشد و مجبور بود میان بدست آوردن سینوس عدد شصت و پنجاهو پنج یک دور آهنگ خوشکلا باید برقصند را تا آخر بخواند تا مگر آن صدای کذایی داخل مغزش قطع شود و بتواند به ادامه حل معادله اش برسد.

« چه جالب همه اینجا هستید؟ میگم چرا یهویی همه خونه هاشون نیستند. زیبا جان هم که درو باز نمیکنه. نکنه اونم اینجا است؟ »

این را جان درحالی که گردنش را مانند زرافه از کنار دست نیکا وارد خانه کرده بود و به بقیه نگاه میکرد گفت. شیوه استتار و پنهان شدنشان به طرزی افتضاح بود که حتی بیست ثانیه هم دوام نیاورد و جان در نگاه اول فهمید ! شکوفه آهسته از

پشت میز بلند شد و دستش را نامحسوس دراز کرد و گلدان روی میز را برداشت. همانطور که با گوشه شالش مشغول سابیدن گلدان سفید توی دستش بود جوری که مثلاً جان را تازه دیده خودش را متعجب نشان داد «عه! آقای جان شما یید؟ ببخشید حواسم نبود من اومده بودم به نیکا توی تمیز کاری اینجا کمک کنم»

جاوید هم که دید همه چیز لو رفته و برای لاپوشانی و ماست مالی فرصتی نمانده همانطور که زیر میز بود داد زد: «آبجی من چک کردم شوفرژ سالمه فقط یکم هوا گیری میخواد...ای وای سلام جان جون اینجا چیکار میکنی»

جان گردنش را بیشتر به داخل کش داد و جواب سلام جاوید و شکوفه را با تکان دادن سرش داد.

مینا جلوی در رفت و درحالی که ماسک ورقه ای سفید رنگ روی صورتش را با انگشتش مرتب میکرد گفت: «نیکا جون خیار نداری حلقه کنم بزارم رو چشمم...اوا سلام شرمنده متوجه نشدم»

نیکا با چشم غره جوری که جان نفهمد به ماسک روی صورت مینا اشاره کرد. از این که بدون اجازه به کمدش دست زده و آن را برداشته شاکی بود و نمی‌توانست عصبانیتش را بروز بدهند. در این بین مقاومت سهراب قابل ستایش و تحسین بر انگیز بود. پشت پنجره ایستاده بود و تکان نمی‌خورد. کسی چه میداند شاید هم خوابش برده بود! با وجود این که نور پشت پرده به وضوح وجود شخصی را در پشت آن نشان میداد و مشخص بود کسی نیست جز سهراب اما همچنان او بیرون نمی‌آمد. سکوت همه جا را فرا گرفته بود و جان همچنان با گردن کشیده به پرده صورتی رنگ خیره بود و بقیه هم منتظر بودند تا ببینید سهراب چگونه

می‌خواهد این رسوایی را جمع کند؟ که ناگهان سهراب با یک حرکت چرخشی زد و پرده را کند و از پشت پنجره پایین پرید !

« پرده رو هم کندم. دیگه کاری نداری؟ برای نصبش دوباره صدام کن »

نیکا با دست های مشت شده به پرده کنده شده داخل دست سهراب نگاه کرد. چشم هایش درشت و پره های بینی اش شروع به باز و بسته شدن کرد. همه ترسیده به صورت قرمز شده او خیره شدند. با کاری که سهراب کرد امیدی به ختم بخیر شدن ماجرا نبود و منتظر فوران عصبانیت نیکا بودند. ناگهان نیکا بلند، بلند شروع به خندیدن کرد .

« باشه ، خیلی ممنون...من چون قدم نمیرسید از آقا سهراب خواستم برام پرده خونه رو جداکنه، بقیه هم برای کمک کردن به من تو زحمت افتادن. مرسی دوست جونی ها »

چون هیچکس انتظار چنین رفتاری از نیکا نداشت همچنان سکوت ادامه پیدا کرد و کسی حرفی نزد .

« خواهش میکنم نیکا جون بازم کمک خواستی در خدمتیم »

مینا بالاخره سکوت را شکست و بقیه هم با خنده نمایشی همراهی اش کردند.

« خوب چیزی شده؟ کاری با ما داشتید؟ »

جان به نیکا نگاه کرد و گردنش را به حالت اولیه برگرداند و صاف ایستاد. از داخل جیبش کاغذی بیرون آورد

« من برای بهتر اداره کردن اینجا و ریشه یابی این که علت پیر شدن جوان های ما چیه؟ چند تا سوال اساسی و مهم طرح کردم و لازمه که برای کامل شدن تحقیقاتم ازتون بپرسم و جوابتون رو با حدسیات خودم که نتیجه مطالعات فراوانم در این زمینه هست مقایسه کنم »

شکوفه دست هایش را با استرس به هم گره زد و به ساعت روی دیوار نگاه کرد .  
چند ساعت دیگر تاثیر قرص از بین میرفت و نباید زیادی وقت را تلف می کردند .  
« اما متاسفانه سرپرست بخش شما خبری ازش نیست و باید خودم به این موارد رسیدگی کنم »

کاغذ را رو به بقیه گرفت « بیست مورد سواله. باید نظرتون رو راجب هر بیستاش بدونم »

مینا با رنگ پریده و صدای لرزان به لیست اشاره کرد: « میخواید ما بخونیم نتیجه اشو بهتون بگیم؟ »

« اوه. نه، نه این یه تحقیق جدیه »

همه نگران به هم نگاه کردند. سهراب با چشم های نیمه باز و خوابالود به خودش اشاره کرد و آهسته گفت: « بسپارید به من کوتاه ولی تاثیر گذار تمومش میکنم »  
رو به جان چرخید: « من به نمایندگی همه بچه ها جواب میدم »

بقیه موافقت خودشان را اعلام کردند و جان وارد خانه شد و روی صندلی نشست  
« باشه ولی لازم نیست فقط یک نفر جواب بده همه میتونید همکاری کنید »

جاوید با استرس به ساعت نگاه کرد « نه سهراب تو این مدت همه امون رو شناخته هرچی بگه نظر ما ست خلافتش باشه خودمون بهتون می‌گیم »

جان عینک مطالعه دایره ای شکلش را به چشم هایش زد و از روی کاغذ خواند:

« مورد اول: بنظر شما یک جوان با انگیزه برای رشد به چه چیزی احتیاج داره؟ »

سهراب که تقریباً در حال چرت زدن بود به زور چشم هایش را باز نگه داشت و دستش را بالا برد

« پول »

جان با اخم متفکری پشت گردنش را خاراند: « مگه جوابش حمایت اطرافیان نبود؟ »

« همون پوله دیگه. اسم با کلاسش میشه حمایت اطرافیان »

جان دوباره نگاهی به لیست انداخت « ولی طبق تحقیقات من حمایت مالی یه چیز دیگه است »

سهراب خمیازه کشان دستش را توی هوا تکان داد: « همونه می‌گم. هم حمایت مالی هم حمایت خالی جفتش باید پول باشه تا کار یک جَوون راه بیفته »

جان به بقیه نگاه کرد و پرسید: « نظر شما هم همینه؟ »

بقیه برای زودتر تمام شدن بحث اجماعی سری تکان دادند و تایید کردند. جان با خودکار کنار سوال علامت گذاشت « خوب سوال بعد: یک دلیل خوب که جوانان جامعه مارو از سالمندی محافظت میکنه »

درحالی که همه پاسخ های مختلفی در ذهنشان مرور میشد سهراب دوباره پیش دستی کرد « پول خیلی زیاد »

« اینم پول؟ من دلایل عمیق تری رو در نظر گرفته بودم مثلاً رشد دادن استعداد و امیدواری به آینده »

« نه زیاد داری پیچیده اش میکنی . جوان فقط پول میخواد. پول، پول زیاد، پول تموم نشدنی، پول لایتناهی. شنیدی که ؟ کاری که پول میکنه غول نمیکنه »

جان در فکر فرو رفت و سری به نشانه تایید تکان داد

« که اینطور...ذهنیتتون از یک زندگی ایده آل چیه؟»

« زندگی که هرچی کارت بکشم پولام تموم نشه.»

« تعریف از عشق»

« تعریف خاصی نداره شما پول داشته باش عشقتم کنارش ادامه بده»

جان بدون این که به لیست نگاه کند سریع گفت:«توی یه جزیره گیر افتادی هیچ چیزی اونجا نیست چجوری زنده میمونی؟»

« صد درصد یه دستگاه خودپرداز اونجا هست که ازش پول بکشم بعد با پولاً آتیش درست کنم گرم شم»

« غذای مورد علاقه ؟»

« پول پلو...اهم یعنی پلو عدس »

« یعنی همتون عدس پلو دوست دارید؟ »

« نه من لازانیا با سس قارچ خیلی دوست دارم »

همه با اخم برگشتند و به نیکا نگاه کردند جان پاسخ را توی هوا قاپید .

« بالاخره یه نفر یه جواب متفاوت داد خوب پس با تو ادامه میدیم »

نیکا دستپاچه گفت « من آمادگی جواب دادن ندارم »

« پونزده تا سوال دیگه مونده فقط چیزی که تو فکرت میگذره بگو »

جاوید کلافه راه رفت « دیگه نمیتونم این همه استرس رو تحمل کنم »

جان متعجب پایش را روی آن یکی پا انداخت و پرسید : « چیزی شده؟ »

نیکا با دهان باز به کفش های جان اشاره کرد و جرقه ای در افکارش شکل گرفت

این کفش ها چقدر آشنا بود این کفش ها... با چشم های درشت شده داد زد : «

یادم اومد من اینارو آخرین بار تو پای شهاب دیدم! این آدم حتی به کفشای اون

رحم نکرده » جاوید هم با حیرت داد زد : « تو حتی کفش های شهابم یادت

مونده؟ »

« الان این مهمه؟ »

لبخند از روی صورت جان محو شد و نگاهش رنگ تازه ای گرفت بلند شد و رو به

جاوید و نیکا ایستاد « چی گفتید؟ » شکوفه وحشت زده داد زد : « ما میدونیم

شهاب برنگشته خونه شون. زودباش بهمون بگو چیکارش کردی؟ » مینا پشت او

پنهان شد و هر چهار نفر کنار هم ایستادند.

جان با جدیت بی سابقه ای به آن ها خیره شد و یک قدم جلوتر رفت، همه ترسیده یک قدم عقب رفتند. هیچکس نمیدانست می خواهد چه عکس العملی نشان دهد. همه با استرس به دهان جان خیره شده بودند و کسی جرئت حرف زدن نداشت.

« این کفش ها مال منه از کسی هم... »

هنوز حرفش را کامل نکرده بود که با خوردن شیء سختی به سرش بی هوش وسط خانه افتاد. با افتادنش روی زمین سهراب گلدان به دست پشت سرش نمایان شد! شکوفه و مینا با دیدن جان که بی هوش روی زمین افتاده بود شروع به جیغ کشیدن کردند. نیکا شوک شده و با چشم هایی که کم مانده بود از حلقه بیرون بزند دستش را روی دهانش گذاشت تا مبادا جیغش بلند شود

« احمق چرا زدی تو سرش؟ »

این جمله را جاوید به سهراب گفت

« خوب خودتون خواستید جلسه رو زود تموم کنم! »

نیکا با زبان بند آمده و عصبانیتی که کنترل کردنش سخت بود مشتی به سمت سهراب پرتاب کرد و سهراب جا خالی داد « مرده شورتو بپوش، آخه به قیمت جون یه آدم؟ مرده باشه چی؟ »

« نه خیالتون راحت شکمش تکون میخوره داره نفس میکشه »

نیکا نفس طولانی کشید و مضطرب توی خانه راه رفت تا به خودش مسلط شود



« خوب، باشه، باشه، باشه اتفاقی نیفتاده نه؟ فوقش همه مون رو میندازن زندان که با شناختی که من از جان دارم اینکارو نمیکنه اون مهربون تر از این حرفاست. صد در صد خودش هم زخم خورده شرایط ماست درکمون میکنه»

جاوید بی توجه به نیکا و امید واهی که به خودش میداد به سمت در رفت «  
بیخیال این حرفها، اتفاقیه که افتاده من رفتم سراغ اون در ممنوعه لااقل بیاید  
تمومش کنیم»

با رفتنش سهراب هم خمیازه طولانی کشید و همانطور که گیج میزد راه افتاد و پشت سرش رفت . نیکا نگاهی به جان که بی هوش کف زمین افتاده بود انداخت و خطاب به شکوفه و مینا گفت : « ما داریم میریم شما دوست دارید بیاید. دوست ندارید برگردید خونه هاتون»

شکوفه سریع پشت سر نیکا حرکت کرد: «من میام» مینا هم از ترس تنها ماندن در آنجا ناچارانه دنبالش رفت و همگی پشت در ممنوعه جمع شدند. جاوید نفس حبس شده اش را رها کرد و از میان کلید های متفاوت دسته کلید دنبال کلید در ممنوعه گشت اما هیچکدام به قفل نمی خورد !

« چیشد؟ »

« انگاری کلید این در با بقیه کلیدها فرق میکنه »

« یعنی همین اول کاری تیرمون به خطا خورد؟ »

حرف مینا را تایید کرد « متاسفم که باید بگم هممون به خاک فنا رفتیم! بیاید تا وقت هست فرار کنیم »

با آرنج ضربه ای به دست سهراب که پیشانی اش را به دیوار کنار در چسبانده بود و چرت میزد زد « نه سهراب؟ »

با این کار سهراب چرتش پاره شد و از همه جا بی خبر صاف ایستاد: « ها؟ بله؟ باز شد؟ اومدم » دستگیره در را چرخاند و وارد شد! آن زمان بود که همه متوجه شدند در حقیقت این در اصلاً احتیاج به کلید نداشته و به خودی خود باز بوده است! به لطف سهراب و گیج بازی هایش وقتی وارد در ممنوعه شدند فهمیدند در واقع پشت آن در یک اتاق نیست بلکه راهروی عریض و طولی است که به تمامی راهرو های دیگر گروه ها متصل میشود. در آن جا هفت در وجود داشت که روی هر کدام عنوان: گروه یک، گروه دو، گروه سه و... نوشته شده بود. پس به راحتی میتوان حدس زد که این در ممنوعه در تمامی راهرو های بقیه گروه ها وجود دارد. اما چرا در باز بود؟ چرا کسی کنجکاوی به خرج نمیداد و وارد آن شود؟ البته شاید هم کسانی مانند شهاب این کار را کرده بودند و سرنوشتشان مثل او نامعلوم و مجهول مانده بود. جاوید یکی از در ها که روی آن نوشته بود "راهروی گروه سه" را باز کرد و هر پنج نفر سرشان را داخل در فرو بردند. تمامی حدس ها درست بود! یک راهرو با واحد های مشابه آنچه که خودشان در آن ساکن بودند پشت در بود. حتی کوچک ترین جزئیات نظیر مجسمه و رنگ بندی فرش و در ها هم شبیه هم بود و مو نمیزد. بعد از بستن در و طی کردن مسیر، به سمت بزرگترین در موجود در انتهای راهرو حرکت کردند. اما در نه دستگیره ای برای باز کردن داشت نه قفلی برای وارد کردن کلید!

جاوید با مشتش دوبار به در زد « کسی اون پشته ؟ درو باز کنید »

صدایی شنیده نشد. مینا با استرس ناخون هایش را جوید : « تورو خدا بیاید فرار کنیم »

نیکا کلافه لگدی به در زد « باید بدونیم پشت این چیه » با این کار صدای آهنگ بی کلامی از در شروع به پخش شدن کرد. سهراب جا خورده عقب رفت « چرا لگد زدی دزدگیرش روشن شد »

« مگه ماشین که دزدگیرش روشن بشه؟ »

« ماشین فقط دزدگیر داره؟ »

جاوید میان بحثشان پرید : « خواهشا اینجا دیگه بیخیال شید »

« این چیه؟ » شکوفه جلوی در ایستاد و به صفحه نمایش ظاهر شده روی آن اشاره کرد.

هر پنج نفر جلوی صفحه نمایش که روی آن از یک تا نه عدد داشت ایستادند « رمز میخواد »

« رمز؟ تاریخ تولدش نیست؟ مثلا هزار و سیصدو... »

« بنظرم یک دو سه چهاره »

نیکا جلوتر رفت « مینا راست میگه .بزار همینو میزنم خدارو چه دیدی شاید باز بشه »

سهراب کلافه گفت: «بابا دیوانه که نیست چیز به این آسونی هزاره مطمئنم تاریخ تولدشه»

نیکا بی توجه به صحبت های سهراب عدد یک دو سه و چهار را روی نمایشگر زد. اما اتفاقی نیفتاد! چند دقیقه بیشتر صبر کردند باز هم در باز نشد و این تا وقتی طول کشید که صفحه نمایش از روی در محو شد.

«بیا دیدی گفتم؟ هیچ وقت به حرف کسی گوش نمیدی اصلا من دیگه...»  
حرف سهراب تمام نشده بود که جاوید متعجب به پشت او اشاره کرد: «باز شد!»  
«چی؟»

برگشت و با دیدن در باز شده مات و مبهوت پرسید: «چطور ممکنه؟»

نیکا با غرور ابرویی بالا انداخت و دست به سینه به سمت جلو حرکت کرد.

چه کسی فکرش را میکرد دری با این ابهت و تکنولوژی پیشرفته رمز ورودش یک دو سه چهار باشد؟ یعنی جان هم مانند نود و نه درصد افراد جامعه از مشکل کمبود حافظه رنج میبرد و رمز تمامی کارت های بانکی و گاوصندوق و گوشی اش عدد یک تا سه بود؟ یا واقعا یک جای کار لنگ میزد و چنین ورود افتخار آمیز و بدون دردسری مشکوک به نظر می آمد؟ در واقع جواب این سوالات را هیچ کس نمیدانست و دروغ بود که بگوییم کسی به آن فکر نمیکرد.

یازده :

با ورود به فضای پشت در دهان همه همزمان حیرت زده و متعجب باز شد و به سالن عریض و طویل مقابلشان که با نور های آبی روشن شده بود نگاه کردند . با دقت بیشتر به محفظه های شیشه ای که طول هرکدام به اندازه یک انسان بودند و استوانه ها و تجهیزات آزمایشگاهی که شبیه اش را تنها در سریال های هالیوودی میتوان دید به راحتی متوجه شدند که آنجا یک سالن ساده نیست! یک آزمایشگاه فوق پیشرفته است. اما وجود چنین مکانی در خانه سالمندان چه معنی و مفهومی داشت؟

« جلال خالق اینجارو. »

جاوید نزدیک میز سفید رنگ و بزرگی که در آنجا بود رفت. یکی از استوانه های شیشه ای که داخلش مایع قرمز رنگ بود را برداشت و تکان داد.

« جاوید دست نزن یه وقت مثل این فیلما آلوده مالوده نباشه »

با شنیدن حرف سهراب سریع استوانه را سر جایش گذاشت و عقب رفت.

« یه صدایی شنیدم! همگی بیدار شید. فکر کنم یکی اینجاست »

هر پنج نفر با شنیدن صدای همراه با فریاد شخصی که این حرف را گفت اول به یکدیگر بعد به اطراف نگاه کردند. اما صاحب صدا را پیدا نکردند. در همین حین

تعداد صداها رفته، رفته بیشتر شد و همه‌همه عجیبی فضا را پر کرد. همگی آهسته سرشان را بالا گرفتند و به سقف نگاه کردند. چند قفسه بزرگ آهنی به وسیله زنجیرهای بزرگ و ضخیم از سقف آویزان بود و تکان می‌خورد.

« اینجا چه خبره! »

هنوز این حرف مینا تمام نشده بود که

ناگهان صدای داد و فریاد و درخواست کمک همه فضای آزمایشگاه را فرا گرفت.

قفس‌ها به شدت تکان می‌خوردند و صداها و وحشتناک جمعیت درخواست‌کننده لحظه‌ای قطع نمیشد.

همه وحشت زده به هم نگاه کردند و بلند فریاد کشیدند و به سمت دری که از آن وارد آزمایشگاه شده بودند دویدند و مقابلش ایستادند. نیکا با رنگ پریده و دست‌های لرزان جلوی صفحه نمایش روی در ایستاد و رمزی که موقع ورودشان وارد کرده بود را زد اما در باز نشد. سهراب بدون اینکه حرف بزند او را کنار زد و خودش دوباره رمز را تکرار کرد اما این بار به کل صفحه نمایش لمسی از روی در ناپدید شد. همین صحنه کافی بود که هر پنج نفر با چشم‌های گشاد شده از وحشت به هم نگاه کنند و یک صدا جیغ بکشند. این جیغ و فریاد‌ها آن‌قدر ادامه پیدا کرد که نفس کم آوردند و سکوت کردند. از ظواهر معلوم خبری از کمک هیچکس نبود و داد زدن فایده‌ای نداشت.

در همین حین که بزرگترین چالش زندگی هرکس فرار از آن فضای ترسناک بود متوجه سکوت غیرمنتظره اشخاص داخل آزمایشگاه شدند!

«نکنه اینجا مزرعه کشت زامبیه؟»

نیکا به سهراب که از ترس زیاد پیشانی اش عرق کرده بود نگاه کرد

« مگه زامبی رو میکارن؟ »

«الان این مهمه؟ من صدای زامبی رو از صد فرسخی تشخیص میدم تو خیلی از فیلما دیدم، شکل آدما و صدایشون یه طور خاصیه »

با شنیدن این خزبلاات سهراب دوباره ترس در دل همه رخنه کرد و بلند جیغ و فریاد زدند . ناگهان صدای آشنایی از داخل آزمایشگاه گفت : « لال بمیرید پدرسگا. کمک که نمیکنید لااقل خفه شید ما به ادامه خوابمون برسیم » سهراب با شنیدن صدا به بقیه که با چهره وحشت زده و لب های کش آمده از داد و فریاد زیاد سکوت کرده بودند نگاه کرد « صدا آشناست!»

« آشنا چیه؟ توهم زدی بیا یه جوری فرار کنیم»

بدون این که جوابی به جاوید بدهد آهسته به سمت آزمایشگاه حرکت کرد. سرش را بالا گرفت و رو به قفس های آویزان شده از سقف داد زد : « تو کی هستی؟ جواب بده»

« تو نه، شما... منو نمیشناسی؟»

سهراب متعجب دستش را روی دهانش گذاشت و سرش را بیشتر بالا گرفت « بابا بزرگ؟؟ شما اونجا چیکار میکنید؟»

« این صدای اون پسره نیست که یه میمون روی گردنش تتو کرده بود؟ ببخشید من گردنم ناراحته نمیتونم پایینو ببینم. شما بهم بگید »

نیکا با شنیدن مکالمه آن ها با تعجب به سمت سهراب رفت و بقیه هم پشت سرش حرکت کردند .

به سقف اشاره کرد و با صدایی که از جیغ زیاد گرفته بود رو به بقیه گفت : « این صدای اون پسره شهابه! هی خودتی؟ »

چون صدایش به اندازه کافی بلند نبود جاوید داد زد: « شهاب الدین...هو »

« لعنتی... من شهابم، شهاب خالی. تو ذهنتون فرو کنید دیگه »

سهراب در جواب صحبت قبلی شهاب معترض گفت « شهاب خالی این تتو میمون نیست و شیره »

« شیر واقعی الان تو قفسه وگرنه همتون رو سه سوته از اینجا نجات میداد »

پدر بزرگ سهراب درحالی که زیر پایش را نگاه میکرد لگدی به قفس زد و ادامه داد « اگه یک سی سی از خون من تو رگات باشه همین الان هممون رو نجات میدی. »

« بابا بزرگ خودت درجریانی که من نوه اصلیت نیستم پس همه چی کنسله »

« چرا دارید چرت و پرت میگید زود باشید نجاتمون بدید تا اون یارو دیوونه نیومده »

ناگهان مینا سرش را بالا گرفت « عمو؟! درست شنیدم این صدای خودته؟ »



« مینا؟ تو ام اونجایی؟ قربونت برم عمو جون، میدونستم میای و منو نجات میدی»

بخاطر وصل بودن قفس ها به سقف، دیدن افراد داخل آن کار آسانی نبود و فرد درون قفس هم فقط با نگاه کردن به پایین میتوانست بقیه را ببینند.

جاوید متعجب به بقیه قفس ها نگاه کرد تعداد هشت قفس بالای سرشان بود. پدر بزرگ، عموی مینا و شهاب مشخص شده بودند. حدس زد ممکن است خانواده خودش در آن پنج قفس دیگر باشند.

مضطرب صدا زد: « مامان، بابا منم جاوید شما اینجا هستید؟ » صدایی که دال بر وجود آن ها باشد به گوشش نرسید در عوض دو صدای مردانه و یک صدای زنانه اعلام حضور کردند که از اعضای راهرو های گروه سه ، دو و پنج بودند و دلیل گرفتاریشان در آنجا این بود که برای ارضاع حس کنجکاوی وارد آزمایشگاه شده بودند و بعد از دستگیری آن ها را زندانی کرده بودند. دو قفس دیگر هم ظاهرا خالی بود و کسی در آن سکونت نداشت.

« پس ما اینجا شیش نفر زندانی داریم که باید آزاد بشن؟ »

شهاب برای جواب دادن به شکوفه از حالت ایستاده به حالت نشسته تغییر وضعیت داد و سعی کرد گردنش را کمی به سمت پایین تکان دهد.

« هشت نفریم دوتا خانم که انگاری جاری هم بودند چند روز پیش فریز شدند. خوب نگاه کنید باید همون پشت پشت مشت ها باشند»

هر پنج نفر آهسته برگشتند و پشت سرشان را نگاه کردند ناگهان چشمشان به محفظه شیشه ای پر از مایع شفاف آبی رنگ افتاد. داخلش دو زن میانسال درحالی که یکی از آن ها موی دیگری را در مشتش گرفته بود و دیگری پایش نزدیک صورت آن یکی بود در همان حالت یخ زده بودند!

این بار نه کسی جیغ کشید نه فرار کرد! سهراب بدون این که چشم از صحنه رو به رو بردارد گفت:

« دست چپم بی حس شده فکر کنم سخته کردم »

« سهراب؟! وایستا ببینم دوباره رفتی کله اتو زرد عقدی کردی؟ دعا کن زنده از اینجا بیرون نیام وگرنه پوستتو میکنم پدرسگ »

سهراب در جواب پدر بزرگ، عصبانی دستش را توی هوا تکان. نسبت به سنی که داشت چشم هایش خوب می دید اما نه آنقدری که از آن فاصله سهراب را از جاوید درست تشخیص دهد! جاوید انگشت لرزانش را بالا گرفت و به دو زن اشاره کرد :

« چرا این دوتا اینجورین ؟ برای چی جان داره این کارو میکنه؟ »

« همه اش زیر سر اون پروسوریه که ازمون تست سالمندی گرفت. در حقیقت ما بدون این که بدونیم اینجا موش آزمایشگاهی هستیم. »

این را همان زن داخل قفس گفت. سهراب به پدر بزرگش اشاره کرد « پس پدر بزرگ من و عموی مینا رو چرا گرفتن؟ این دوتا خانمم که کلا عضو اینجا نیستن »

شهاب جواب داد: «جان آدمایی مثل پدر بزرگ تو که نسبت به سنشون توی بدنشون هورمون های جوانی بیشتری وجود داره رو شناسایی میکنه. اونارو اینجا زندانی میکنه تا هورمون های جوانیشون رو در بیارن و تزریق کنن به جوان های سالمند اینجا و اگه آزمایشاتشون جواب داد یه بازار بزرگ بین المللی راه بندازن و صادرات انجام بدن و پول دربیارن. اسم برنشونم انتخاب کردن: اکسیر جوانی.»

«همش تقصیر اون مادر بزرگته بس که به جون من غر زد و گفت: تو جلف بازی درمیاری فکر میکنی هنوز جوون بیست ساله ای. منو انگشت نما کرد اینا هم فهمیدن دلم جوونه»

عموی مینا در تایید حرف پدر بزرگ بشکنی زد: «به منم انقدر گفتند چرا تو این سن به خودت میرسی اسمم بد در رفت سر از اینجا در اوردم»

مینا در جواب صحبت های خان عموی همیشه جلف اش پشت چشم نازک کرد و در دل آرزو کرد جوری هورمون های جوانیش را بگیرند که تبدیل به فردی متناسب با سن و سال اصلیش شود. این عدالت نبود کسی مثل خودش در این سن پیر باشد و عموی سبک و خانم بازش در حال خوش گذرانی باشد!

نیکا با خشم هر دو دستش را مشت کرد: «چقدر پست...از اولش هم میتونستم حدس بزنم دلش برای ما نسوخته و پشت این همه امکانات یه چیزی هست»

یکی از پسر های داخل قفس گفت: «اینارو بیخیال اگه میخوای بلایی که سر اینا اومده سر ما نیاد باید زودتر فرار کنیم»

«من کلید دارم. از جیب سرپرست برداشتم»

سهراب صدایش را صاف کرد و در ادامه حرف جاوید گفت « البته با کمک و همراهی من »

جاوید مشغول بیرون آوردن کلید از جیب شلوارش شد.

« یعنی میخواید بگید شما هم مثل ما کلیدو از جیب سرپرستون کش رفتید و اومدید اینجا؟ »

جاوید در جواب پسری که این حرف را گفت با ابروهای بالا رفته از تعجب پرسید « آره ولی تو از کجا میدونی؟ »

« ما همه امون با همین روش اومدیم اینجا! سرپرستمون رو بی هوش کردیم کلیدشو برداشتیم! »

« پس اگه کلید دارید چرا درهارو باز نمی‌کنید؟ »

« چون به هیچ دردی نخورد! ایناها الان تو جیمه. مال دره دو سه تا اتاق و دست به آبه »

دستش را از لای قفس بیرون برد و دسته کلیدی را توی هوا تکان داد.

شکوفه با دیدن دست کلید هین بلندی کشید « این که مثل دسته کلید ماست! »

پسر ادامه داد: « شک ندارم با اولین رمزی هم که زدید در باز شده. اون در فقط یک رمز برای کارکنان اینجا داره و جز اون هر رمزی بزنی در برات باز میشه اما خروجت از اینجا به همین راحتی نیست. باید رمز اصلی رو داشته باشی »

کسی حرفی نزد . یعنی حرفی برای گفتن نمانده بود که بخواهد بزند. همه شان در تله ای که جان و پروفسور برای آن ها پهن کرده بود گیر افتاده بودند و به راحتی و با پای خود موش آزمایشگاهی شده بودند. در همین حین صدای دست زدن یک نفر از پشت سرشان شنیده شد.

« آفرین . توضیحاتتون عالی بود. قشنگ معلومه توی این چند روز کار کشته شدید »

نیکا به سمت صدا چرخید و چشمش به جان و مرد میانسال صاحب صدا افتاد .  
جان با صورت جمع شده دستش را به پشت گردنش کشید.  
« این کفشها مال خودمه فهمیدید؟ »

« آرام باش پسر چیزی نشده حالا یه سو تفاهمی پیش اومده »  
« ولی پروفسور... »

شکوفه به مرد کنار جان اشاره کرد : « تو... پروفسوری؟ »

بله. او پروفسور بود مردی که در زمان ورودشان از آن ها تست گرفته بود و زیاد به چهره اش دقت نکرده بودند حالا کنار جان ایستاده بود و لبخند فاتحانه ای روی لب داشت البته با عرق گیر سفید و پیژامه چهارخانه آبی ! سنش پنجاه سال به بالا را نشان میداد و موهای کم پشت سفیدش با آن عرق گیر سفید بیشتر او را شبیه نگهبان شیفت شبی نشان میداد که تازه از خواب بیدار شده تا یک پروفسور.

پروفسور خمیازه ای کشید و به سمت میز ش رفت و از داخل کشو روپوش مچاله شده سفیدی را بیرون آورد و پوشید .

« شما کار اشتباهی کردید که اومدید اینجا. اما من بیرونتون نمیکنم و میذارم بمونید و شاهد بزرگترین اتفاق بشریت باشید»

نیکا به دمپایی های لا انگشتی پروفسور و پیژامه گشادی که پوشیده بود نگاهی انداخت. بیشتر از این که از اتفاقات پیش رو ترسیده باشد درگیر لباس پوشیدن عجیب پروفسور شده بود چرا اصلا شکل یک پروفسور معمولی نبود؟

پروفسور کف هردو دستش را روی میز مقابلش گذاشت و لبخند موزیانه ای به بقیه که مضطرب نگاهش میکردند زد « تمام بدبختی و مشکلاتی که شما جوان ها میکشید سر همین حرف گوش نکردنتونه. مخصوصا شما ها که فقط جلدتون جوونه از داخل یه پیر فرتوت و سالخورده اید»

جاوید اخم هایش را در هم کشید و یک قدم جلو رفت « آزادشون کن. من و امسال من به تو احتیاج نداریم. ما خودمون یاد گرفتیم چجوری باید با مشکلاتمون کنار بیایم »

سهراب هم حمایت گرانه پشت جاوید ایستاد.

پروفسور به هردو آن ها اشاره کرد و بلند بلند خندید « خدا نکشتتون فکر کنم روی شما آزمایش انجام بدم یه هورمون نادر گنده گوزی بتونم ازتون کشف کنم»

پدر بزرگ سهراب با شنیدن این حرف پقی زیر خنده زد و بقیه هم سعی کردند خنده شان را پنهان کنند.

سهراب که به این رفتار پدر بزرگ عادت داشت جوری که انگار چیزی نشنیده از سرجایش تکان نخورد. اصولاً پدر بزرگ از آن دسته افرادی نبود که زیاد مراعات حال دیگران را بکند و احساساتش را در همه حال بروز میداد. همین باعث میشد که باورش سخت نباشد که مادر بزرگ با دستان خودش او را تحویل جان داده تا هورمون هایش را بیرون بکشند.

جاوید که انتظار چنین واکنشی را نداشت یک قدم عقب رفت و ترجیح داد از این بیشتر صحبت نکند.

پدر بزرگ بعد از تمام شدن خنده اش اشک های ناشی از خنده زیادش را با انگشت پاک کرد و رو به پروفوسور گفت :

« مثل این که موضوع پروژه تغییر کرد پس ما رفع زحمت کنیم این قفس شیر رو بکش پایین پسر»

درحالی که همه از این میزان آدم فروش بودن او انگشت به دهان مانده بودند

پروفوسور قفس پدر بزرگ را با زدن کلید قرمز رنگی که روی میزش بود پایین آورد « بسیار خوب اولین داوطلب پیدا شد. اصلاً نگران نباشید درد نداره امروز همینجا همتونو میشکافم هورموناتون رو در میارم میدم به این پیر جوونای بدبخت تا ببینیم حالشون خوب میشه یا نه»

سهراب با دیدن این صحنه وحشت زده جلوی قفس پدر بزرگ ایستاد و دستانش را به طرفین باز کرد

« نمیذارم. مگه پارچه است که بشکافی؟ اصلا از کجا معلوم پدر بزرگ من هورمون جوانیش بیشتر از بقیه باشه؟ »

« به خودت بیا مرد من و تو هم سنیم بیا چهار کلمه اختلات کنیم من بدونم درد تو چیه »

صدای ترسیده پدر بزرگ بود که سعی میکرد پروفیسور را دعوت به آرامش کند. پروفیسور بشکنی رو به پدر بزرگ زد و به سهراب لبخند زد « همین که با هشتاد سال سن خودش رو با من پنجاه ساله هم سن میبینی، به تنهایی دلیل محکمی که بفهمم هورمون های جوانیش صد برابر شماست »

سهراب برای نجات جان پدر بزرگ نگاه اجماعی به صورت پروفیسور انداخت: « تقصیر اون نیست شما خیلی شکست خوردی، منم فکر کردم شصت سال به بالایی ربطی به هورمون جوانی و این داستانها نداره. مگه نه بچه ها؟ »

بقیه برای این که با سهراب همکاری کنند حرفش را تایید کردند. پروفیسور دستش را روی گونه اش گذاشت و با دست مخالفت آینه کوچکی از روی میز برداشت و به خودش نگاه کرد « آره جدیداً بخاطر کار زیادپوستم چروک شده. اوکی پس اول هورمون هاشو میگیرم روی شما آزمایش میکنم اگه تاثیر داشت و آزمایشات موفقیت آمیز بود چند سی سی هم به پوست خودم میزنم تا جوون شم »

سهراب خودش را به قفس پدر بزرگ چسباند و داد زد « نه، نه نمیذارم این کارو بکنی. پدر بزرگ نترس من ازت محافظت میکنم »



جان اشک فرضی زیر چشمش را پاک کرد « من همیشه گفتم الانم میگم این بچه های گروه شماره یک، یه طور نابی با احساسن اصلا آدم تحت تاثیرشون قرار میگیره »

و بعد لبه پالتو مشکی اش را کنار زد از پشت لباسش بی سیمی بیرون آورد و نزدیک دهانش گرفت: « بچه های پشتیبانی چندتا نیرو بفرستید آزمایشگاه »

مینا نگاهی به عمو اش که گوشه قفس ساکت نشسته بود و سعی میکرد وارد بحث نشود تا کمتر مورد توجه قرار بگیرد انداخت.

« خوب...چرا این پیرمرد بنده خدارو اول میخواید بشکافید؟ اون دوتا خانم توی شیشه و بقیه هم که هستن »

نتوانست مستقیم منظورش را بگوید اما عمو زودتر از بقیه هدف مینا را از گفتن این حرف فهمید

« اینم از برادرزاده ما. منظورت اینه که اول منو بشکافه؟ »

« نه یعنی میگم این بنده خدا سنش از همه بیشتره خوب نیست وقتی کوچیک تر از اون اینجا هست اول ایشون رو بشکافند. »

پروفسور به آن دو زن فریز شده اشاره کرد « این دوتا رو گذاشتم فریز بمونن چون مقدار ژل بوتاکس و پلاستیکشون انقدر زیاد بود که به داخل هورموناشون هم نفوذ کرده. کار زیاد دارن. ولی راست میگی اون خان عمو هم چیز خوبیه زنش گفته خیلی بلاست یه جوری هورموناشو بگیرم که حال یه شیو کردن ساده هم نداشته باشه چه برسه به مو رنگ کردن و کارای دیگه »

عمو حرصی پشت انگشتش را به دندان گرفت و سرش را به طرفین تکان داد. ظاهراً ضربه روحی بدی به او وارد شده بود وقتی که فهمید اطرافیانش از برادر زاده گرفته تا همسر دل خوشی از او ندارند.

« زنم؟ فقط به من بگو کدومشون گزارش منو داد؟ اسم میخوام ازتون »

جان متعجب گفت: « کدومشون؟ مگه چندتا زن داری؟ »

مینا با کنایه پوزخندی زد: « اون که زیاد، رسمی و غیر رسمی.... فکر کنم شمارشش از دست خودش هم در رفته باشه. حق هم داره دارندگی و برازندگی »

« خجالت نمیکشی اینجوری به من بی احترامی میکنی؟ من جای پدرتم بچه »

« بلا به دور »

بحث میان آن ها در حال بالا گرفتن بود که در باز شد و چهار مرد هیکلی با کت و شلوار مشکی وارد شدند. گویا همان نیرو های نگهبانی بودند که جان به آن ها بی سیم زده بود. سهراب با دیدن آن ها آهسته از جلوی قفس پدر بزرگ کنار رفت و کنار بقیه ایستاد.

پدر بزرگ دستش را روی سینه اش گذاشت و به نشانه سلام رو به آن ها خم شد و زیر لب گفت: « به هیچ دردی نمیخوری تو سهراب. شیری که بهت دادم حلالیت نباشه »

« من شیر گاو خوردم آقا جون حلالیت اون دست شما نیست »

« همون گاوی که تو شیرشو خوردی یونجه اشو من دادم. »

پروفسور میان مکالمه آن ها آمد « دوستان، دوستان. بنظرم این لحظات آخر رو با این بحث های بی فایده خراب نکنید. چطوره به عنوان پدر بزرگ آخرین وصیت رو به نوه ات بکنی؟ هوم؟ »

چهره پدر بزرگ با شنیدن این حرف مهربان تر شد. نفسش را رها کرد و به سقف قفس زل زد :

« مثل این که اینجا دیگه واقعا آخر خط. تا به حال از این زاویه به زندگی نگاه نکرده بودم. واقعا چقدر بی ارزشه این زندگی »

::

آهی کشید و دستش را از قفس بیرون برد و روی شانه سهراب گذاشت:

« به عنوان وصیت آخرم میخوام یه جمله مهم بهت بگم که همیشه راهگشای کارت باشه. هر وقت توی زندگیت حس کردی چیز خاصی هستی یادت بیاد که آدمای خاص تر از تو هم توی این دنیا وجود داشتن و دارن که تو انگشت کوچیکه اونا هم نمیشی. در کل هوا برت نداره و فکر کنی خبریه. همین. »

« همین؟ »

« آره ، اگه تو غمگین ترین و شادترین مواقع زندگی این آویزه گوشت باشه اوضاع از اینی که هست بهتر میشه »

سهراب دست پدر بزرگش را محکم فشرد و به نشانه تایید سرش را چندبار تکان داد. اگر چه معنی این نصیحت را هم مثل تمام نصیحت های گذشته اش نفهمیده بود اما ترجیح داد به روی خودش نیاورد.

یکی از نگهبان های کت و شلوار پوش به سمت جان رفت و کنار گوشش چیزی زمزمه کرد. جان بعد از شنیدن حرف نگهبان رو به پروفیسور گفت: « پروفیسور اون مسئول گزینشی که اندازه فسیل یک دایناسور بالغ سن داشت و موقع گزینش جلوی پای جوون ها سنگ مینداخت تا آشنای خودشو استخدام کنه رو گرفتن»

پروفیسور با شنیدن این حرف ذوق زده بشکنی توی هوا زد: « اون در اولویته...همین الان بیاریتش تا روش آزمایش انجام بدم»

پدر بزرگ از این که فهمید برنامه عوض شده و کسی دیگر به جای او مورد آزمایش قرار میگیرد خوشحال شد و نفس راحتی کشید. به کنج قفس چسبید و با دست چندبار به بدنه اش ضربه زد « بکش بالا پسر. کسی اینجا با من کاری نداره »

شکوفه که تمام مدت چشمش به آن دو زن داخل شیشه بود آهسته پرسید « اینا چرا اینجا؟ کی گزارششون رو داده؟»

جان دست هایش را پشت سرش جمع کرد و چند قدم به سمت جلو برداشت « این دوتا جاری قبول نمیکردن که دیگه سن و سالی ازشون گذشته و هر ماه کل حقوق شوهرشون رو میدادن برای خرید لوازم آرایشی و لباس یا انواع عمل زیبایی آخرش هم ناراضی بودن. این ماجرا انقدر طول کشید که دو برادر خودشون تصمیم گرفتن برای جلوگیری از فاجعه بیشتر. معرفی شون کنن به ما.»

در همین حین بود که در ورودی باز شد و مردی با کت و شلوار آبی کاربنی درحالی که چشم بند مشکی روی چشم هایش بود و دست هایش را بسته بودند وارد آزمایشگاه شد .

## فصل دوازده:

« اینجا کجاست؟ منو کجا آوردید؟ »

دو نفر از طرفین دست های مرد را گرفتند و او را روی صندلی نشانند و چشم بند را از روی چشم هایش برداشتند. مرد با اخم ناشی از نوری که ناگهان به چشمش خورده بود چشم هایش را به سختی باز نگه داشت و به اطراف نگاه کرد.

پروفسور آهسته نزدیک مرد رفت و بلند قهقهه زد « امروز همتون شاهد بزرگترین رویداد بشری هستید »

هیچکس جرعت حرف زدن نداشت و همه فقط نظاره گر بودند

« تو کی هستی؟ چرا منو دزدیدی؟ از جونم چی میخوای؟ »

« من کسی هستم که بشریت رو نجات میده و تو توی این پروسه کمک میکنی »

مرد همانطور که به صندلی بسته شده بود محکم خودش را تکان داد

« نمیخوام، ولم کم بزار برم »

پروفسور همراه با لبخند موزیانه ای کف هر دو دستش را مقابل مرد گرفت « بهت دوتا گزینه حق انتخاب میدم. اینجا یک قرص سفید داریم و یک قرص نارنجی یکیشو انتخاب کن »

مرد وحشت زده به اطراف نگاه کرد « آقا اصلا جریان چیه؟ »

پروفسور عصبی داد زد: « خفه شو گفتم فقط یه قرص انتخاب کن »

با دادی که پروفسور کشید آب دهانش را ترسیده قورت داد و هردو دستش که به هم بسته شده بود را کمی بالا گرفت و به قرص سفید اشاره کرد « این قرص چیه؟ »

« قرص بی هوشی »

« اون قرص نارنجی چیه؟ »

« قرص بی هوشی با طعم پرتقال »

« چی؟ من نمیخوام بی هوش بشم. چی از جونم میخواید ؟ خواهش میکنم بزارید من برم »

پروفسور هردو دستش را مشت کرد و با چشم به دو نگهبان اشاره کرد « باشه پس بدون بی هوشی هورموناتو میکشم بیرون. بزاریدش رو تخت »

مرد با التماس فریاد زد: « نه، نه ببخشید غلط کردم میخورم، میخورم »

سریع قرص را از پروفسور گرفت و بدون آب قورت داد. هنوز چند لحظه ای از طول نکشیده بود که از حال رفت و بی هوش شد.

پروفسور لبخند زد و قرص نارنجی را توی جیبش گذاشت و کف هردو دستش را به هم مالید « حالا میریم سراغ ادامه آزمایش. من هورمون های جوانی تک، تک این پیر مسن هایی که توهم جوانی دارن رو میگیرم و میدم به شما پیر جوان های رنج کشیده و همه چیزو به جایی که بهش تعلق داره برمیگردونم. »

مینا انگشت لرزانش را بالا گرفت و رو به مرد بی هوش شده اشاره کرد: « یعنی میمیره؟ »

« اونقدری براش هورمون نگه میدارم که این چند صباح آخر عمرشو بتونه توانایی انجام کارای شخصیش رو داشته باشه. اما مرگ در کهن سالی یه چیز طبیعی دست من نیست. »

مینا هر دو دستش را روی دهانش گذاشت و جیغ کشید حتی نیکا و شکوفه هم ایده ای برای دلداری دادنش نداشتند چون در آن شرایط دلیلی برای امیدواری و مثبت نگری نبود. تحمل جاوید تمام شد و فریاد زد: « ما بزرگترامون رو دوست داریم. واضح تر بگم اصلا بهشون نیاز داریم. تو حق نداری بخاطر انجام این آزمایش مسخره ات و بهونه نجات دادن ما بهشون آسیب بزنی. »

به خودت بیا دست از سرشون بردار»

پروفسور چند لحظه ای به صورت جاوید زل زد و بعد با صدای جیغی داد زد: « بیاید این بزمجه رو بدون قفس از سقف آویزون کنید ببینم. فکر کرده وسط فیلم هندیه. »

پشتش را به بقیه که ایستاده بودند کرد و ناگهان برگشت و همزمان مشتی محکم روی میز کوبید « شماها خیلی قدر شناسید. »

عصبانی به همه کسانی که ایستاده بودند اشاره کرد.

« من با نتیجه این آزمایش کل دنیا رو روبه جوانی میبرم. جوان سالاری رو به جامعه حاکم میکنم و میز ریاست رو از دست اون افراد مسنی که وقت بازنشستگی‌شون شده اما دو دستی چسبیدن بهش و ول نمیکنن میگیرم و میدم به دست هم سن و سال های خودتون. اون وقت شما با من اینطوری رفتار میکنید؟ چند نفر از شما تا به حال از دست همین افرادی که بهشون میگی بزرگتر ضربه خوردید و توی جوانی پیر شدید؟ چون خودشون این همه سال جون کندن و سختی کشیدن تا به موقعیت فعلیشون رسیدن نمیتونن راحت قبول کنند که یه جوان مثل شما میتونه به راحتی بهشون برسه و دائم جلوی پاش سنگ میندازن، سلیقه و علاقه اتون رو به مسخره گرفتن و بهتون انگ نفهمی و بیشعوری زدن. تا وقتی که زنده ان مجبورتون میکنند زیر دستشون کار کنید و به قوانین خشک و متعصبانه اشون پایبند باشید. بازم بگم؟»

نفسی تازه کرد و ادامه داد :

«از همون سن جوانی تا به حال دنبال یه راه حل بودم تا این مانع رو از سر راه بردارم. سال ها خودمو توی آزمایشگاه میون کلی کتاب زندانی کردم و این جارو ساختم تا شما رو نجات بدم و کنارش به نتیجه تحقیقاتم برسم. بعد شما با نمک شناسی اینطوری جلوم وایمیستید و بهم میگی دست بردارم؟ الان وقتش رسیده باهام همکاری کنید تا باهم انتقاممون رو بگیریم»

« چرا همه رو به یه چوب میزنی؟ این که چند نفر اشتباه کردند دلیل میشه که بقیه تاوان اونارو پس بدن؟ این جوری که تو حرف میزنی یعنی هرکسی پیر شد از



کار افتاده و بی فایده است. یعنی من بیست سال دیگه باید بشینم تو خونه ام و منتظر بمونم تا بمیرم؟»

جان که تا آن موقع سکوت کرده بود با اخم متفکری شقیقه اش را خاراند: «خوب تو هم میتونی هورمون جوانی بخری و دوباره جوون شی»

گل از گل جاوید شکفت و با خنده بشکنی توی هوا زد: «بینگو... مچتونو گرفتم دیدید بچه ها؟ اینا پیر و جوان بودن ملت براشون مهم نیست فقط میخوان هورمون های جوانی یه سری آدم بدبخت رو بگیرن بدن به آدمای پولدار. ما هم براشون موش آزمایشگاهی بیش نیستیم»

سهراب با خنده مشتی به بازوی جاوید زد و اشک های سرازیر شده زیر چشمش را پاک کرد: «آره. ایول خوب دستشون رو کردی کم کم داشتم تحت تاثیر حرفاش قرار میگرفتم»

«تو که انقدر آیکیوت بالائه چرا با سهراب با میچرخ؟»

جاوید در جواب پدر بزرگ لبخند خجالت زده ای زد.

پروفسور از این که به همین راحتی هدفش لو رفته بود با خشم داد زد: «مگه نشنیدید چی گفتم؟ این پسره رو بکنید تو قفس. بین حیف که هورمون جوانی نداری و تفاله ای بیش نیستی وگرنه من میدونستم و تو»

دو مرد دست جاوید را گرفتند و به سمت قفس خالی انتهای آزمایشگاه بردند.

«من نمیتونم گردنمو تکون بدم اون پایین چه خبره؟ آخرش میذارید بریم خونه یا نه؟»

کسی جواب شهاب را نداد و همه مشغول تماشای صحنه مقابل شدند تا ببینند پروفسور قرار است چه بلایی سر مرد بیاورد. مرد را روی یک تخت خواباندند و دورش پرده سفیدی کشیدند. همه چشم‌ها مضطرب و وحشت زده به سایه پروفسور که پشت پرده ایستاده بود و آمپول بزرگی داخل دستش بود نگاه میکرد. بعد از چهار ساعت انتظار و تماشای سایه و حرکات عجیب غریب پروفسور روی مرد. پرده کنار رفت.

سهراب و دخترها که روی زمین نشسته بودند با کنار رفتن پرده سریع بلند شدند و همگی ایستادند.

پروفسور با دستکش‌های سفید و روپوشی پر از لکه‌های خون بیرون آمد و شیشه کوچکی را به سمت همه گرفت و با حالت متحیر و لحن خوشحالی گفت: «این هم نتیجه یک عمر تحقیقاتم. اولین هورمون‌های جوانی که با نام تجاری اکسیر جوانی به کل دنیا صادر خواهد شد.»

همه ماتشان برده بود و به شیشه خالی و روپوش پر از لکه‌های قرمز رنگ خون پروفسور زل زده بودند. حتی جان هم آثار ترس در چهره‌اش مشهود بود.

«کشتیش؟»

این را جان گفت و منتظر جواب به پروفسور خیره شد. پروفسور عصبانی شد و با همان صدای گوش‌خراش جیغ ماندش داد زد: «دارم بهت میگم این اولین تولیدمونه بعد تو این سوال مسخره رو از من میپرسی؟»

«اما... اون شیشه که خالیه!»

«تو این قطره هورمونی که توشه رو نمیبینی؟»

جان این حرف پروفیسور را که شنید بیشتر ترسید، اگر هر فرد فقط همین مقدار هورمون جوانی داشت به این معنی بود که برای پر کردن هر شیشه باید جان صدها نفر گرفته می‌شد و این یعنی فاجعه بشری!

از آن جایی که پروفیسور توقع پرسش چنین سوالاتی را از سمت جان نداشت طلبکارانه رو به بقیه گفت: «هی شماها. کدومتون می‌خواید این هورمون روتون آزمایش بشه؟ این یه پیشنهاد استثناییه مطمئن باشید به زودی با فروشش توی بازار جهانی حتی تو خواب هم همچین چیزی رو نمیبینید»

«هی یارو... تو دیوونه ای»

پروفیسور با شنیدن صدا عصبانی به سمت پسری که داخل قفس بود چرخید «تو به من گفتی دیوونه؟»

∴

همانطور که شیشه کوچک را بین دو انگشت شصت و اشاره اش گرفته بود گفت:

«بیاریش پایین اون اولین نفره»

بعد از مکث کوتاهی سریع حرفش را تغییر داد: «نه، نه..اگه موفقیت آمیز باشه چی؟ نمیخوام نتیجه تحقیقاتم روی آدمی مثل اون باشه»

بین بقیه چشم چرخاند و نگاهش روی یک نفر ثابت ماند!

«تو معروفی! میتونی مدل برند اکسیر جوانی باشی»

نیکا با چشم های درشت شده از تعجب به خودش اشاره کرد: «من؟ شوخیت گرفته؟ عمرا اگه همچین کاری رو بکنم»

پروفسور بی توجه به صحبت او به سمت میزش رفت «بیاریدش اینجا»

شکوفه و مینا ترسیده به نیکا که همچنان با اخم ایستاده بود نگاه کردند. نیکا روحیه جنگجویانه اش را مدیون مادر بکسورش بود و سعی میکرد این را حداقل در چهره اش نشان دهد. یکی از افراد پروفسور که از همان مرد های کت و شلوار پوش و هیکلی بود نزدیک نیکا رفت «با زبون خوش کاری که میگن بکن» نیکا با اخم دو دستش را مشت کرد و گارد گرفت «بیاید جلو ببینم. من مامانم مربی کینگ بوکسینگه از بدو تولد توی رینگ بوکس بزرگ شدم. یک تنه همه اتون رو حریفم»

پدر بزرگ سهراب دو دستش را از لای میله های قفس بیرون برد و برای نیکا دست زد: «باریکلا قهرمان. از هیچی نترس باباجان با شرافت مبارزه کن»

بعد آهسته دهانش را نزدیک گوش سهراب که نزدیک قفس ایستاده بود برد: «مبارزه رو که شروع کرد تو هم یه سمت کارو بگیر زود تموم شه بره دیگه»

سهراب به نیکا نگاه کرد و اعتماد به نفس گرفت. دو دستش را مشت کرد و مقابل دو نفر از افراد پروفسور ایستاد و فریاد زد «باشه، بسپارش به من.»

متاسفانه سهراب لحظه ای هم به این فکر نکرد که شاید نیکا برای نشان ندادن ضعف و دفاع از خودش همینطوری روی هوا یک حرفی پرانده. حقیقت این بود که او تمام عمر از ورزش های رزمی مخصوصا بوکس متنفر بود و بیشتر از یکی دوبار آن هم در سن کم به محل کار مادرش نرفته بود!

نیکا آب دهانش را قورت داد و با دو قدم بزرگ نزدیک سهراب رفت و با سر به او اشاره کرد « اول تو شروع کن من هواتو دارم »

« من؟ »

« نه پس من. »

سهراب درحالی که هر دو دستش همچنان مشغول بود به چهار مرد تنومند که با چهره بی خیال درحال نزدیک تر شدن به او بودند و همزمان قلنج انگشتانشان را میشکستند لبخند ترسیده ای زد. همان لحظه از تصمیمش پشیمان شد اما چهره خوشی نداشت که پیش چشم بقیه این باخت را اعلام کند. چشم هایش را محکم بست و نفس عمیقی کشید و تمام جسارت و شجاعتش را جمع کرد و همین که خواست اولین قدم را به سمتشان بردارد صدای بلندی مانع شد.

« دست نگه دارید »

پروفسور با ابروهای بالا رفته و چهره متعجب به جان نگاه کرد « چرا؟ »

« من پشیمون شدم. میدونم یکم دیر اینو گفتم اما دیر گفتنش بهتر از هیچ وقت نگفتنش. »

« چی داری میگی؟ الان وقت مناسبی برای شوخی نیست صبر کن کارم که اینجا تموم شد باهم حرف میزنیم »

جان رو به روی پروفسور ایستاد « قرار نبود که بقیه رو اذیت کنیم. تو همین الان یک آدم زنده رو کشتی! »

« اشتباه نکن. اون کشته نشد! اون افتخار این رو داشت که فدای آینده بشریت بشه. »

« فداکاری زورکی؟ تو گفتی این بچه هارو اینجا جمع میکنیم چون تورو یاد خودت میندازن و میخوای براشون یه کاری کنی. کنارش خودمون هم به یه سودی میرسیم و پول درمیاریم. اما حالا با این رفتار جنون آمیزت شک ندارم که حتی منم از دستت در امان نیستم »

« دیگه داری حوصله ام رو سر میری جان »

« پول چشمت رو کور کرده پروفیسور. یه آدمو به راحتی کشتی و معلوم نیست از این به بعد قاراه چند نفر دیگه رو قربانی کنی. بیا همینجا تمومش کنیم »

پروفیسور که از این رفتار جان هم متعجب شده بود هم عصبانی. فریاد زد.

« باز چشمت افتاد به چهار نفر فکر کردی چیزی هستی؟ به خودت بیا صاحب اصلی اینجا و کسی که تورو همه کاره کرد منم. مَن! پس سعی نکن بر علیه ام باشی. تو بدون من هیچی نیستی. هیچی »

جان با اخم به چشم های پروفیسور خیره شد و کلاهدش را از روی سرش برداشت و روی زمین انداخت. بعد دکمه های پالتو اش را یکی یکی باز کرد و از تنش بیرون آورد و پالتوی مشکی را به سمت مخالف پرتش کرد « من دیگه نیستم »

حالا چهره جدیدی از جان پیش روی بقیه بود. مردی سی و چند ساله نحیف با پیراهن سفید رنگ و موهای کوتاه و پوست روشن. چشم ها و ابرو های مشکی

اش واضح مشخص بود و دیگر لازم نبود برای دقیق دیدن صورتش از زیر آن کلاه لبه دار مزاحم زیاد تلاش کرد. سهراب متعجب به جان اشاره کرد

« جل خالق این فیس متفاوتت اولین باره که میبینم! کدوم اسکلی گفته این کلاه و پالتوی سه سایز از خودت بزرگتر بهت میاد؟ »

جان نگاهی به پروفیسور اشاره کرد « این گفت »

سهراب به پیژامه و روپوش چروک شده تن پروفیسور نگاه متاسفی انداخت « این که از قیافه اش معلومه هیچی بارش نیست بابا »

پروفیسور شیشه هورمون های جوانی داخل دستش را توی جیب روپوش سفیدش گذاشت « شما همتون زبون خوش حالیتون نمیشه »

رو به مرد های ایستاده داد زد:

« این همه پول بهتون میدم برای چی؟ بگیری بکنیدش تو قفس »

« عقب وایستید. خودم استخدامتون کردم پس فقط باید به حرف من گوش کنید »

یکی از مرد ها گیج شده میان جان و پروفیسور پرسید: « الان ما این وسط باید حرف کی رو گوش بدیم؟ »

پدر بزرگ درحالی که ایستاده میله های قفس را با دو دستش گرفته بود آهسته گفت: «دعوی خانوادگی. عقب وایستا دخالت نکن به اون نره غول های کنارتم بگو کاری نکنند»

پروفسور که دیگر به قول معروف آمپر چسبانده بود و از عصبانیت زیاد رو به انفجار بود هردو دستش را باز کرد «پس میخوای حریفم شی. باشه بچرخ تا بچرخیم. همتون رو میشکافم هورموناتون رو درمیارم و با باقی مانده تون هم خمیر جرز لای دیوار میسازم»

از روی میز شلوغ و پر از استوانه های شیشه ای مقابلش ماسک اکسیژن بزرگی را برداشت و روی صورتش گذاشت.

«پوستتون میکنم»

به سمت چند کپسول نقره ای رنگ که پشت سرش چیده شده بود رفت و با سرعت یکی،یکی آن ها را باز کرد. در کسری از ثانیه کل فضا را دود سبز رنگ بد بویی فرا گرفت و احساس تنگی نفس و سرفه شدید به همه دست داد.

«این بوی سمی از کجا داره میاد؟ خاک بر سرت سهراب»

سهراب متعجب به خودش اشاره کرد «باور کن من نبودم بابا بزرگ»

«اونو نمیگم ابله،میگم یه کاری کن داریم میمیریم»

شکوفه شالش را روی بینی و دهانش گذاشت «نفس نکشید. باید شیر کپسول هارو ببینیدیم»



« آره لعنتیا این بوییه که لایق شید خوب استشمام کنید و لذت ببرید »

پروفسور این را گفت و بلند، بلند شروع به قهقهه زدن کرد.

جان و شکوفه و نیکا بیکار نشستند به سمت کپسول ها دویدند و مشغول بستن آن ها شدند. صدای سرفه و نفس های خس دار فضا را متشنج تر کرده بود و در میان آن دود های سبز رنگ چشم، چشم را نمیدید. همه درحال سرفه کردن و سخت نفس کشیدن بودند که ناگهان نور سفید رنگی از سمت در فضای سبز آزمایشگاه را روشن کرد.

« چیشده؟ »

جان درحالی که آستین لباسش را جلوی دهان و بینی اش گرفته بود با شنیدن صدای زیبا جان به اطراف نگاه کرد و دستش را توی هوا تکان داد.

« زیبا جان نجاتمون بده »

شکوفه و نیکا به کمک هم کپسول ها را بستند و به دیوار تکیه دادند و با احساس سر گیجه آهسته روی زمین نشستند. همزمان صدای خنده پروفسور هم قطع شد! دود های سبز آهسته از بین رفت و چهره همه قابل روئیت شد. جان به سمت در چرخید و با دیدن صحنه مقابل ابرو هایش بالا رفت.

پروفسور با همان ماسک اکسیژن مشکی رنگ روی صورتش کف زمین افتاده بود و زیبا جان با چشم های چندبرابر درشت شده درحالی که یک پایش روی شکم پروفسور بود گفت: « داشتم دکمه تهویه هوا رو میزدم نفهمیدم کجا بود که لگدش کردم! »

پدر بزرگ درحالی که کف قفس دراز به دراز افتاد بود چند ثانیه قبل از بی هوش شدن انگشت شصتش را رو به زیبا جان بالا گرفت.

« کارت خوب بود »

جان نگاهی به بقیه که هر کدام سمتی افتاده بودند انداخت و به سمت پروفیسور رفت تا قبل از اینکه به هوش بیاید او را بگیرد.

« سرجات وایستا »

این حرف را زیبا جان درحالی که کف دستش را بالا گرفته بود گفت. همه به جز جان و او تقریباً بیهوش شده بودند پس بنا بر این جان نمیتوانست به تنهایی از پس دستگیری پروفیسور بر بیاید و باید زیبا جان را به همکاری با خودش قانع میکرد. ابتدا بدون این که تکان بخورد به زیبا جان خیره شد و در ذهنش به دنبال جمله قانع کننده ای گشت که بین او و پروفیسور انتخاب عاقلانه ای کند و سمت او باشد.

« دقت کردی اسمامون چقدر مثل همه؟ تو زیبا جانی من جان . میتونیم دوستای خوبی برای هم باشیم. دوستهای جون جونی »

« این طور حرف نزن بهت نمیاد . درضمن من اسم کوچیکم عزیزه فامیلم زیبا جان »

جان که خودش هم متوجه شد این سبک حرف زدن اصلاً به او نمی آید ترجیح داد این بحث را ادامه ندهد و از شیوه دیگری وارد شود.

« بین ما دوتا انتخاب داریم یا تو پروفیسور رو بدی به من و باهم همه آدمای اینجارو از دستش نجات بدیم و اون هورمون جوانی لعنتی رو هم از بین ببریم تا همه چی برگرده به شکل سابقش. یا تو پروفیسور رو ندی به من و طرف اون بگیری تا آزمایشاتش رو ادامه بده و در نهایت همه امون بمیریم. حالا انتخابت کدومه؟ »

پایش را از روی شکم پروفیسور که همچنان بی هوش روی زمین افتاده بود برداشت و نگاهی به جان انداخت. جان منتظر به صورت زیبا جان خیره شد تا بفهمد انتخابش چیست؟ اما چیزی از چهره اش مشخص نبود.

« حقوق منو کی میده؟ »

سریع جواب داد « من...خودم حقوق میدم »

« پس من طرف تو ام »

جان با شنیدن این حرف خوشحال پرید و مشتی روی هوا زد. ناگهان دست پروفیسور تکان خورد و با یک حرکت ماسک را از روی صورتش برداشت و از روی زمین بلند شد. درحالی که سعی میکرد همزمان به جان و زیبا جان نگاه کند و مراقب باشد که مبادا او را بگیرند عصبی خندید.

« تقصیر خودم بود. نباید به شما دوتا کودن فاقد آی کیو اعتماد میکردم »

جان یک قدم جلوتر رفت و به او نزدیک شد « راه فرار نداری. ما دو نفریم تو یک نفر. از نظر قانونی هم من همه کاره اینجام. پس دست بردار و تسلیم شو »

پروفیسور عقب، عقب رفت و دستش را داخل جیب روپوش سفیدش کرد و شیشه هورمون جوانی را بیرون آورد و درش را باز کرد.

« کور خوندی. عمرمو گذاشتم پای این کار. پس ریسکش رو هم به جون میخرم »

این را گفت و قبل از این که جان جلویش را بگیرد محتوای داخل شیشه را توی دهانش خالی کرد و قورت داد. شیشه از دستش افتاد و شکست همزمان خودش هم روی زمین زانو زد و دو دستی گردنش را گرفت و با درد زیادی که در ناحیه سر و گلویش حس میکرد به خودش پیچید و ناله کرد.

جان یک قدم مانده تا رسیدن به پروفیسور متوقف شد و سرجایش ایستاد و با تعجب مات تماشای صحنه رو به رو شد. زیبا جان با چشم های درشت شده به چهره پروفیسور که لحظه به لحظه چروک تر و جمع تر میشد نگاه کرد « هورمون جوانی بود یا معجون جادوگر سفید برفی و هفت کوتوله! »

موهای پروفیسور سفید یک دست شد و به طرز عجیبی شروع به رشد کردن کرد و اندامش پیرتر و نحیف تر از سابق شد. این تاجایی ادامه پیدا کرد که کاملاً شبیه به پیرمردی در دهه نود سالگی و یا بیشتر شد. آنقدر پیر که نمیتوانست حرف بزن و راه برود. زیبا جان و جان با کمک هم دست هایش را گرفتند و او را روی صندلی نشاندند. ظاهراً هورمون های جوانی روی بدن پروفیسور تاثیر عکس گذاشته بود و با انجام آزمایش روی بدن خودش و پذیرفتن ریسک آن، فرصت انجام آزمایشات بعدی و تحقق رویای جوانی را برای همیشه از دست داد.

«حالا چیکار کنیم؟»

این سوال را زیبا جان پرسید و منتظر به جان نگاه کرد. جان با چهره غمگین به پروفیسور زل زده بود و جوابی نداد. از او خاطره بدی در ذهنش نداشت و مدت طولانی بود که می شناختش، خودش هم چند قدم تا پیر شدن در جوانی فاصله

نداشت و با کمک پروفیسور و اعتمادی که او به اش کرد توانسته بود به اینجایی که هست برسد. پس کار آسانی نبود که درباره از بین بردن چنین فردی حرف بزند. از طرفی هم میتوانست حدس بزند که تمام افراد حاضر در آزمایشگاه بعد از به هوش آمدن بیخیال پروفیسور و او نمی‌شوند و قطعاً اقدام قانونی انجام می‌دهند. نفسش را آه مانند رها کرد و نگاهش را از پروفیسور برداشت و توی آزمایشگاه چند قدمی راه رفت :

« بنظرت با این پیرمرد از کار افتاده چیکار میشه کرد؟ باید تحویلش بدیم پلیس؟ »

« به هر حال اتفاقیه که میفته »

جان دوباره به پروفیسور که با چشم‌های نیمه باز و گردن کج شده درحالی که بزاق دهانش از گوشه لبش سرازیر شده بود نگاه کرد.

« نمیتونم اینکارو بکنم »

در همین حین انگشت اشاره پروفیسور کمی بالا رفت و با صدای نا مفهوم چیزی گفت. اما چون صدایش بسیار ضعیف بود به راحتی شنیده نمیشد. جان آهسته نزدیکش رفت

« چیشده؟ راه حلی داری؟ »

گوشش را جلوی دهان پروفیسور برد و با شنیدن صدایش اخم کمرنگ میان دو ابرو اش باز شد، به زیبا جان که صاف سرجایش ایستاده بود نگاه کرد و خطاب به پروفیسور گفت : « فهمیدم »

سیزده:

همه وقتی چشم هایشان را باز کردند روی تخت های خودشان و در خانه هایی که متعلق به آن ها بود خوابیده بودند. البته به جز سهراب که بعد از بیدار شدن روی زمین خوابیده بود و پدر بزرگش روی تخت در حال خر، خر کردن بود!

هم زمان همه بعد از بیدار شدن با چهره بی خبر و حیران داخل راهرو ایستادند و بدون حرف به هم نگاه کردند. تنها واحدی که کسی از آن خارج نشده بود متعلق به زیبا جان بود. شهاب آهسته نزدیک در واحد زیبا جان رفت و همین که خواست در بزند عموی مینا با موهای به هم ریخته از آنجا خارج شد و همزمان که پشتش را میخاراند خمیازه ای کشید و خستگی بعد از خوابش را با زدن نعره بلندی در کرد. چشمش به بقیه که داخل راهرو ایستاده بودند افتاد و جا خورده پرسید :

« چیزی شده؟ »

مینا متعجب به عمو اشاره کرد « میپرسی چیزی شده؟ یعنی هیچی یادت نمیاد؟ »

عمو نگاهی به خودش انداخت و خمیازه دیگری کشید : « آها آره... یادم اومد »

به داخل خانه اشاره کرد

« من اومده بودم دیدن تو که حالم بد شد. دوستان زحمت کشیدن و منو آوردن اینجا. چند ساعت خوابیدم؟ ای بابا زنام... اهم یعنی زنم نگران میشه... باید برم »

سهراب با چشم های پف کرده به جاوید که انگار هنوز هم در عالم خواب بود و هیروت سیر می کرد نگاهی انداخت « منو باش صبح بابا بزرگمو تو تخت دیدم فکر کردم اتفاق عجیبی افتاده. قشنگ برگام ریخت »

« یعنی این که بابا بزرگت اینجا است طبیعیه؟ »

در جواب این حرف نیکا کمی فکر کرد « فکر کنم وقتی دیروز موقع ملاقات با مامان بزرگم دعواشون شد مامان بزرگم راهش نداده خونه اومده اینجا »

همه با هم همزمان گفتند: « آها »

مینا با اخم کمرنگی به شهاب اشاره کرد و بی اهمیت پرسید: « راستی زیبا جان گفت رفتی که... اینجا چیکار میکنی؟ »

شهاب به گردنش دستی کشید و با احساس درد خفیفی در ناحیه سرش کمی فکر کرد

« فکر کنم پیشمون شدم برگشتم »

شکوفه به فرش قرمز داخل راهرو خیره شد زیر لب زمزمه کرد: « من یه حس عجیبی دارم انگار یه چیزی کمه »

« حالت بده شکوفه خانم؟ »

به سهراب نگاه کرد و سریع گفت: « نه، نه خوبم شاید یکم سرما خورده باشم... شما چرا همتون اینجا ایستادید، خبریه؟ »

همه همزمان گفتند: « نه »

در همین حین در زیر راه پله باز شد و جان به همراه پیرمرد مسنی که روی ویلچر نشسته بود وارد راهرو شد و به آن ها لبخند زد

« سلام به همگی حالتون خوبه؟ »

همه با تردید به او نگاه کردند و بله گفتند. انگار همه آن ها یک چیز بزرگ را به فراموشی سپرده بودند. اما هیچکس از این احساس مطمئن نبود و حرفی راجبش نمیزد .

« خوشحالم که خوبید. اتفاقات و حوادث ناخوشایند زندگیتون رو فراموش کنید و بیاید تا وقتی کنار همیم خوب و خوش باشیم. اگه خودتون نمیتونید فراموش کنید بسپاریدش به ما. »

همه به هم لبخند زدند و بدون زدن حرف اضافی و با تایید حرف های جان به خانه هایشان برگشتند اما همچنان حس خلاء و فقدان چیزی احساس میشد. چیزی که انگار گم شده بود یا از یادها رفته بود!

جان قبل از خروج رو به روی عموی مینا که تنها فرد ایستاده در راهرو بود ایستاد

« حالتون خوب شد؟ احتمالا بخاطر آب میوه های تاریخ مصرف گذشته ای بوده که خوردید و برای بقیه هم آوردید. خدا رو شکر که سالمید »

«آب میوه؟؟ آها منظورتون کمپوته؟»

جان صدایش را صاف کرد و سریع اصلاح کرد «آم...بله منظورم همون بود»



« انقدر حالم بد بوده که حتی یادم نمیاد دیروز چیشده. واقعا ازتون ممنونم »  
این را گفت و با انگشت به در انتهای راهرو اشاره کرد « اونجا کجاست؟ »  
جان لبخند زد « اونجا قراره خونه جدیدی بشه برای جوانان سالمند آینده امون »  
به پیرمرد روی ویلچر چشمکی زد « مگه نه پروفیسور؟ »

پایان.

۱۴۰۱/۴/۲۷

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

( برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید )



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)

